

رمان ظهور تریبل ها (جلد دوم رمان ولهان) | Ava20♥ نویسنده انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نور گرم و نوازش دهنده خورشید روی صورت مهتابی و زیبای دخترک نشست ، با غر
غر از خواب بیدار شد و دستش را جلوی صورتش گرفت تا نور خورشید بیشتر از این
چشمش را نزند.

_ اه متنفرم از خورشید !

خودش را پایین کشید و از تخت پایین پرید ، به اتاق درهم و کتیفش نگاه کرد ،
لبخند عمیقی زد و با خود گفت :

_ نمیدونم چرا همیشه از کتیفی خوشم میاد !

بوی لجن و کپک در اتاقش را با لذت بوید و بعد از عوض کردن لباسهایش از اتاقش
خارج شد ، عمو بهروز و عمو یاشارش روی میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه
بودند ، با دیدن دخترک لبخند زدند و عمو بهروزش گفت :

_ به ، اطلس خانوم نفس خودم بیدار شدی؟! بیا صبحانه بدم

_ صبح بخیر ، اره دیگه نمیبینی ؟

عمو یاشارش طبق معمول اخم کرد و رو به اطلس گفت :

_ یه خورده خوش اخلاق باشی چیزی ازت کم نمیشه !

عمو بهروزش که اطلس را خیلی دوست داشت گفت :

_ ولش کن یاشار ، دیروز تو دانشگاه دعوا کرد اشکال نداره یه خورده عصبی باشه

یاشار عصبی تر به اطلس که نیشخندی روی لبش بود گفت :

_ باز چیکار کردی تو دختر؟!!

خودش را مظلوم نشان داد

_ هیچی عمو فقط یه دختره رنگ چشمو مسخره کرد منم زدمش ، اخه خودت میدونی که به رنگ چشم حساسم !

بهروز که از این مورد خسته شده بود گفت

_ تو هم اونا رو مسخره کن چرا عین بز وایمیستی نگاش میکنی !؟

یاشار تشر زد :

_ همین چیزا رو یادش دادی که همش دعوا راه میندازه !

اطلس خواست حرفی بزند که با صدایی سکوت کرد

_ صبح بخیر

نشست پشت میز و به پهلوئی اطلس سیخونک زد

_ باز چیکار کردی شیطون بلا !؟

اطلس لبخندی زد و خودش را برای برادرش لوس کرد

_ داداشی النازه اذیتم کرد

اهورا به خواهر دو ثانیه کوچکتز از خودش نگاه کرد

_ همون النازی که یه بار از من خواستگاری کرد !؟

اطلس و اهورا با صدای بلندی خندیدند و بهروز و یاشار با تعجب به همدیگر زل زدند

، یاشار پرسید

_ بینم شما دو تا دارین چیکار میکنین !؟ اهورا !؟

دوقلوها که از یاشار به شدت حساب میبردند ، به سرعت خنده هایشان را کنترل

کردند و یاشار دوباره تکرار کرد

_ اهورا با توام ، از اطلس که همیشه حرف درست و حسابی کشید !

اهورا دست سفید و ورزشکاری اش را جلوی دهانش گرفت تا لقمه اش را راحت تر قورت دهد

_ هیچی بابا الناز یکی از هم دانشگاهی های ماست ، چند روزی پيله ام بود و بعدم وقتی دید جوابشو نمیدم ، باهامون دشمن شد ، هر روز یه کار میکنه
یاشار با عصبانیت گفت :

_ همیشه دوباره برام دردرس درست نکنین شما دو تا؟! هر هفت روز هفته که من نمیتونم تو دفتر رئیس دانشگاه شما باشم !

اهورا و اطلس نگاهی مظلوم به بهروز که همیشه از انها دفاع میکرد ، کردند ، بهروز روبه یاشار گفت :

_ عه تمومش کن دیگه بچه ها جوونن ، دوره دانشگاه با همین شیطونی هاش مزه میده

یاشار نگاه عاقل اندر سفیهی به بهروز کرد و گفت

_ همینه دیگه ، فردا پس فردا قاتل هم بشن میگی جوونن این دوره و همین شیطونی هاش

اطلس بازوی برادرش را گرفت و کنار گوشش گفت :

_ نظرت چیه در ریم؟!!

هر دو لبخند نمکی و زیبایی روی لب نشاندهند و آرام بلند شدند ، یاشار و بهروز هنوز هم داشتند دعوا میکردند که هر دو با یک دو سه اهورا ، تند دویدند بیرون از خانه ، صدای داد و بیداد یاشار که برای هر دو خط و نشان میکشید حتی در کوچه هم طنین انداز بود! اهورا خنده کنان نفسی تازه کرد و روبه خواهر ریز نقشش نگاهی انداخت و با تعجب گفت :

_ نذات كو اطلس؟!_

اطلس با بیخیالی گفت

_ چشم میسوخت در آوردم ، تو راه یه داروخونه هست میرم میگیرم

هر دو سوار پرشیای شیک یاشار شدند ، اتومبیل اهورا هفته پیش با کوبیده شدن به دیوار توسط اطلس ، خرد و خاکشیر شده بود و فعلا پرشیای یاشار در دستشان بود! بعد از طی کمی راه اهورا گفت :

_ اصلا حوصله درس ندارم

اطلس هم با نفس عمیقی گفت :

_ آخرین باری که جیم شدیم ، عمو یاشار مجبورم کرد اتاقمو تمیز کنم ! یعنی عذابی که اون روز کشیدمو تو خوردن یه کیلو کرم نمیکشم

اهورا خندید و دور خورد در کوچه ای که دانشگاهشان بود

_ من نمیدونم تو چه پدر کشتگی با تمیز شدن اتاقت داری!؟

هر دو سکوت کردند و اهورا به شدت لبش را دندان گرفت ! از حرفش پشیمان شده بود!

_ متاسفم

اطلس گوشه های چشمش را پاک کرد و گفت :

_ اشکال نداره ، به اینم فکر نکن که من همیشه آرزو دارم بابا داشته باشم !

سکوت سنگینی در اتومبیل به وجود آمد و اهورا با تیکافی که مشخص بود اعصابش بهم ریخته ایستاد ! اطلس تند پیاده شد و دوید به طرف دانشگاه ، اهورا کنار اتومبیل ایستاد و رفتن خواهر عزیز تر از جانش را تماشا کرد ، با اعصاب خوردی دستی میان

موهای پرپشت و حنایی روشنش کشید و لگدی به یکی از لاستیک های اتومبیل زد ، اما از خشمش کم نشد ، حتی یادش رفته بود برود داروخانه و لنزی برای خواهرش بخرد ! دوباره سوار شد و به طرف داروخانه ای که در نزدیکی دانشگاه بود راند .
میترسید دوباره مورد تمسخر قرار بگیرد !

لنز آبی پررنگی خرید ، اطلس همیشه از این رنگ لنز استفاده میکرد ! به طرف دانشگاه براه افتاد یک کوچه قبل از دانشگاه ، احساس کرد لمس شد ، با ترس و وحشت ترمز گرفت و به بدنش نگاه کرد با خود گفت:

_ مطمئنم یه چیزی بهم دست زد و لمسم کرد !

به دور برش نگاه کرد ، ترس و ناراحتی در نگاهش مشخص بود ، اما در کوچه خلوت پرنده هم پر نمیزد ! صدای زنگ موبایلش باعث شد به شدت بترسد و زیر لب فحش رکیکی بدهد ! با طلبکاری بدون نگاه کردن به صفحه موبایل گفت:

_ الو چیه ؟!

صدای دوست دانشگاهی اش علیرضا طلبکار تر از او بود

_ زهرمارو الو چیه ، دو ساعت کجا غیبت زده ابله ؟!

با تعجب به ساعت نگاه کرد ، به نظر او ده دقیقه بیشتر نگذشته بود !

_ یعنی چی ؟!

_ یعنی همین ! بیا ببین چی شده

_ چی شده ؟!

قطع کرد ، با تعجب به صفحه موبایل نگاه کرد ، سردرگم شده بود و اصلا اتفاقات این چند روز اخیر را درک نمیکرد ! در آینه نگاهی به خودش کرد ، رنگش پریده بود و چشمانش از زیر لنز قهوه ای رنگ ترسیده و مخوف بود ، پوفی کشید و براه افتاد ، به

سرعت به طرف دانشگاه راند ، خوشبختانه دوباره اتفاقی نیفتاد تا او را سردرگم کند !
در پارکینگ دانشگاه پارک کرد ، لنز را برداشت و به طرف دانشگاه دوید ، هرچه
نزدیکتر میشد ، بیشتر صدای همهمه ، جنگ و دعوا را میشنید ! بالاخره رسید با تعجب
به صورت خونی الناز و صورت عصبانی اطلس نگاه کرد ، اطلس تا اهورا را دید به
سرعت دوید و خودش را محکم در آغوشش انداخت ، با نگرانی کمر خواهر کوچکش
را لمس کرد و گفت:

_ چی شده اطلس؟!_

اطلس با گریه حرف زد

_ رنگ ... چشامو مسخره کرد ! می‌گه بنفشو از کجا آوردی تا من برم برای سگم
بگیرم ، منم زدمش !

عصبی لنز را در دستانش فشرد ، هیچوقت درک نمی‌کرد چرا رنگ چشمانشان با بقیه
انسانها فرق میکرد؟! مگر آنها انسان نبودند! رئیس دانشگاه هردو را به دفتر خواند ،
اطلس دست برادرش را گرفت و گفت

_ تو هم بیا

به صورت معصوم و کودکانه اش لبخند زد و گفت:

_ نمیدارن پیام ، تو برو من اینجا منتظرت می‌مونم!

لبخندی به صورت برادرش زد و اخمو وارد شد ، در بسته شد و اهورا با چهره ای
غمگین نشست روی صندلی های کنار دفتر رئیس ، دستی خورد به شانه اش ، با اخم
گفت:

_ حوصله ندارم رضا

علیرضا نشست کنارش و گفت:

_ سلام برادر

با شنیدن کلمه سلام باعث شد تنش گر بگیرد و عذابی وصف نشدنی در وجودش شکل گرفت! با تعجب و درد خم شد و قفسه سینه اش را فشار داد علیرضا با تعجب گفت

_ چی شدی اهو!؟

در همان حال گفت:

_ مرگو اهو چقدر می‌گم اینجوری صدام نزن ، نمیدونم یهو قفسه سینه ام درد گرفت!

_ اشکال نداره بیا بریم یه لیوان ابی بهت بدم حالت جا بیاد

بازوی اهورا را گرفت و کشید ، که اهورا به شدت خود را عقب کشید و گفت:

_ یه لحظه

چند قدم دور شد و نفس کشید ، با تعجب دید که هیچ دردی حس نمی‌کند! به صورت مبهوت علیرضا نگاه کرد

_ با خودت چی داری رضا!؟

علیرضا مبهوت تر گفت:

_ غیر از لباس و گوشی ، کلید و یه تسبیح و یه دعا که مادر بزرگم همیشه می‌بندد رو بازوم

مکت کرد

_ تو چت شده اهورا!؟ امروز نه تو و نه خواهرت رفتار معمولی نداشتین!

با ضعف نشست روی صندلی دور تر از علیرضا و گفت:

_ نمیدونم ، خودمم نمیدونم ! اما یه چیزی با توئه که وقتی بهم نزدیک میشی اذیتم میکنه !

علیرضا خندید و گفت

_ قاط زدی برادر ! عین یکی که جن زده است حرف میزنی !

بلند تر خندید و اهورا فقط با تعجب به صورتش نگاه میکرد ! در باز شد و اطلس با قیافه غمگینی بیرون آمد ، پرونده دانشجویی اش در دستش بود ، دوید به طرفش و گفت:

_ چی شد اطلس !؟

غمگین و سربزیر گفت:

_ هردو تامون اخراج شدیم !

بعد با ترس پیراهن برادرش را چنگ زد

_ حالا به عمو یاشار چی بگم اهورا !؟

چشمان بنفش و مخلوط طلایی اش پر از ترس بود ، خودش هم دست کمی از اطلس نداشت ، عمو یاشارشان اگر از این قضیه باخبر میشد مطمئنن هردو را دار میزد ! برای آرام کردن اطلس گفت

_ خیلی خب آرام باش نترس ، بیا بریم ، علیرضا تو برو کلاس من نیام امروز

علیرضا بدون حرفی رفت ، هردو همراه شدند به طرف بیرون دانشگاه ، اهورا هم حوصله درس نداشت ! سوار ماشین شدند و اهورا به طرف پاتوق همیشگی راند ، جنگلی در کنار خانه شان بود که وقتی ناراحت بودند به آنجا میرفتند ، کنار رود کوچک جنگل نشستند و اطلس با تاسف گفت:

_ همش تقصیر من بود ، از اول باید لنز میزاشتم ، تا بقیه نگو لنز بنفش گذاشتم

دست اهورا در آب زلال رود فرو رفت ، با بی حوصلگی گفت:

_ ولش کن اطلس خواهشا ، در ضمن اصلا هم تقصیر تو نبود ، تقصیر مغز متفکر من بود که یادم رفت

تا تاریکی هوا آنجا ماندند و حرف زدند ، اهورا با جمع کردن چند تیکه چوب آتشی درست کرد و جگر کباب شده خوشمزه ای پخت ، بعد از غذا هوا کاملا تاریک بود ، اطلس بدون فکر گفت:

_ چرا ما مته بقیه نیستیم؟! چرا ماما با ما نداریم!

اهورا نفس عمیقی کشید ، همیشه کلافه میشد از سوالات تکراری و تمام نشدنی اطلس

_ ما فقط رنگ چشامون فرق داره

اطلس لجوجانه پای راستش را به زمین زد و گفت

_ نه ما مته بقیه نیستیم ، چرا دیروز سر کلاس یهو زخمی شدم و گر گرفتیم؟!

با تعجب به صورت اطلس نگاه کرد

_ منظورت چیه؟!

_ منظورم همینه ، مگه میشه یه ادم الکی زخمی بشه؟!

_ حواست نبوده خوردی به یه چیزی

اهورا خودش هم نمیدانست چرا همیشه انکار میکرد! اطلس عصبی گفت:

_ سر کلاس خانوم عظیمی مگه آدم میتونه تگون بخوره؟!

اهورا با اینکه جواب سوالش را میدانست باز هم پرسید:

_ داشتین چی میخوندین؟!

اطلس با بیخیالی گفت

_ ما نمیخوندیم یکی از هم دانشگاهی هام ، تحقیق در مورد اسلام میخوند

_ بینم توش ذکری بود؟!

_ اره دو سه تا آیه

اهورا تکیه اش را به سنگ داد و سکوت کرد ، اطلس با تعجب به برادرش نگاه کرد ، خواست حرفی بزند که با خاموش شدن یهویی آتش و تاریکی مطلق زبانش بند آمد ، اهورا با عجله گفت:

_ کجایی اطلس؟! اطلس!؟

اهورا میدانست اطلس از تاریکی به شدت هراس دارد ، به طرف جایی که قبلا او را دیده بود قدم برداشت ، نصفه های راه احساس کرد کنار گوشش کسی پیچ پیچ میکند ، با ترس برگشت و به دور و برش نگاه کرد ، چیزی هنوز هم کنار گوشش پیچ پیچ میکرد اما گنگ بود به طوری که تشخیص نمیداد چه میگوید

_ اطلس!؟

پیچ پیچ بیشتر شد ، انگار چند نفر با هم حرف میزدند و به او نگاه میکردند ، بیشتر ترسید ، یکی محکم به او تلنگر زد که پرت شد در آب رود ، دست و پا زد و اطلس را صدا زد ، اما اطلس اصلا جوابی نمیداد ، شنا کرد و خود را بالا کشید احساس کرد مچ پایش اسیر دستی شد ، به سرعت کشید و اهورا میان ابها فرو رفت ، هرچه دست و پا میزد بیشتر پایین کشیده میشد ، تا جایی که کمبود اکسیژن و ترس او را بیهوش میان آبهای رود رها کرد!

اطلس به صورت بی روح و بیهوش برادرش دست کشید که چینی روی پیشانی اهورا افتاد و کم کم چشمانش به آرامی باز شد دیگر لنزی نداشت و آتش سرخ جهنمی میان کاسه چشمانش زبانه میکشید به صورت ترسان خواهرش نگاه کرد

_ اطلس ؟

اطلس ترسیده سرش را روی قفسه سینه برادرش گذاشت

_ اهورا ترسیدم کشتی منو تو این دو روز ، دو سه تا سخته رد کردم

دستش را میان موهای روشن خواهرش کشید

_ تو کجا رفتی !؟

اطلس نگاه زیبا و گریانش را به برادرش دوخت

_ نمیدونم وقتی تاریک شد من از ترس غش کردم ، وقتی بهوش اومدم تو

بیمارستان بودم ، عمو یاشار هم بالای سرم بود ، تو هم توی ای سی یو بستری بودی

نفسم گرفت تا وضعیت نرمال شد و آوردنت اینجا تو بخش

لبخندی به صورت اطلس زد و نیمخیز شد و گفت

_ عمو یاشارو صدا بزن خودتم برو بیرون چند تا حرف دارم باهات

اطلس در حال پاک کردن اشکهایش رفت بیرون ، گردنبندش را در آورد و نگاهی

دقیق کرد ، کلمه ترمندوس به انگلیسی نوشته شده را با دقت خواند ، یاشار وارد شد و

با عصبانیت به کنار تخت رفت

_ هیچ معلوم هست شما دو تا اونجا چیکار میکردین !؟

بدون اینکه به یاشار نگاه کند گفت:

_ من از یه دنیای دیگه ام درسته !؟

جا خوردن به شدت یاشار را از گوشه چشم دید ، من من کنان گفت:

_ ن ننه نه چرا این فکرو کردی !؟!?!!!

برگشت به طرف یاشار و با اخم گفت

_ و همینطور ما انسان نیستیم درسته؟!

یاشار دیگر جایی برای تعجب نداشت ، چشمان گشادش را از روی صورت جدی و مردانه اهورا گرفت و گفت:

_ چرند نگو ، تو این دنیا چیزی غیر از انسان وجود نداره

_ من چیم؟! پدر و مادرم کجان؟!

یاشار با عصبانیت غرید:

_ قبلا هزار بار بهتون گفتم وقتی بچه بودین مردن ، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

اهورا به شدت نشست و از تخت پایین پرید ، یاشار با وحشت به قد و اندام اهورا خیره شد ، امکان نداشت یک انسان به این زودی بعد از کما بتواند راه برود ، اهورا که ذهنش را خوانده بود گفت:

_ اون چیزی که تو فکرته درسته یاشار ، اون کما بیهوشی نبود ، من همه چیو دیدم ، دنیایی که مال ماست و همه رنگ چشم هایی غیر از ابی ، سبز ، قهوه ای ، عسلی و... دارن ! چرا مارو آوردین اینجا؟؟

یاشار با ترس و وحشت چسبید به دیوار و با صدای ترسانی گفت:

_ با ابلیس یکی نشو اهورا

با صدای داد اهورا سکوت کرد !

_ اسم من ترمندوسه نه اهورا و شما مارو از دنیای خودمون دزدیدین

با صدای دادش دکتر و چند پرستار وارد شدند که با دیدن چشمان سرخ و پوست بیش از حد سفید اهورا با ترس قدمهایی به عقب برداشتند و ذکریایی زیر لب میخواندند که باعث شد اهورا با درد خم شود و وحشیانه به همه حمله کند:

__ خفه شید ، ساکت شید

اولین مشت به صورت پرستار دختری خورد که با جیغی گوشخراش به میز برخورد کرد و با سری شکسته بیهوش روی زمین افتاد! یاشار به سرعت بازوی اهورا را گرفت و کنار گوشش گفت:

__ بیا قول میدم همه چیو بهت بگم ، بیا بریم خونه اهورا ، آروم باش به نداهای درونت گوش نکن اونا میخوان تورو به یه هیولا تبدیل کنن ، هیولایی که از نسل فرشته هاست

خشمگین به صورت یاشار نگاه کرد و با صدای دورگه و ترسناکی غرید:

__ یه کلمه اشم جا نمیندازی شیر فهم شد؟!

یاشار به سرعت سرش را خم کرد و بازویش را کشید و از جلوی دکتر و پرستاران وحشتزده رد شدند ، اهورا بدون مقاومت با یاشار دوید و بیرون رفت ، از در پشتی خارج شدند اطلس پشت فرمان نشسته بود تا دید آنها به طرفشان میدوند با تعجب نگاه کرد ، یاشار فرصت سؤالی برای اطلس نداد با خشم و ترس گفت:

__ راه بیفت منتظر چی هستی؟! الان پلیس میاد

اطلس به سرعت ماشین را روشن کرد و راند

__ چی شده؟! اهورا تو چرا عین میت شدی؟!

نگاه خشمگین اهورا را در آینه دید و ترسید از سؤالی که کرده بود!

__ خفه شو رانندگیتو بکن

با تعجب و شوکه به اهورا نگاه کرد ، هیچوقت برادرش اینگونه با اون حرف نزده بود و این برای دل شکننده اطلس خیلی سنگین بود ، بغ کرده نشست و تا آخر هیچ حرفی نزد ، یاشار هم در فکر و اندیشه اینکه شاید اهورا از نسل فرشته ها نباشد بسر میبرد!

میترسید اهورا فقط و فقط شیطان باشد و مثل پدرش کیهان و برادرش کاموس یک نیمه فرشته نباشد! گرچه در مورد اطلس مطمئن بود که رگ فرشته دارد، اهورا به سرعت از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید، یاشار و اطلس با قدمهای سنگین پشت سرش براه افتادند، خشم اهورا هنوز هم پا برجا بود، از اینکه او را از سرزمین خودش دزدیده باشند بسیار خشمگین و ناآرام بود، نشست روی اولین مبل و گفت:
_ میشنوم!

اطلس با ترس کنار برادرش نشست و گفت:

_ تو چت شده داداشی؟!!

اهورا با خشم نگاهی کرد

_ کی گفت تو اینجا بشینی هان؟! بلند شو برو یه جای دیگه بشین

اطلس ناباور بلند شد و چند قدم عقب رفت و دوید به طرف اتاقش، در را کوبید، خودش را روی تخت انداخت و گریه سرداد، یاشار با خشم گفت:

_ تو چته اهورا؟! چرا میپری به همه؟! اطلس خواهرته، اینا رو یادت نره خودتو گم نکن

_ وقتی مارو از سرزمین خودمون میدزدیدین باید فکر اینجاشم میکردین، از کجا بدونم اطلس خواهر منه؟! دارین دروغ میگی من به هیچکس اعتماد ندارم

یاشار ناباور سر خورد و نشست کنار دیوار

_ اهورا داری گول اون حرفایی که تو مغزت زده میشه رو میخوری، بهشون گوش نده اهورا بلند شد و غرید:

_ قرار شد فقط بهم بگی تو گذشته ام چه اتفاقی افتاده، حرفهای اضافی ممنوع

یاشار با کلافگی دستی به ته ریش کوتاهش کشید و گفت

_ باید اول از برادرت اجازه بگیرم

تعجب در چشمان روشن اهورا نشست

_ برادرم؟!

یاشار بلافاصله اخم کرد

_ اره اون داداش نامردت که وقتی دید شما پیش ما جاتون امنه رفت و پشت سرشم

نگاه نکرد واقعا جن بدتر از اون ندیدم!

اهورا با تعجب بیشتری گفت

_ جن؟!؟! یعنی ما جنیم و اون دنیایی که دیدم دنیای اجنه بود؟!؟!؟!!

یاشار با خشم گفت

_ بهتره به این یه مورد فکر نکنی ، تو جن نیستی ، البته من معلومات و اطلاعات

زیادی ندارم ! فقط میدونم شما ها نیمه فرشته این

اهورا با اخم و تخم روی برگرداند و گفت

_ چرند نگو فرشته یا جن ، یعنی چی نیمه فرشته؟!

یاشار که از تغییرات اهورا به شدت متعجب بود با فشار دادن انگشتانش به مبل

خشمش را کم کرد

_ اهورا داری زیاده روی میکنی ، چه اتفاقی تو اون کمایی که میگن برات افتاده که

زمین تا اسمون فرق کردی؟!

اهورا با خشم کتش را برداشت بدون جواب دادن به سوالش گفت

_ برادرم کجاست؟!

_ همون دنیایی که تو دیدی!

_ کجای اون دنیا پیداش کنم؟!

_ کنار ابلیس ، خدمتکار اونه

تن اهورا به شدت لرزید و جا خورد ، برگشت و گفت

_ چی؟!!

یاشار با ناراحتی و اخم گفت

_ همون که شنیدی ، به نفعته نری پیشش چون اصلا تورو نمیشناسه در ضمن

روبه روی اهورا ایستاد ، پنج سانت از او کوتاهتر بود! سرش را بلند کرد تا چشمان

ترسناک و یخی اهورا را ببیند

_ فکر نکن رسم برادری اونجا مثل اینجاست ، اون دنیا مادر بچه هاشو نمیشناسه و

پدر همسر و فرزنداشو

در آن موقعیت برای نگه داشتن اهورا چاره دیگری غیر از بد کردن نام ان دنیایی که

اهورا در خواب دیده بود نداشت! اما از اینکه آن کاموسی که دم میزد از دوست داشتن

خواهر و برادرش ، سالها غیب شده بود و نبود به شدت دلخور بود!

...

کنارش نشست و دستش را در موهای بلند و روشنش کشید و گفت

_ اطلس؟!!

اطلس با دلخوری دست برادرش را پس زد و گفت

_ ولم کن تو داداش من نیستی

گریه اش شدت گرفت ، اهورا که رگ خواب اطلس را به خوبی میدانست گفت

_ میای بریم بیرون !؟

اطلس نرم شد

_ نه نمیام

اصرار کرد

_ بیا بریم دیگه من میخوام برم روستا همونجایی که بچگی هامون میرفتیم !

اطلس به سرعت بلند شد و آویزان گردن برادرش شد

_ راستکی !؟

لپ خواهرش را ب*و*س گنده ای کرد و گفت

_ آره

اطلس به سرعت بلند شد و جیغ جیغ کنان از او خواست بیرون برود تا لباس عوض

کند ، اهورا با لبخند بلند شد و رفت بیرون ، روستا فاصله زیادی نداشت خانه

مادربزرگ بهروز در آنجا بود ، زنی مهربان بود و عشق شدیدی به بچه ها داشت ،

گرچه اهورا و اطلس دیگر بزرگ شده بودند اما بی بی راضیه هنوز هم آنها را دوست

داشت ، اهورا نشست پشت فرمان اتومبیل که ضربه ای به شیشه زده شد ، شیشه را

پایین کشید و به صورت اخمو یاشار زل زد

_ بله عمو !

یاشار که از تغییرات اهورا شوکه و ترسیده بود فقط گفت

_ سعی کن مته دیروز نشی

اهورا که چیزی بیاد نداشت با تعجب گفت

_ دیروز؟! مگه دیروز چی شده بود؟!

یاشار درمانده عقب گرد کرد و گفت

_ فقط به ندهای درونت گوش نده اونا تورو تبدیل میکنن!

داخل رفت و در را بست و صورت مبهوت اهورا را ندید، اهورا نگاهی به صورت

خوشحال اطلس کرد و زیر لب آرام گفت

_ چرا این روزا حس میکنم گاهی زندگیم دست خودم نیست!

با یک نفس عمیق ماشین را روشن کرد و براه افتاد.

روبه رویش ایستاد و خسته گفت

_ من فقط میخوام ولهانو ببینم

سرباز نیزه سرخ و آتش گرفته اش را روبه یاشار گرفت و ترسناک گفت

_ گفتم که اجازه نداری وارد تالار ابلیس بشی مگر اینکه خودش بخواد!

_ راه دیگه ای نیست؟!

سرباز سکوت کرده و فقط سر جایش همانند مجسمه ایستاد، یاشار عصبانی قدمهای

سنگینش را بدنالش کشید و به طرف خروجی براه افتاد، قصد داشت به ولهان اخطار

دهد که اهورا شاید یک شیطان همانند ابلیس باشد! تنها کسی که از شیطان شدن

کامل اهورا میتواندست جلوگیری کند فقط و فقط کاموس بود و کاموس، فرشته دیگری

وجود نداشت که هم کثیف باشد و هم پاک! در مورد اطلس مطمئن بود یک فرشته

کامل نامیده میشد! روی تخته سنگی نشست و نفسی تازه کرد، به دور و برش دقیق

شد، آسمان سرخ و ترسناک اینجا تضاد جالبی با آسمان ابی و زیبای دنیای انسانها

داشت، حتی سنگها و خاک هم سرخ بودند! کرکس های گرسنه همیشه در آسمان

بدون ابر در حال پرواز بودند و منتظر یک غذای خوشمزه از طرف ابلیس! صدای غرشی از دوردست ها شنیده میشد، این باعث میشد تن یاشار از ترس بلرزد، غرش یک حیوان و یا یک موجود نبود، آن غرش صدای آتش جهنمی بود که انسانهای گناهکار را به طرف خودش میکشید! با ترس در خود جمع شد

حس اینکه دوباره برگردد به جهنمی که فقط زجر و شکنجه داشت، باعث میشد دست و پای لرزانش در هم جمع شوند! ایستاد و براه افتاد، تصمیم داشت به خانه کاموس یعنی تالار زوبعه ولهان برود، شاید کسی آنجا بود که میتواندست یک ملاقات با کاموس ترتیب دهد، در نزدیکی تالار موجودات ماورایی را در کنارش احساس کرد، ایستاد و گفت

_ من برای جنگ نیومدم فقط میخوام زوبعه ولهانو ببینم و درباره خواهر و برادرش یه حرفایی دارم که اون باید بفهمه

نیروی ماورایی بیشتر شد به طوری که احساس کرد او را لمس میکنند! صدایی کنار گوشش شنید

_ به من بگو، فرمانروا از من پیامتو خواهد گرفت

تن یاشار تکان خورد و عقب رفت

_ امکان نداره به فرمانروا بگین یاشار اومده، باید ببینمش

اینبار صدا از پشت سرش بود

_ زوبعه ولهان اینجا نیست

برگشت و با دختر نازک اندامی روبه رو شد

_ یعنی چی!؟

_ من یکی از مقاماتشونم ایشون به حساب زمان زمین ، بیست و دو ساله که گم شدن

با تعجب به صورت دخترک نگاه کرد ، یعنی کاموس از وقتی که اهورا و اطلس را به او سپرده بود رفته بود؟!

_ یعنی چی اون کجاست؟!

_ مشخص نیست ، هیچ ردیابی از ایشون نداریم

عصبی به طرف جایی که برگرداننده اش به زمین بود براه افتاد و گفت

_ ترسو فرار کرده!

صدای دخترک را دوباره شنید

_ خیر ایشون دزدیده شدن ، این تنها چیزیه که ما میفهمیم!

سرش را به معنای فهمیدن تکان داد

_ کی اونو دزدیده؟

سکوت دختر باعث شد بیشتر منتظر جوابش نباشد ، مسلما او نمیدانست! به راهش ادامه داد تا رسید به حفره که دروازه جهنم نامیده میشد ، از دید انسانها دور بود و امکان نداشت وارد شدن انسانی صورت گیرد ، چرا که هر انسان فرشته‌های نگهبانی هم داشت! از حفره خارج شد و سر از خانه اش در آورد ، نفس عمیقی کشید و نشست روی یکی از مبلهای گرانقیمت ، بهروز که تازه از سفر کاری برگشته بود همزمان با هم زدن چایی اش نشست روبه روی یاشار و گفت

_ تو چته؟! چرا عین میت شدی؟!

به صورت رفیق چندین ساله اش خیره شد ، موهای کنار شقیقه اش به سفیدی میزد ، هیچوقت حاضر نشده بود بعد از زهره ازدواج کند! دیدگاه بدی در مورد همه دختران و

جنس مؤنث پیدا کرده بود ، حتی وقتی مادرش یک دختر معصوم و پاک هم معرفی کرد او قبول نکرد !

_ چیزی نیست فقط یه سر رفته دره جهنم ، برای دیدن کاموس

چشمان درشت بهروز درشت تر شد ، دستش لرزید و لیوان محکم به پارکت های سالن برخورد کرد

_ چیکار کردی تو یاشار؟! احمق نمیفهمی اگه بری زندانی میشی و دیگه نمیتونی بیای بیرون؟!

_ میدونم ، باید میدیدمش

بهروز تکیه داد ، کمی آرام شد

_ دیدیش؟!

_ نه !

_ چرا اونوقت؟!

_ دزدیده شده !

بهروز با تعجب نشست و گفت

_ یعنی چی؟!

نفس عمیق یاشار نصفه ماند !

_ نمیدونم ، هیچکس خبر نداره ، خودمم گیجم بهروز ، میگن گم شده درست از موقع

ای که اهورا و اطلسو داد به ما !

بهروز خشمگین گفت

_ ببینم تو که نرفتی به کاموس بگی بیاد بچه هارو ببره !!!

_ دقیقا برای همین رفتیم

صورت سفید بهروز یک آن به سرخی گرایید با خشم بلند شد و داد زد

_ اونوقت مغز متفکر تنهایی تصمیم گرفتی؟!؟! ازشون خسته شدی پاشو برو هر
جهنم دره ای که میخوای ، اما من نمیخوام بچه هامو تحویل بدم که بشن یه شیطان
مته کاموس !

یاشار خونسرد گفت

_ بهروز ما از کنترل قدرتهای اهورا عاجزیم ، اطلس یه فرشته است اما اهورا نه ، اون
خودشم کنترلی روی اعصاب و روانش نداره ! امکان داره به بقیه انسانها اسیب بزنه و
دستگیر بشه ، تو که نمیخوای اون اعدام بشه میخوای؟! یا شاید اصلا مورد آزمایش
قرار بگیری ! اینو میخوای!؟

بهروز درمانده نشست و گفت

_ این چند روزی که نبودم چه اتفاقی افتاده یاشار!؟

_ اهورا داره تبدیل میشه ، من نمیخوام به طرف ابلیس کشیده بشه

_ اونوقت چجوری باید از این کار جلوگیری کنیم!؟

_ فقط کاموس میدونه ، از جنای دیگه بپرسم امکان داره اهورا رو بدزدن ! تحویل
دادن اون به ابلیس باعث میشه پاداش بزرگی بهشون داده بشه ! این خطرناکترین
ریسکيه که ممکنه بکنم !

هر دو سکوت کردند و به فکر فرو رفتند ، بهروز میترسید از اینکه دیگر آن دو را نبیند و
یاشار میترسید اهورا فقط یک شیطان باشد و هیچ قابلیت الهی نداشته باشد !

ماشین را خاموش کرد و پیاده شد ، اطلس خوابیده بود ، به طرف خانه بی بی رفت و در زد ، بعد از چند ثانیه در باز شد و قامت شکسته بی بی بین درگاه در ظاهر شد ، تا دید اهورا پشت در است با خوشرویی گفت

_ تویی اهورا؟! بیا پسر ، بیا فدات شم

اهورا لبخند زیبایی زد و گفت

_ بی بی شما درو باز بزارین من اطلسو بیارم تو ماشین خوابه نمیخوام بیدار شه

_ باشه باشه مادر ، کمک خواستی صدام کن

اهورا دوباره لبخند زد و به طرف ماشین رفت ، اطلس در خواب عمیقی فرو رفته بود و سرش تکیه به پنجره بود ، آرام در را باز کرد و اطلس که به سنگینی یک پر بود افتاد میان دستان اهورا ، او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید ، علاقه عمیقش را اینگونه ارضاء میکرد! به طرف خانه بی بی رفت ، تاریکی هوا درست اجازه نمیداد دور و برش را ببیند اما در همان تاریکی هم متوجه تکان خوردن کوچک درخت روبه رویش شد ، به دور و برش دقیق شد ، نه بادی بود نه هوای سردی! با تعجب به درخت تنومند خیره شد ، ساقه کلفت این درخت با باد تکان نمیخورد ، چگونه او احساس کرد تکان خورد؟! نفس عمیقی کشید و زیر لب دیوانه ای نثار خودش کرد ، وارد خانه شد ، بی بی ، تشکی برای اطلس پهن کرده بود ، اطلس را خواباند و با خستگی کنارش نشست

_ بیا بریم بیرون یه چای ، غذایی چیزی بهت بدم حالت جا بیاد پسر

به مهربانی پیرزن لبخند زد اما نمیدانست چرا خوشحال نیست از اینکه پیرزن مهربان است؟!

_ نه مرسی بی بی ، این مادر فولاد زره بیدار شه بیینه من کنارش نیستم بلوا بپا میکنه

بی بی نرم خندید و برای آوردن وسایل خوردنی بیرون رفت ، به صورت غرق در خواب
اطلس خیره شد لبخندی زد و دستش را میان موهای روشنش کشید
_ چرا احساس میکنم دیگه قرار نیست برگردیم به اون خونه ای که سالها توش
بودیم؟!

اطلس خوابیده جوابی نداد ، با نفس عمیقی دستش را کنار کشید ، از احساس بدی که
داشت ، به شدت در عذاب بود اما نمیدانست این احساس چیست و از کجا منشأ
میگیرد؟! با صدایی گومی هردو از جا پریدند و اطلس به سرعت در آغوش اهورا فرو
رفت

_ اون چی بود اهورا؟!

اهورا نگاهی به صورت ترسیده و رنگ پریده خواهرش کرد و گفت

_ چیزی نبود ، اینجا روستاست این چیزا طبیعیه

دوباره صدای غرش ترسناکی کل خانه کاهگلی را در بر گرفت ، اینبار اهورا هم ترسید
، غرش طبیعی نبود!

_ باید بریم پیش بی بی اون بهمون میگه صدای چیه

اطلس گردن اهورا را بیشتر چسبید

_ منم ببر من تنها نمیومم

_ باشه باشه پاشو بریم

هردو بلند شدند ، به طرف بیرون و جایی که حدس میزدند آشپزخانه باشد براه افتادند
، نزدیکی راه برق قطع شد! اطلس با وحشت سرش را میان گردن و یقه اهورا فرو
برد

_ من میترسم اهورا

کمرش را نوازش کرد

_ نترس چیزی نیست اینجا ، بیا بریم باید بی بی رو پیدا کن

با لمس صورتش توسط چیزی که نمیدانست کجاست و کیست ، به سرعت دهنش بسته شد ! قدمی به عقب برداشت که اطلس به شدت از اغوشش کشیده شد ، جیغ اطلس میان نه نه گفتن های اهورا گم شد ، دوید به طرفی که حدس میزد اطلس رفته باشد ! اما خود را میان سنگهای سرخ و قدیمی روبه روی یک تالار بزرگ دید ، با ترس دور و برش را نگاه کرد و اطلس را صدا زد ، هیچ نبود ! صدایی میان رگهای سرش به جریان افتاد

_ (برو جلو اونجا برات امنه)

با وحشت دستش را به سرش کوبید و گفت

_ این چی بود ؟!

صدا جواب داد

_ (زود باش اهورا تو وقت نداری اونا دارن بهت میرسن)

ناخودآگاه به صدا گوش داد و به جلو قدم برداشت ، سیاهی آسمان برایش غیر طبیعی و ترسناک مینمود اینجا را دیده بود ! حال همه قضایا را بیاد داشت ! در بیمارستان و در خانه او خودش نبود ! وارد تالار شد ، احساس کرد هزاران نفر به او نزدیک میشوند ، قدمی به عقب برداشت و گفت

_ من دعوا ندارم ، نمیدونم کجام ، کسی هست کمکم کنه ؟! من خواهرمو گم کردم !

هیچ صدایی نبود ! به صندلی بزرگی که انتهای سالن بود نزدیک شد ، شکوه و زیبایی اش اهورا را از خود بیخود کرد ! با انگشت اشاره به یکی از دسته هایش دست کشید

و لبخند زد ، خود را در حال نشستن روی این صندلی و دستور دادن تصور کرد ، قیافه اش مچاله شد این را دوست نداشت !

_ (مواظب باش دستت به الماسهای قرمزش نخوره اونا از اتیشن)

اینبار نترسید ، صدا ضعیف بود ، انگار یک شخص بیمار داشت با او حرف میزد !

_ تو کی هستی؟! چطوری تو مغز من حرف میزنی؟!

صدای بلندش میان در و دیوار تالار میپیچید ، با تعجب دید که تالار سوخته است؟! چشمانش گرد شد و با وحشت به تالار سوخته نگاه کرد !

_ (مواظب خودت باش)

صدا او را از خالصه کشید بیرون

_ تا نفهمم تو کی هستی به هیچکدوم از حرفات گوش نمیدم !

صدا خنده ریز و دردمندی کرد

_ (همین چند دقیقه پیش که بهت گفتم وارد تالار شو ، لابد بابات و بابام بودن که وارد شدن)

از شوخی اش خندید و گفت

_ بابام و بابات؟!

_ (اره مواظب خودت باش از تالار خارج نشو من میگردم دنبال اطلس ، من دیگه باید برم)

_ هی صبر کن تو کی هستی؟! لااقل اسمتو بگو

هیچ! از اینکه با خودش حرف میزد به خودش خندید و به تالار سوخته دقیق شد ، با خود گفت

_ من الان کجا برم؟!_

صدایی غیر از صدای خودش نبود ، نشست روی صندلی و مواظب بود دستش به الماس های آتشین نخورد! تعجب کرده بود که چرا از یک صدا حساب میبرد؟! دل نگران اطلس بود اما نمیخواست خارج شود و اسیر یک مشت موجود ماورایی شود ، دیگر باور کرده بود او یک انسان نیست و موجودات ماورایی واقعا وجود دارند!

صدای ضعیفی باعث شد اطلس چشمانش را باز کند ، اولین چیزی که دید تاریکی مطلق بود با ترس اهورا را صدا زد ، اما اهورا نبود ، در خود جمع شد و به چیزی خوب فکر کرد ، سعی میکرد ترس دوباره بر او غلبه نکند تا از هوش برود! صدای خش خشی میان رگهای سرش شنید سپس ، صدای مردی جوان

_ (آروم باش و به جاهایی که میگم برو)

با وحشت به سرش دست کشید

_ (زود باش هورندوس وقت نداریم)

ترس باعث شد کم کم خصله ای بین مغز و روانش احساس کند

_ (نترس من میخوام کمکت کنم بهم اعتماد کن)

بلند شد ، زانوهای لرزانش را تکان داد و گفت

_ کجا برم؟! اصلا تو کی هستی؟! صدات از کجا میاد؟!_

_ (برو مستقیم ، مهم نیست کیم ، صدای من از مغزت میاد)

_ این وجود نداره داری دروغ میگی

صدا خنده ریزی کرد و گفت

_ (اما اون داداشت همون اول همه چیو قبول کرده)

با ترس گفت

_ داداشم کجاست؟!

_ (برو سمت راست)

_ اینجا تاریکه من هیچی نمیبینم

_ (برو راست من میبرمت بیرون)

به سمت راست قدم برداشت و گفت

_ اهورا کجاست؟!

_ (نترس حالش خوبه)

_ منو ببر پیشش

قدم‌هایش تندتر شد ، کم کم داشت جرات می‌گرفت

_ (این امکان نداره چون تو از یه دنیای دیگه ای و اون از یه دنیای دیگه ، شما نباید

کنار هم باشین)

ایستاد و با گریه گفت

_ خواهش میکنم منو ببر پیش اهورا

_ (بیچ چپ رسیدی به دنیای خودت)

نور کم‌رنگی دید کم کم با نزدیک شدن اطلس نور بزرگ و بزرگتر شد تا تبدیل به یک

در زرد رنگ شد ، آرام در را باز کرد

_ (به دنیای خودت خوش اومدی)

زمزمه کرد

_ تو کی هستی؟!

_ (از خون تو ام)

_ یعنی بابامی؟!

سکوت!

_ آهای صدا!

باز هم سکوت! پوفی کشید و در را تا اخر باز کرد، نور شدیدی تایید دستش را جلوی چشمانش گرفت و از در خارج شد، به محض خارج شدنش در ناپدید شد و اطلس خود را میان دنیایی دید که همیشه در قصه ها و افسانه ها خوانده بود، فرشتگان با بالهای بزرگ و سفید رنگ میان آسمان و زمین معلق بودند و با خوشحالی پرواز میکردند، صدای خنده های بلند و خوشحالشان گوشه های اطلس را نوازش داد، کم کم احساس سرگیجه و درد کرد، خم شد و سرش را میان دستانش گرفت و جیغ کشید، کمر و پاهایش به شدت درد گرفت، انگار یکی داشت با ناخن های بلند گوشت تنش را میکند و یا دندان میگرفت! بیشتر جیغ کشید و در خود پیچید، به اندازه یک ثانیه درد تمام شد و کاملاً از بین رفت، با تعجب نشست و به دست پایش خیره شد، نقره ای پوستش باعث شد وحشت کند و به عقب برود که بر دیوار برخورد کرد، درد شدیدی پشت کمرش احساس کرد، به سرعت برگشت و دید که بالهای بلند، سفید و نقره ای رنگش با برخورد به دیوار خش برداشته اند! نفس عمیقی کشید که صدا دوباره تکرار شد، اینبار رگه هایی از خنده میان کلماتش به طرف اطلس شلیک میشد

_ (سخته نکن دختر خانوم، تو یه فرشته کاملی و اما برادرت یه شیطان کامل! سعی کن دیگه بهش نزدیک نشی، این اخطار من به توئه)

با ضعف و درد گفت

__ مگه میشه من فرشته باشم و داداشم شیطان؟!

__ (مثل اجدادمون که یکی فرشته بود و یکی جن و شیطان)

__ اجدادمون؟!

سکوت !

__ چی میشه تا اخر جواب بدی؟! ازت چیزی کم میشه؟! تو چیکاره من میشی؟!

باز هم سکوت ، عصبی دستی میان موهایش کشید که با تعجب دید موهایش به طرز زیبایی بلند شده اند ، تا نزدیکی زانو هایش میرسید ! لبخند زد ، از این شکل و شمایلش راضی و خوشنود بود ! اما با بیاد آوردن اهورا دلش شکست و با نگرانی به دور و برش نگاه کرد ، نگاهش معطوف پسری جوان شد که همراه دو نفر فرشته که مشخص بود نگهبانند به طرفش قدم میزدند ، سر جایش ایستاد تا مرد جوان به او رسید و با اخم و تخم گفت

__ تو هورندوسی؟!

اخم کرد ، از لحن طلبکار مرد جوان اصلا خوشش نیامده بود ! اما بیشتر تعجب کرد که او را با نام گردنبندش صدا زده بود !

__ اره امرتون؟!

اخم مرد جوان شدید تر شد اما فقط گفت

__ با من بیا

عقب گرد کرد و رفت ، با قدمهای آهسته ای بدنبال مرد جوان شروع به قدم زدن کرد ، بعد از طی چند دقیقه راه به قصری رسیدند و مرد جوان زودتر از اطلس وارد شد ، اطلس اخمو و عصبی وارد شد اما با دیدن سالن باشکوه و بزرگ نورانی تمام

عصبانیتش فروکش کرد ، سالنی بزرگ نقره ای رنگ که همانند طلا میدرخشید ! با تعجب به دور و برش نگاه کرد که صدای مرد جوان را دوباره شنید

_ ندید بدید ، اگه تموم شد از این طرف بیا

اخم کرد و به طرف مرد جوان قدم برداشت

_ شما بلد نیستی با یه دختر حرف بزنی !؟

مرد جوان پوزخندی زد و وارد یک تالار دیگر شد ، اطلس هم پشت سرش وارد شد ، تالار همانند یک دادگاه بود فقط زیباتر ! فرشته های پیر و جوان به اطلس خیره شدند و اطلس با راهنمایی مرد جوان به طرف سکویی رفت و ایستاد ، سکوت برقرار شد و پیرمردی ایستاد به طرف اطلس حرکت کرد ، روبه رویش ایستاد برگه ای جلویش باز کرد و گفت

_ تو را به اینجا فراخواندیم تا یکی از هموعانمان را از دنیای انسانها و دنیای شیاطین نجات بدیم ، و تو ای هورندوس ، سوگند میخوری که تا پای جان یک فرشته باشی و رفتار های فرشته را کاملا انجام دهی !؟

اطلس با تعجب گفت

_ بله سوگند میخورم

_ سوگند میخوری ، وقتی که یک شیطان بینی از او دور باشی و یا برای کشتنش

اقدامات لازم رو انجام بدی !؟

اطلس بدون فکر دوباره گفت

_ سوگند میخورم !

_ ایا قسم میخوری تا اخر دنیا با الله باشی و خدای دیگه ای رو نپرستی !؟

_ سوگند میخورم !

پیرمرد برگه را بست و به صورت زیبای اطلس نگاه کرد ، لبخند زد و گفت
_ به دنیای خودت خوش اومدی ، هورندوس ، هارد کمکت میکنه یه خونه برای خودت
بگیری

اطلس لبخند زد و گفت

_ ممنون

سالن به سرعت خالی شد و همگی خارج شدند دنبال کسی بنام هارد گشت که
نگاهش میخ مرد جوانی شد که با او تا اینجا آمده بود ! با ترس گفت

_ یعنی هارد همین زهرماره !؟

صدای خنده ریزی از پشت سرش باعث شد برگردد و دختری همسن خودش ببیند ،
دختر تا نگاه متعجب اطلس را دید به طرفش قدم برداشت و گفت

_ اره هارد داداش زهرمار منه

اطلس با خجالت سرش را انداخت پایین و گفت

_ ببخشید

دختر دوباره خندید و گفت

_ اره قبول دارم هارد واقعا عین اسمش سخت و عصبیه اما مهربونه ، من لایانام
میتونی لیا صدام بزنی

لبخندی زد و دست دراز شده لیا را گرفت و گفت

_ اطلس

لیا تند گفت

_ من هورن صدات میزنم چطوره !؟

با تعجب سرش را تکان داد و با لیا همراه شد ، نزدیک هارد شدند و هارد گفت

_ لیا تو برو خونه من خونه این خانومو نشونش میدم میام

لیا با تخرسی گفت

_ شرمنده همیشه داداش ، بهت اعتماد ندارم شاید نصف راه بخوریش

هارد بلافاصله اخم کرد اما چیزی نگفت ، جلوتر از اطلس و لیا از تالار خارج شد ، تا رسیدن به خانه تنها صدا ، صدای پر حرفی های لیا بود ، اطلس به شدت از پر حرفی هایش کلافه شده بود اما میان همه اینها یک سوال لیا باعث متعجب شدنش شد

_ بینم نمیخوای داداشتو ببینی؟!

سرش را پایین انداخت و گفت

_ اهورا که یه شیطان

به سرعت از سوگندی که خورده بود پشیمان شده بود ، لیا با تعجب گفت

_ اونو که نمیگم! ولش کن برو خونه ات منم میرم پرواز تمرین کنم بعدم برم سرکارم

بدون اینکه منتظر جواب اطلس باشد عقب گرد کرد و رفت ، با تعجب به رفتنش خیره شد که صدای هارد را کنارش شنید

_ امیدوار بودم اینو دیگه بدونی ، اینجا زندانی شده و هرروز زجر میکشه و مجازات میشه ، اوازه اش همه جا پیچیده! جالبه هنوز نمیدونی!

اطلس شوکه گفت

_ من یه داداش دیگه دارم؟!

هارد احمقانه نگاهی به اطلس کرد و غریب

_ اره با اجازه اتون

_ کجاست؟!

_ جهنم ، دروازه هشتم ، سعی نکن نجاتش بدی

در باز شد و هارد رفت عقب ، کلید را به طرف اطلس گرفت و گفت

_ چون امکان نداره ، اون حقشه اونجا بیوسه !

کلید را گرفت

_ تو چرا اینجوری در موردش حرف میزنی؟!

اطلس خودش هم متعجب بود ، حتی یه بار هم او را ندیده اما محبت شدیدی در

وجودش نسبت به برادر نامرئی اش داشت !

_ چون پدر و عمه منو کشته !

سپس چشمان متعجب اطلس را جا گذاشت و به طرف جایی که خانه اش بود رفت .

سرش را به صندلی تکیه داد و با خودش گفت

_ کجایی اطلس؟!

صدای خش خشی شنید سپس صدای آشنا دوباره میان مغزش پچید

_ (حالش خوبه ، شده یه فرشته کامل)

لبخندی که روی لب اهورا بود به شدت پر کشید و گفت

_ فرشته شده !!!!!

_ (سوگند خورده شیطانها رو از بین ببره ، بهتره بهش نزدیک نشی ، حتی اگه اون تورو نکشه ، اطرافیانش تورو میکشن ، دنیای فرشتگان و فرشتگان قوانین سفت و سختشونو هیچوقت زیر پا نمیدارن !)

عاجزانه آخرین سوالش را کرد

_ یعنی اونجا در امانه؟!

_ (کوچکترین آسیبی برسه با من طرفن)

_ تو کی هستی؟!

صدای خنده ریز و زیبایی پیچید ، اهورا لبخند زد و با خود گفت صدا آرامبخش است !
اما با جمله بعدی صدا ، تنش یخ بست و شوکه ایستاد .

_ (من پدرتم ، کیهان)

چشمان درشت اهورا تا اخر باز شد و با صدای بلندی گفت

_ چی ؟!?!?!?!?!?!?!

صدا دوباره نرم خندید

_ (بیشتر از این دیگه نمیتونم بگم ، بقیه اشو از برادرت پپرس ، باید نجاتش بدی
ترمن)

دیگر ظرفیت تعجب نداشت ، فقط توانست با صدای ریزی پپرسد

_ کجاست؟!

_ (تو دنیای فرشتگان ، زندان اونا و جهنم اونا ، برو و برادرتو نجات بده)

_ مگه نمیگی شیطانی وارد دنیای فرشتگان بشه کشته میشه ، من چطوری وارد بشم
!?

سکوت تنها جوابش بود ، کلافه خود را روی صندلی فشار داد ، رفته رفته لبخندی نشست روی لبهایش

_ پدر و برادر ! داره جالب میشه خوشم اومد ! فقط مادر چی !؟

زیاد فرصت فکر کردن نداشت ، باید میرفت و برادرش را نجات میداد از تالار سوخته خارج شد و به طرف ناکجا اباد حرکت کرد ، راه دنیای فرشتگان را بلد نبود ، بعد از چهار ساعت پیاده روی ایستاد ، دستی به کمرش زد و گفت

_ اینجوری نمیشه باید یکیو پیدا کنم راهو نشونم بده !

صدای پایی از پشت سرش شنید ، به سرعت برگشت و به مرد اسب سواری که به او نزدیک میشد نگاه کرد ، با تعجب دید که مرد اسب سوار درست کنار پای او ایستاد ، شنلش را کنار کشید ، چهره کریه و زشتش باعث شد اهورا قدمی به عقب بردارد ، پوزخندی زد و گفت

_ از پدری مئه کیهان و برادری مئه ولهان ، همچین پسر ترسویی بعیده !

با تعجب گفت

_ ولهان !؟

مرد اسب سوار از اسب پیاده شد و شنل بلندش را پشتش رها کرد

_ اره ولهان ، تو هم نمیری پیشش چون هیچ راه نجاتی نداره !

بلافاصله اخم کرد

_ به تو چه اصلا ، خودم یه راهی پیدا میکنم !

پوزخند صدا دار دیگری زد و به اهورا نزدیک شد ، اینبار نفسش را حبس کرد تا قدمی به عقب بردارد تا دوباره او را ترسو خطاب نکند

_ اصلا تو میدونی چه اتفاقی افتاده؟! میدونی ولهان باعث مرگ دو فرشته شده!؟

روبه چشمان بهت زده اهورا گفت

_ اون حقشه تا اخر همونجا پیوسه

دستش را به طرف اهورا دراز کرد و گفت

_ بیا به من پیوند تا دنیا رو باهم بگیریم

با شک پرسید

_ تو کی هستی!؟

دستش را پایین انداخت و گفت

_ اسم من فرناسه ، پدر و برادرتم خیلی خوب میشناسم ، از طرف رئیس فرستاده

شدم تا تورو پیدا کنم و بیرم پیشش تا ارتش بزرگش کامل شه !

اهورا تا خواست حرفی بزند صدا خشمگین میان رگهای سرش پیچید

_ (باهاش نرو اون از طرف ابلیس اومده ، بری تورو تبدیل به فرمانده اش میکنه و به

انسانها حمله میکنه ! سالهاست دنبال فرمانده ششم خودش میگرده ، نه من و نه

برادرتو نتونست راضی به این کار کنه !)

لبخندی زد و در مغزش تکرار کرد

_ (خب اگه برم میشم یه فرمانده این بد نیست که آقای پدر)

اینبار صدا آرامبخش و طنین انداز شد

_ (هرکاری که میخوای بکن ، من حق انتخابو برای خودت میزارم ، نمیخوام چیزیو به

زور بهت تحمیل کنم پسرم)

_ (یعنی اونوقت دیگه میری!؟)

بجای صدا ، فرناس گفت

_ با من میای یا نه؟! فکر کردنت تموم شد؟!!

پوزخند زد و عقب‌گرد کرد

_ برو یکی دیگه رو صابون بزن ، من خودم کف سازم ، در ضمن من هیچوقت با

ابلیس یکی نمیشم!

از فرناس دور شد که صدایش را داد مانند شنید

_ پشیمون میشی ترندوس

جوابی نداد و به راهش ادامه داد ، حتی یادش رفت از فرناس راه بپرسد! البته بعید

میدانست فرناس جواب درستی به او دهد

_ آقای پدر؟! کیهان؟!!

صدای خش خش و بعد هم صدای کیهان

_ (به راهت ادامه بده میرسی به یه کوچه اونو رد کن ، میرسی به سه تا حفره ، حفره

مشکی و کثیف رو انتخاب کن و برو تو ، بقیه حفره‌ها خوشکلن اما فقط برای رد گم

کنی ساخته شدن)

_ ممنون ، راستی تورو کی میبینم؟! و تو چجوری تو ذهن من حرف میزنی؟!!

صدایی نشنید ، نفس عمیقی کشید و ناامید از جواب دادن به راهش ادامه داد .

کنار حفره‌ها ایستاد و با دقت به هرسه نگاه کرد ، حفره اول رنگی داشت برنگ نقره

ای روشن به زیبایی میدرخشید ، حفره دوم سرخی کمی با نقره ای قاتی شده بود ،

نوری برنگ طلایی از دور تا دور حفره ساطع میشد ، و حفره سوم ، حفره سیاهی بود

که لجن و کثافت از دور تا دورش آویزان و بعضی‌ها هم ریخته بودند ، لبخند زد و به

طرف همان حفره سیاه براه افتاد ، قبل از اینکه وارد شود ، دستی قدرتمند دور مچ دستش گره زده شد ، با تعجب به روبه رویش نگاه کرد و زیر لب گفت

_ اطلس؟!

لبخند زد و گفت

_ اره منم عزیزم ، بیا داری راهو اشتباه میری

دستش را کشید و اهورا بدنبالش کشیده شد ، اطلس روبه روی حفره دوم ایستاد نور طلایی رنگ را بویدد و گفت

_ از این بو خیلی خوشم میاد ، بیا دنیای فرشتگان اینجاست

اهورا لبخند زد و گفت

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود اطلس ، چجوری وارد دنیای فرشته ها شدی؟! اینجا چیکار میکنی؟!

اطلس لبخندی زد اما چیزی نگفت ، دستش را کشید و او را وارد حفره وسط کرد تاریکی همه جا را فرا گرفت ، لحظه اخر اهورا با دیدن علامتی که روی دست اطلس بود با شوک برگشت به طرفش که اطلس بلند خندید و به یک آن صورتش تغییر کرد و تبدیل به یک دختر با موهای بلند سیاهرنگ شد که همه موهایش در صورتش ریخته بود ، لباس بلند سفید رنگش پر از لکه های خون بود ، اهورا با وحشت به عقب رفت که دختر نزدیک شد و به شدت به قفسه سینه اهورا تلنگر زد ، اهورا پرت شد عقب ، سقوط ترسناکی بود دقیقی سقوط کرد و سپس برخورد کرد به زمین ، با اه و ناله ایستاد ، صدای کیهان در مغزش اگو شد

_ (حفره سیاهو باید انتخاب میکردی)

با درد گفت

_ در مورد اون دختر چیزی نگفتی! اون خودشو شکل اطلس کرده بود!

_ (همه چپو که من نباید بگم! خودت باید یاد بگیری به هر کسی اعتماد نکنی!)

نفس عمیقی کشید تا از درد تنش کمتر شود

_ چجوری از اینجا برم بیرون!

_ (بلند شو نباید بشینی زیر پاهات یه مردابه فرو میری اون زیر موجودات خوبی در انتظارت نیستن ، بدو من راهو نشونت میدم)

تازه متوجه خیسی تنش شد ، به سرعت ایستاد که استخوان دنده و مچ پایش درد گرفت ، توجه نکرد و دوید

_ (بیچ راست)

_ اینجا همه جا تاریکه

_ (بدو)

تند تر دوید ، کم کم حس کرد نور کمرنگی مبیند ، به همان طرف رفت

_ (نزدیک شدی وقتی رفتی بیرون فقط تسلیم باش)

با تعجب گفت

_ چرا!؟

جوابی شنیده نشد ، به سرعت از حفره پرید بیرون ، وارد دنیای فرشتگان شد ، به جرات میتوانست بگوید زیباترین جایی بود که در کل عمرش دید ، لبخندی زد که از پشتش صدای دادی شنید

_ اون یه شیطانہ ، بکشیدش

برگشت و فرشته هایی با بالهای بزرگ و سفید رنگی دید که تحدیدانه به طرفش پرواز میکردند ، دستهایش را به سرعت به شکل تسلیم بالا برد و گفت

_ من دعوا ندارم ، میخوام پادشاهتونو ببینم

یکی از انها ایستاد ، با عصبانیت گفت

_ چه لزومی داره یه شیطانو ببریم پیش پادشاهمون !

_ قسم میخورم من هیچ قصد بدی ندارم ، فقط میخوام در مورد برادرم که تو زندان شماسست ، با پادشاه حرف بزنم

کمی فکر کرد و گفت

_ باید به پادشاه خبر بدم ، اونو بیرین بندازین تو زندان تا پادشاه در موردش تصمیم بگیره !

فرشته های نگهبانی نیزه در دست بازوهای اهورا را گرفتن ، با چشم دنبال اطلس گشت ، نبود ! سرش را پایین انداخت و با فرشته ها به طرف زندان رفت ، گوشه زندان نشست و دستهایش را روی سرش گذاشت

...

گوشه خانه نشست و دور برش را نگاه کرد ، دلش میخواست پرواز کند به طرف حیاط براه افتاد ، بالهایش را باز کرد ، لبخند زد از عضو جدیدی که روی بدنش شکل گرفته بود خوشحال و خوشنود بود ، کمی تکان داد نسیم خنکی روی صورتش نشست

_ (بیشتر بازشون کن تا اوج بگیری فرشته خانوم)

دیگر صدای وجودش اذیتش نمیکرد ، بلکه کم کم داشت عادت میکرد

_ سلام ، حالت خوبه ؟!

صدا جوابی نداد ، بالهائش را بیشتر باز کرد

_ (بال سمت راستو بالا تر از سمت چپی بگیر)

با دقت حرفهائش را انجام میداد کم کم از زمین کنده شد و اوج گرفت

_ (خوبه دختر با استعدادی هستی ، زود یاد گرفتی تند تند پرواز نکن میخوری به

صخره ها و دردت میاد)

لبخند زد و گفت

_ چشم ، میتونم اسمتو بدونم ؟

_ (کیهان)

_ واو ، چه صدای ذهنی خوشتیپی دارم ، اسم باحالی داری

بیشتر اوج گرفت ، کیهان خنده ریزی کرد و گفت

_ (به برادرت کمک کن تا ولهانو از زندان بیاره بیرون)

_ چی ؟؟؟!

صدا سکوت کرد

_ کیهان ؟!

باز هم سکوت ، توجه نکرد و بیشتر اوج گرفت ، تند پرواز کردن را دوست داشت اما

به حرف کیهان گوش داده بود تا دردش نیاید !

زندان تنگ و تاریک بیش از چیزی که فکر میکرد زجر آور بود ! سرش را بالا گرفت و نفسی عمیق کشید که با صدای تقی با خوشحالی بلند شد ، دو سرباز فرشته مثل قبل

بازوهایش را گرفتند و او را از زندان بردند بیرون ، بعد از طی راهی طولانی به تالاری بزرگ و سفید رنگ رسیدند ، اهورا که از زیبایی بیش از حد تالار متعجب شده بود گفت

_ واو اینجا واقعا زیباست !

جوابی نشنید ، فرشته ها به طرف جایگاهی حرکت کردند ، به دور و برش دقیق شد نگاه اکثر فرشته هایی که به او بود ، پر از نفرت و نگرانی بود و اهورا خیلی خوب معنای نگاه هایشان را درک میکرد ! در جایگاه ایستاد و فرشته ای پیر شروع به حرف زدن کرد

_ با پادشاه ما چیکار داری !؟

نفسش را صاف کرد و گفت

_ میخوام برادرمو نجات بدم ، اون زندانی شماست

فرشته پیر کمی فکر کرد سپس گفت

_ همونی که باعث مرگ دو فرشته شد !؟

سرش را تکان داد و فرشته پیر خشمگین گفت

_ و تو میخوای همچین قاتلی رو آزاد کنیم !؟

_ بله

_ هرکس جرمی مرتکب شه باید مجازاتشو بکشه ، تو که نمیخوای بدون مجازات رها بشه !

_ اون جرمشو کشیده شما باید آزادش کنین

_ قول میدی که اون دوباره باعث مرگ فرشته ای نشه؟! اگر دوباره خون فرشته ای ریخته بشه اونو خواهیم کشت! در ضمن اون باید تا یکسال خدمتگذار فرشته ها باشه

دور و برش را با دقت نگاه کرد ، زبانش بند آمده بود خطرناک بود اگر قول میداد او هیچ شناختی روی برادر نامرئی اش نداشت! صدایی در ذهنش اکو شد ، لبخندی از سر رضایت روی لبهایش نقش بست ، کیهان همیشه سر وقت ظاهر میشد

_ (بهش بگو باید برادرتو ببینی)

حرفهایش را تکرار کرد که فرشته پیر دستی به ریش سفیدش کشید و گفت

_ بیارینش

فرشته ها به تکاپو افتادند هر کدام حرفی زیر لبی میزدند

_ اگه مارو بکشه چی؟!

_ ولش کن بیا بریم!

_ من جای قاضی بودم هردورو تا الان کشته بودم

سرش را پایین انداخت که صدای آشنایی باعث شد با خوشحالی سرش را بلند کند

_ داداش

به صورت زیبای اطلس دقیق شد ، با دیدن زیبایی بیش از حدش لبخند زد و از جایگاه پایین پرید ، اطلس به سرعت دوید که با دو فرشته به عقب رانده شد

_ نه اون برادر منه ، اهورا

اهورا ناامید سر جایش ایستاد و فقط به لبخندی تلخ اکتفا کرد ، صدای قاضی بلند شد

_ سکوت

به طرف قاضی برگشت ، نگاهش را تا میتوانست مظلوم کرد و گفت

_ بزارین خواهرمو بغل کنم!

قاضی بلافاصله اخم کرد

_ از کجا بدونم اونو نمیکشی؟! برو عقب تو جایگاهت وگرنه دستور میدم دست و پاتو به زنجیر بکشن!

ناامید دوباره روی جایگاه ایستاد، اطلس به گریه افتاده بود و با ترس فقط به صورت برادرش نگاه میکرد، زیر لب گفت

_ تنهات نمیدارم!

لبخندی به صورت خواهرش زد، گرچه حرفش را نشنیده بود اما سرش را تکان داد، دقایق به کندی میگذشت و همگی از انتظار خسته شده بودند، بالاخره در باز شد، و دو فرشته وارد شدند و پشت سرشان مردی جوان با شانه های خمیده و زجر کشیده وارد شد، دستها و پاهای قدرتمندش اسیر زنجیری بزرگ و محکم شده بودند، با دقت به صورتش نگاه کرد، سرش پایین بود و اخم کوچکی روی پیشانی جوانش نقش بسته بود، سر بزیر با راهنمایی دو فرشته نگهبان روبه روی اهورا، روی جایگاهی ایستاد، سر و صورت زخمی اش را از نظر گذراند، تقریباً کپی خودش بود، زخمی بود و انگار تمام بدنش درد میکرد، به سختی روی پاها ایستاده بود

_ (اسمش کاموسه، شمارو خیلی دوست داشت!)

لبخند زد و زیر لب گفت

_ کاموس!

سرش را بلند کرد و با ابروهای بالا پریده با دقت به صورت اهورا زل زد، تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند و روی زخم پیشانی اش ایست کرد، بلافاصله اخم کرد و سرش را پایین انداخت، لبخند زد، محبت شدیدی روی قلبش نسبت به مرد روبه

رویی اش رخنه کرد ، گرچه کاموس او را نشناخته بود ! به اطلس نگاه کرد ، او هم با محبت و عمیق به صورت کاموس نگاه میکرد ، لبخند آرامی روی لبهایش بود .

_ (به قاضی بگو اون باید آزاد شه)

تکرار کرد ، قاضی گفت

_ به قاتل امکان نداره به این زودی رها بشه

_ (بگو اون قاتل نیست و اون فرشته ها کاملا اتفاقی کشته شدند)

تکرار کرد ، سر کاموس با تعجب بلند شد و نگاهش به صورت جدی و مردانه اهورا دوخته شد ، قاضی گفت

_ باید اینو ثابت کنی

_ (بگو فرشته ها با چاقوی یه فرشته کشته شده بودند ! در صورتی که یه شیطان هیچوقت نمیتونه اسلحه فرشته هارو با خودش حمل کنه !)

تکرار کرد ، لبخند جذاب روی لبهای کاموس باعث شد با لبخند به صورتش نگاه کند ، چشمان سرخ و درد کشیده اش پر سوال به اهورا دوخته شده بود ، اما لبهایش از هم باز نمیشد ! قاضی سری تکان داد و گفت

_ ما بررسی میکنیم ، تا اون وقت هردو تا رو ببرین زندان

سکوت کرد که دو فرشته بازو های کاموس و دو فرشته بازوهای اهورا را کشیدند ، دوباره به طرف زندان نمود حرکت کردند ، هردو را در یک سلول زندانی کردند و آخرین صدا ، صدای محکم بسته شدن در بود ! کاموس با درد نشست و تکیه داد به دیوار ، تیکه ای از استینش را پاره کرد و به طرف کاموس رفت ، مشغول پاک کردن زخم روی صورتش شد ، که نگاه متعجب کاموس روی صورتش نشست ، بالاخره زبان باز کرد

_ تو کی هستی؟!_

به چشمان درشتش خیره شد

_ چه عجب فکر کردم زبون نداری!

بر خلاف فکر اهورا که فکر میکرد اخم میکند ، لبخند زد و گفت

_ شبیه عارض حرف میزنی!

_ عارض؟!_

اینبار اخم کرد و دست اهورا را پس زد و بلند شد ، لنگ لنگان شروع کرد به قدم زدن ، سر جای کاموس نشست و به دیوار تکیه زد ، نگاهش روی تن و بدن ورزیده کاموس بود ، اما به شدت ضعیف و نحیف مینمود!

_ چرا رژه میری ؟ بشین برای زخمت خوب نیست!

همانطور که راه میرفت گفت

_ خودت چند سال تو سلولی باشی که نتونی پاهاتو دراز کنی و وقتی ازش میای بیرون این موقعیتو از دست میدی که میتونی راه بری؟! گرچه شاید برگردم به طرف صورت متعجب اهورا برگشت و با همان اخم شیرینش گفت

_ تو از کجا میدونی من اون فرشته هارو نکشتم!؟_

صادقانه گفت

_ من نمیدونستم یه صدایی تو ذهنم به اسم کیهان که ادعا میکنه پدرمه اون حرفا رو بهم میگفت!

بدن کاموس شوکه ایستاد و برگشت به طرف اهورا که هنوز هم ادامه حرفش را گرفته بود

_ میدونم دیوونه شدم اما باور کن تو ذهنم میشنوم!

زل زد به صورت اهورا ، خوشحالی و شیرینی ، ته دلش را ماساژ داد که باعث شد
لبخند نابی روی صورتش بنشیند

_ تو ترمندوسی؟!!

اهورا با تخرسی سرش را تکان داد و گفت

_ با اجازه ننه و بابام که تو کل عمرم ندیدمشون بله!

یاد اطلس باعث شد لبخندش محو شود

_ پس هورندوس کجاست؟!!

چوبی برداشت و روی زمین خطهای موازی کشید

_ همونجا بود من دیدمش ، تورو دیده بود خیلی خوشحال بود آقای برادر

قدمهای سنگین و دردمندش را به طرف ترمندوس به حرکت انداخت ، ترمندوس تا
دید به طرفش میروید بلند شد و ایستاد ، روبه روی برادر کوچکش ایستاد ، کمی
کوتاهتر از کاموس بود اما شکل و شمایلش تقریباً کپی کیهان بود ، حال درک میکرد
چرا برق چشمان ترمندوس برای او اشناست! دستش را بلند کرد و گذاشت روی
بازوی ترمندوس

_ مشتاق دیدار داداش کوچولو!

ترمندوس لبخند زد و متقابلاً دستش را روی بازوی برادر بزرگترش گذاشت و گفت

_ همینطور بنده

کاموس صورت درد کشیده اش را از هم باز کرد و لبخندش عمیقتر شد

_ من از اینجا میبرمت بیرون ، راستی تورو کاموس صدا بزیم یا ولهان؟!!

کاموس قدمی به عقب برداشت و روی تخت گوشه سالن نشست

_ از کدومش خوشت میاد؟!

_ اوممم از ولهان!

لبخندی زد و گفت

_ پس ولهان صدام بزن

صدایی ضعیف شنیده شد ، کاموس به سرعت برخاست ترمندوس که نشنیده بود با تعجب پرسید

_ چی شد؟!

_ یه صدایی شنیدم ، یکی داره میاد اینور

ترمندوس لبخند زد و گفت

_ جوون چه داداش باحالی داشتیم و خبر نداشتیم! دیگه چی میشنوی؟! لابد صدای گوزیدن موشا هم به گوشت میرسه!

کاموس اخم کرد و گفت

_ هیس

ترمندوس سکوت کرد که صدای در شنیده شد

_ کیه؟!

_ صدای پا ضعیفه مته صدای پای یه زن!

ترمندوس با تعجب به صورت کاموس خیره شد ، اما چیزی نگفت ، کم کم او هم صدا را شنید و سپس قامت هورندوس پشت میله های کبود زندان پیدا شد ، ترمندوس دوید و گفت

_ اطلس!

هورندوس دستش را از میله ها رد کرد و ترمندوس نرسیده به دست دستش به عقب کشیده شد ، با تعجب به صورت کاموس نگاه کرد

_ چیکار میکنی اون خواهرمونه!

کاموس کمی بیشتر او را عقب کشید و گفت

_ تو یه شیطانی و اون یه فرشته اینو فراموش نکن پاکی ، کثیفی ها رو میسوزونه!

به صورت ناراحت هورندوس نگاه کرد ، دلش میخواست او را بغل کند و تا میشد ببوسد!

_ یعنی چی اخه؟!

_ یعنی همین که گفتم

به هورندوس نگاه کرد

_ نترس خواهر کوچولو از اینجا که برین بیرون قدرتت روی بدنش تأثیر نداره!

دستش را روی دست هورندوس گذاشت و گفت

_ شبیه بچگیاتی

هورندوس لبخند زد و دستش را فشار داد

_ چرا من تورو نمیسوزونم؟!

نفس عمیقی کشید و به عقب گرد کرد

_ چون منم مته تو یه فرشته ام

هر دو با تعجب به همدیگر نگاه کردند و سپس به کاموس که نشست روی زمین

_ برو ببین کجاش درد میکنه؟!

ترمندوس با حرف هورندوس رفت جلو ، کنار پای کاموس زانو زد و گفت

_ کجات درد داره؟!

تا کاموس خواست حرفی بزند ، صدای سربازی باعث شد سکوت کند

_ بیاین باید زندانی هارو ببریم بیرون

هورندوس دوید و خود را میان نگهبانان انداخت ، وارد زندان شد ، فرشته ها بازوهای

هر دو را گرفتند ، هورندوس که بازوی کاموس را گرفته بود با صدای آرامی پرسید

_ چرا اینا ترمندوسو نمیسوزون؟!

کاموس کمی به طرفش خم شد و گفت

_ به دستاشون نگاه کن ، دست کشایی مخصوص درست کردن که به هر شیطانی

آسیب نزنن!

_ جالبه

_ هنوز مونده تا با عجایب آشنا بشی ، یکیشونم ابلیسه

هورندوس با تعجب پرسید

_ ابلیس؟! چرا چیکار میکنه؟!

کاموس جوابی نداد و به روبه رو خیره شد ، هورندوس هم بدون اینکه به جوابش فکر

کند ، به نقطه ای که کاموس نگاه میکرد زل زد ، همان جایگاه که جایگاه محاکمه

مجدد بود! هر دو سر جایشان ایستادند ، قاضی پیر با کمی تاخیر شروع به حرف زدن

کرد.

_ تو از گ*ن*ا*ه کشت فرشته ها تبرئه خواهی شد.

لبخندی روی صورت ترمندوس و هورندوس نشست که با دیدن اخم ترسناک کاموس به تعجب تبدیل شد ، کاموس هم با تاخیری لب باز کرد.

_ اینو سالها پیش باید میدونستین الان هنر نکردین.

چشمان همگی درشت شد ، ترمندوس ریز خندید اما خود را کنترل کرد صدای خنده اش کنترل شده باشد ! قاضی خشمگین به صورت بی پروا و جسور کاموس زل زد.

_ بعد از این از من چی میخواین؟! میدونم که تبرئه بدون مجازات سنگین نمیشه !

همگی با ترس به صورت کمی خبیث قاضی نگاه کردند ، قاضی با بیاد آوردن مجازات لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

_ همونطور که قبلا به برادرت گفتم ، تو باید به مدت یکسال خدمتگزار فرشته ها باشی !

مچاله شدن صورت ترمندوس و هورندوس از چشم هیچکس دور نماند اما در کمال تعجب دیدند که کاموس لبخندی زد ! کاملا برعکس همگی رفتار میکرد ! با لحن طلبکاری گفت:

_ باشه چشم هرطور شما بگین ، بعد آقای مهندس اون همه سال بیگناه مجازات شدنم برای محض خنده بود؟!!

قاضی خشمگین دستش را محکم بر میز زد ، حتی فرشته ها هم ترسیده قدمی به عقب برداشتند ، تن همگی لرزید اما کاموس با همان نگاه جسور فقط زل زده بود به صورت خشمگین قاضی.

_ بی ادب گستاخ ، به جرم بی احترامی به ما تورو مجدد به زندان و شکنجه خواهیم فرستاد.

اینبار ترمندوس با ترس کاموس را صدا زد ، کاموس بی تفاوت به صورتش نگاه کرد و سرش را به معنای (چیه ؟) تکان داد ، میدانست صدای زمزمه آرامش را هم میشنود !

_ عصبی نکن ، داره تورو دوباره میفرسته زندان

میان مغزش گفت:

_ (هروقت که گفتم ، آماده باش برای فرار)

با تعجب و وحشت به صورت کاموس نگاه کرد ، لبخند خبیثی زد و گفت:

_ (آماده)

فرصت حلاجی نداشت ، کاموس به سرعت غیب شد و کنار ترمندوس ظاهر شد بازویش را گرفت و فشرد قاضی اینبار با ترس گفت:

_ اون هم شیطانیه هم یه فرشته ! قدرت هردورو داره !

لبخند خبیث کاموس باعث شد قاضی یه قدم به عقب برود ، صدای خنده بلند و ترسناک کاموس باعث شد همه فرشته ها با ترس به عقب بروند ، حتی ترمندوس هم قدمی به عقب برداشت که با کشیده شدن بازوی راستش سر جایش ماند ، دستش میان پنجه های قدرتمند کاموس اسیر بود ، صدای داد بلند قاضی شنیده شد.

_ اونو بگیرین.

قبل از اینکه سربازان فرشته به آنها نزدیک شوند ، کاموس دستش را جلوی چشمان ترمندوس گرفت و همه جا سیاه شد ، ترمندوس با وحشت عقب رفت که برخورد کرد به دیوار ، دور و برش را نگاه کرد همان تالار سوخته بود و کاموس با نگرانی و ناراحتی به سرتاسر تالار نگاه میکرد.

_ تو چیک کر.

صدایش دیگر ته کشید! نگاه ترسناک کاموس به صورت ترمندوس خیره شد، با وحشت بیشتر به دیوار چسبید، کاموس چشمانش را بست تا از عصبانیتش کمتر شود، سپس به طرف ترمندوس رفت، دستش را روی شانه لرزانش گذاشت و گفت: _ من به تو صدمه ای نمیزنم حتی اگه با دستای تو هم کشته بشم! نترس.

کمی آرام شد.

_ تو چیکار کردی؟!

بلند شد و روی تخت پادشاهی نشست.

_ غیب شدم، تو هم میتونی قدرت های تو اینجا فعاله.

_ پس اطلس چی؟!

_ اون یه فرشته است، کاری بهش ندارن!

سپس زیر لب با خود حرف زد.

_ با اینجا چیکار کرده؟!

ترمندوس با تعجب پرسید:

_ کی؟!

_ هیچی!

چشمان روشنش را باز کرد و دور و برش را با دقت نگاه کرد، خواب نبود فقط چشمانش را بسته بود، ترمندوس را دید که سعی میکند کاری انجام دهد اما نمیتواند! او میخواست خود را غیب و کنار مجسمه سوخته کنار در ظاهر شود! به آرامی بلند شد و به طرف برادر کوچکش رفت، از پشت یکی از بازوهایش را گرفت که تن ترمندوس لرزید و گفت

_ خیلی ترسناکی کاموس من هنوز به این چیزا عادت ندارم خواهشا قبلش خبرم کن تا (...) نکردم تو شلوارم!

لبخندی زد و بدون توجه به حرفش گفت

_ چشاتو ببند و با تمام وجود جایی رو که میخوای بری تصور کن ، مئه اون مجسمه ! اولش سرت گیج میره اما کم کم میتونی عادت کنی به این سرگیجه !

_ خب اگه هرجایی رو که بخوام تصور کنم میرم همونجا

_ دقیقا !

ترمندوس خندید و گفت

_ باحاله ، الان میخوام برم بالای برج ایفل !

_ مواظب باش ، همونقدر که بودن یه انسان بین ما براش خطرناکه ، بودن یه جن بین انسانها هم برای یه جن خیلی خطرناکه ، اینو فراموش نکن تو دیگه انسان نیستی !

ترمندوس چشمانش را بست و کنار مجسمه را تصور کرد ، احساس شدیدی کرد و کم کم حس کرد بدنش در حال حرکت است ، چشمانش را باز کرد اما سرجایش ایستاده بود ! با تعجب به کاموسی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد

_ باید همونطور باقی بمونی تا حس کنی بدنت یه جایی ایستاده ، زود چشاتو باز کردی !

عصبی دوباره چشمانش را بست همان حس ها دوباره سراغش امد اینبار سردرد شدید و سرگیجه هم بود ، تمام سعیش را کرد تا چشمانش را باز نکند ، کم کم خلاء از بین رفت و آرام چشمانش را باز کرد ، کنار مجسمه بود ، با خوشحالی دور و برش را نگاه کرد که با دیدن اخم و چهره ترسناک کاموس خشک شد

_ چیه ؟!

سکوت کاموس تنها جواب و حرف او بود ، ناامید نشست کنار مجسمه ، میدانست مغز کاموس به شدت مشغول یک چیز است و او به شدت در عذاب است ! و کاموس از اینکه قبیله ولهان نابود شده و سوخته بود به شدت در عذاب بود و همه اینها را تقصیر خودش میدانست !

...

کنار میز ایستادند و ترمندوس پرسید

_ اینجا کجاست ؟!

کاموس شنل بلند سیاه رنگش را جلو کشید تا چشمان سرخش را پنهان کند

_ آمریکای شمالی ، جایی که ابلیس بیشتر اوقاتشو توش میگذرونه !

_ چرا اونوقت !

_ کثیفی و فساد اینجا بیشتر از همه ی جاهاست ، اینجا اون خوشحاله !

به دور و برش دقیق شد ، درست میگفت زنان با وضعیت فجیعی راحت میچرخیدند و گاهی هم به آغوش نامحرمی فرو میرفتند ! اینجا جشن بالماسکه بود و همه ماسکههایی به صورت داشتند ، شب زیبایی بود

_ ما اینجا اومدیم چیکار ؟!

با نزدیک شدن زن نازک اندامی که لباس سرخ کوتاهی پوشیده بود کاموس سکوت کرد و جوابی به ترمندوس نداد ، به هردو نگاه کرد و رو به کاموس گفت

_ افتخار یه دور ر**ق*ص رو به من میدید ؟!

کاموس لبخند خبیثی زد و گفت

_ من یه بیماری مصری دارم ، اما برادرم سالمه میتونی اونو برای ر**ق*ص ببری !

قبل از اینکه واکنش دیگری از او سر بزند ، از پشت سرش تلنگر محکمی خورد که با کله وارد سالن شد ، نگاه ابلیس و همسر کیسان و بقیه همراهان به او دوخته شد ، بازویش کشیده شد ، هنوز صورتش مشخص نبود

_ اینو کنار در پیدا کردم سرورم

ابلیس لبخند شیطانی زد ، ملکه که زمانی کاموس مادر صدایش میزد ، به طرفش قدم برداشت ، لیوانش را که مایع سرخ رنگی در بر داشت ، عشوه گرانه روی صورتش کشید و گفت

_ یک همراه و یک شیطان دیگه ! چطور به ما به جشن بیاد

برگشت به طرف ابلیس که اخم کوچکی روی پیشانی داشت

_ چطور عزیزم؟! به نظر میاد پارتنر خوبی باشه!

قدمهای بلند و محکم ابلیس به طرفش کشیده شد ، با نفرت به صورتش نگاه کرد ، رسید روبه روی او و دقیق به چشمش سرخ و آتشین کاموس نگاه کرد و گفت

_ چرا که نه!

نفس حبس شده اش بیرون پرید و قفسه سینه اش راحت و ازاد هوا را بلعید! دست ملکه دور بازویش حلقه شد و گفت

_ بریم وسط پارتنر من

دست نازک و زنانه اش را فشرد و به طرف جایی که بزرگتر و زیبا تر از پیست **ق*ص طبقه پایین بود براه افتادند ، وسط میدان دستش دور کمر ملکه حلقه شد ، ملکه لبخند عریضی زد و دستش را روی قفسه سینه اش به حرکت انداخت

_ چشای قشنگ و پر نفوذی داری ، اسمت چیه؟!

لبخند خبیثی زد و سرش را کنار گوشش برد ، نفس عمیقش از چشمانش دور نماند

_ خوش میگذره؟!

مکت کرد

_ مادر!

خشک شدن تن ملکه را حس کرد ، کم کم لرزید و صدای لرزانش را شنید

_ کا کک کاموس مم من

کمرش را بیشتر فشرد و گفت

_ هیسسسس ، مکه من پارتنر شما نبودم؟! به ر**ق*ص ادامه میدیم

تنش بیشتر لرزید و گفت

_ ولم ... کک کن

همانطور که نرم میرقصیدند چرخشی زد و بازویش را محکمتر گرفت ، تا خواست

غیب شود ، لامپ ها همگی روشن شد و میدان خالی از هر جن و شیطانی شد ، با

تعجب به دور و برش نگاه کرد که صدای خنده بلندی شنید

_ غافلگیر شدی نه؟!

دوباره بلندتر خندید ، با اخم بازوی ملکه را بیشتر فشرد و به صورت خبیث ابلیس نگاه

کرد

_ فکر کردی من این چشمان رو از زیر نقاب تشخیص نمیدم کاموس؟!

ماسکش را با یک حرکت پایین انداخت و گفت

_ نه ، دقیقا انتظار همچین حرکتی رو داشتیم ، یادت نره من دست پرورده کیسانم!

چشمان سرخ و تاریک ابلیس خشمگین شد ، با خباثت کامل گفت

_ تر مندوس هم اینجاست درسته؟!

بدون ترس خندید و گفت

__ فرض کن باشه ، جرات داری بهش دست بزنی؟!

جرات نداشت و این را کاموس خیلی خوب میدانست! دست زدن به ترمندوس و هورندوس یعنی شکستن خط قرمز کاموس و حمله کردنش به ابلیس! و ابلیس هیچوقت این را نمیخواست!

دستی به صورتش کشید که ابلیس گفت

__ چرا به من نمیپوندی؟!

پوزخند تمسخر آمیز کاموس ابلیس را خشمگین تر از همیشه کرد ، اما خود را به سختی کنترل کرد

__ نه بابا دیگه چی؟! بابام با تو یکی بوده یا نوه و نویره ام؟!

صدای ترسناک ابلیس تمام سالن را پر کرد

__ چطور بهت یه درس بدم تا بفهمی روبه روت کی ایستاده!

به جن‌ها و یاران ترسناکش که نیمی حیوان و نیمی جانور ترسناکی بودند اشاره کرد ، همگی به طرف کاموس یورش بردند ، کاموس که انتظار چنین حرکتی را از ابلیس نداشت ، بازوی ملکه را رها کرد که دوید به طرف ابلیس ، تیر و کمان کوچکش را از جیبش بیرون کشید و به طرف ملکه نشانه رفت و شلیک! ملکه با جیغی دردناک خم شد و نشست روی زمین ، کمان را پایین گرفت و گفت

__ اینم انتقام اونهمه خوبیایی که بهت شد و تو اونجوری جواب دادی!

...

السا لیوان دیگری بالا گرفت و محکم کوبید به لیوان ترمندوس و گفت

__ خیلی خوشمزه ای

بلند خندید و لیوانش را سر کشید ، اما تر مندوس هنوز هم نگران به جای خالی کاموس نگاه میکرد دلش میخواست سر کاموس را از گردنش جدا کند ! اما فعلا که نبود ، نامحسوس بلند شد و گفت

_ من میرم دستامو بشورم

السا لباس سرخ رنگش را کمی بالا کشید و گفت

_ منتظرت میمونم عزیزم

لبخند تصنعی زد و از السا دور شد ، به محض دور شدن نفس عمیق و راحتی کشید ، دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت ، به دور و برش دقیق نگاه کرد اما خبری از کاموس نبود ، به طرف دستشویی رفت که نگاهش به پله های طبقه بالا خورد ، کسی بالا نمیرفت و کسی پایین نمی آمد ! دور و برش را مجدد نگاه کرد ، کسی متوجه او نبود ، آرام و با طمانینه از پله ها بالا رفت ، طبقه بالا همه جا بزرنگ سیاه و خاکستری بود ، کم کم داشت قابلیت های اجنه را یاد میگرفت ، حضور نیروهای منفی و ماورایی را حس میکرد ، مستقیم به طرف جایی که منبع نیرو ماورایی را حس میکرد براه افتاد ، یک در بزرگ سیاه رنگ که دستگیره های طلایی داشت ، به روبه روی در رسید ، تقریبا همه نیروها را حس میکرد ، دستش برای باز کردن در دراز شد که زودتر از رسیدن دستش به سرعت باز شد با تعجب به صورت زخمی و ضعیف کاموسی که با ضعف در را باز کرده بود نگاه کرد ، با ترس گفت

_ تو ... تو چت شده ؟!

لبخندی زد و گفت

_ تو با یه ایل جن میجنگیدی بهتر از این بودی !؟

_ چی ؟!؟!؟!؟!؟! جن ؟!?!?!?!?!!

_ جای اینکارا کمکم کن

تازه جسد روی شانه اش را دید ، به طرفش رفت و زیر بازویش را گرفت ، جسد را برداشت و با یک حرکت انداخت روی شانه اش

_ این یه زنه ؟!

کاموس لنگان براه افتاد خندید و گفت

_ اره قبلانا مادرم بود ! الان شده ملکه ابلیس

ترمندوس خندید و گفت

_ کتک خوردی چرت و پرت میگی ، بیا بریم خونه

قبل از اینکه حرفش تمام شود ، کاموس به سرعت غیب شد و در خانه بهروزو یاشار ظاهر شد ترمندوس شوکه برگشت و گفت

_ خبر بده کاموس کشتی منو !

کاموس با ضعف افتاد روی مبل و گفت

_ شمشیر ابلیس ، نقطه اول چاکرای سوم و خورشیدی

_ هان ؟!

جواب ترمندوس را نداد و منتظر ماند ، طولی نکشید که یاشار ظاهر شد و با خشم به طرف کاموس براه افتاد ، یقه اش را گرفت و بالا کشید ، مچاله شدن صورت کاموس را از درد ندید گرفت و داد کشید

_ تا الان کدوم جهنمی بودی کاموس ؟! فکر کردی ما میتونیم تا اخر از اون دوتا مواظبت کنیم ؟!

ترمندوس دوید و بازوی یاشار را کشید با وحشت و نگرانی گفت

_ عمو ولش کنین خواهش میکنم ولش کنین اون زخمیه

یاشار نگاه عمیق و ترسناکی به ترمندوس کرد که دستهایش را عقب کشید و فقط با نگرانی به صورت درد کشیده کاموس نگاه کرد ، یاشار برگشت به طرف کاموس و گفت

_ کجا بودی ؟!

کاموس با ضعف گفت

_ میگم الاغ بزار اول یکم حالم جا بیاد !

یاشار یقه اش را بیشتر فشرد و گفت

_ میگم کجا بودی ؟!

سرفه ای کرد و گفت

_ زندانی بودم زندانی ، حالا فهمیدی ؟! جهنم هشتم زندانی بودم !

یاشار شوکه یقه پیراهن سیاهرنگ کاموس را رها کرد و گفت

_ چی ؟! چیکار کرده بودی مگه ؟!

قبل از اینکه کاموس جوابی دهد بهروز با چند کیسه در دست وارد شد و با دیدن آن سه نفر بالاتکلیف در سالن ، به سرعت کیسه ها از دستش رها شد و دوید به سمت ترمندوس و محکم او را به آغوش کشید

_ کجا بودی اهورا ؟!

محکمتر او را فشرد ، ترمندوس هم فشار خفیفی داد و گفت

_ عمو داداشم !

بهروز تازه توانست کاموس زخمی و تکیده را ببیند ، به طرفش قدم برداشت و زانو زد کنار مبل

_ تو چت شده کاموس؟!!

کاموس بیهوش جوابی به بهروز نداد ، بهروز دوید دنبال جعبه کمکهای اولیه و چندی بعد دوید بیرون به طرف یاشار گفت

_ یاشار ، خیلی زخمش عمیقه باید ببریمش بیمارستان

یاشار دست به سینه تکیه داد به دیوار و گفت

_ چرت نگو اون یه جنه چطوری ببریمش بیمارستان الان میگن زخمش طبیعی نیست
!

_ یعنی چی طبیعی نیست!؟

یاشار اخمو جوابی نداد و به ترمندوس نگاه کرد که با نگرانی یکی از زخمهای کاموس را از نظر میگذراند ، تازه متوجه جسدی که پشت مبل افتاده بود شد ، با تعجب گفت

_ اون ملکه نیست!؟

بهروز بدون جواب دادن به کارش مشغول شد و ترمندوس ایستاد

_ چرا اتفاقا کاموس گفت قبلا مادر صداش میزده ، فکر کردم زخمی شده هزیون
میگه!

کنار ملکه زانو زد ، یاشار بازویش را گرفت و بالا کشید

_ اون فقط زن کسیه که کاموسو بزرگ کرده ، فکر اینکه مادر تو هم هستو از مغزت
بکش بیرون!

ترمندوس عصبی دستش را کشید

_ اصلا همچین فکری نکردم ، فقط میخوام بفهمم کاموس چرا یه جسدو آورده!
جوابی نشنید .

...

کنار تپه نشست ، تپه ای که تالار سوخته خیلی خوب مشخص بود ، نمیدانست چرا کاموس دل از اینجا نمیکند ! یا همیشه اینجاست یا در فکر اینجا ! نیروی ماورایی کنار خود حس کرد ، به سرعت ایستاد و دور و برش را دقیق نگاه کرد ، حضور یک موجود را به خوبی حس میکرد ! صدایی از پشت سرش شنیده شد ، به سرعت برگشت

_ خیلی منتظر موندم از کاموس جدا شی که فقط یه بار بینمت !

صدای زنانه باعث شد نترسد و از شکل مهاجمی تغییر شکل دهد

_ بیا جلو بینمت

در تاریکی تکانی خورد و کمی به جلو قدم برداشت ، نصف صورت سوخته و از بین رفته اش مشخص شد ، سپس تمام بدنش ، با تعجب به بدن ظریف و نازک زن نگاه کرد ، یکی از چشمان سوخته اش سفید بود و دیگری هم با موهای بلند و سیاه رنگ پوشیده شده بود

_ تو کی هستی !?

لبه‌هایش به لبخندی از هم باز شد ، بدون اینکه به سوال ترمندوس فکر کند گفت

_ از کاموس میترسم ، ترسناکه ، قبلا هم که دست یاشار بودی اونم ترسناک و غیر قابل تحمله !

با تعجب گفت

_ اتفاقا ظاهرش ترسناکه باطن خیلی شکننده و پاکی داره ، نمیخوای بگی کی هستی !?

_ لازم نیست بدونی ، فقط اومدم بینمت و صداتو بشنوم تو خیلی برام عزیزی

لبخند زد و رفت جلو دستش را روی بازوی زن گذاشت و گفت

_ لا اقل میتونم اسم این خانم زیبا رو بدونم

دستش را روی دست کمی سرد، ترمندوس گذاشت و گفت

_ ژاوا!

به سرعت غیب شد و ترمندوس را با دنیای از سوال تنها گذاشت، چشمانش را بست و خانه یاشار را تجسم کرد، به سرعت ظاهر شد و به طرف اتاقی که حدس میزد کاموس باشد براه افتاد، در را به آرامی باز کرد، کاموس نشسته روی تخت و دستش میان موهای پرپشت و روشنش بود، با صدای در سرش را بلند کرد و به ترمندوس که بلا تکلیف میان درگاه ایستاده بود نگاه کرد

_ بیا تو چرا خشکت زده؟!

وارد شد و کنارش با فاصله روی تخت نشست

_ حالت خوبه؟!

_ به نظرت خوبم؟!

لبخندی زد و گفت

_ کلا یه روز به کسی نتویی روزت شب همیشه نه؟!

اخمو به صورت خندان ترمندوس نگاه کرد

_ اینهمه نمکو من داشتم الان کارخونه نمک بودم! کجا بودی؟!

_ تالار

_ دروغ نگو بوی تنت، بوی خاک و هوای آزاد میده!

با تعجب گفت

_ چجوری فهمیدی؟! همیشه به منم یاد بدی؟!

نگاه کاموس کاملا خنثی و احمقانه شد ، پوفی کشید و گفت

_ خب اره روبه روی تالار یه تپه هست ، همونجا چند دقیقه نشستیم ، حالا نمیشه اینقدر سوال پیچم نکنی !؟

بلند شد و دست به جیب روبه روی پنجره ایستاد

_ و بوی سوختگی !؟

شوکه به درخت پشت پنجره نگاه کرد ، چیزی از کاموس پنهان نمی ماند !

_ میگم سوال پیچم نکن کاموس ، حوصله جواب دادن ندارم !

قبل از اینکه حرف دیگری بزند بازوی راستش ، از پشت کشیده شد و صورت خشمگین کاموس روبه رویش شکل گرفت

_ اون دنیا مئه اینجا و دنیا های دیگه نیست ، هرکس دنبال یه ترفیع و یه مقام برای خودش هیچکس هم برای کسی مهم نیست اینو میفهمی !؟ حتی امکان داره الکی و الکی و فقط برای محض خنده یکی تورو بکشه و بخنده ! اینقدر نفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی !؟

دستش را محکم کشید و یقه کاموس را گرفت و نعره زد

_ خیلی خوبم میدونم ، بین کاموس از اون شبی که قالم گذاشتی دلم بدجور پره ! دنبال یه بهونه ام که حسابی بزنمت ، پس بهتره این بهونه رو ندی دستم

با شدت یقه اش را رها کرد که زخمی و ضعیف بودنش باعث شد تلو خوران روی تخت دراز کش شود ، با نفس نفس دستش را روی قفسه سینه اش مشت کرد و به صورت مبهوت و پشیمان ترمندوس نگاه کرد تا خواست حرفی بزند دستش را بلند کرد و ترمندوس سکوت کرده و شرمنده فقط به صورتش نگاه کرد

_ هرکاری که تا الان کردم بخاطر راحتی زندگی و محافظت از تو و خواهرت بوده ،
اگه نمیخواهی من باشم ، باشه قول میدم دیگه دور و برت نیلکم

بلند شد ، ترمندوس شوکه و نگران به صورتش نگاه کرد

_ از یاشار جدا نشو ، اون میدونه چی بده و چی خوب ! روز بخیر !

سپس غیب شد ! شوکه زانو زد و سرش را تکیه داد به دیوار

_ من چیکار کردم !؟

در باز شد و یاشار ناراحت وارد شد ، روبه روی ترمندوس نشست ، کمی به صورتش
نگاه کرد سپس گفت

_ کاموس شاهد اتفاقات و لحظاتی بوده که تو شاید طاقت دیدنشو نداشته باشی ! یا
شاید همون اول سکنه کنی ! بهتر نیست یکم بیشتر درکش کنی و نکوبی تو سرش !؟
خشمگین گفت

_ من دلیل هیچ اتفاق بدی نبودم ! حق نداشتم منو اونجوری رها کنه

_ تو از کجا میدونی بخاطر تو مجبور به کاری نشده !؟

سکوت ترمندوس این اجازه را به یاشار داد تا ادامه کلماتش را سرهم کند

_ فعلا تا چند روز و یا چند ماهی ازش خبری نیست ، اما مطمئن باش دور و بر تو
هست تا ازت مراقبت کنه !

دستش را روی شانه ترمندوس گذاشت و ضربه های آرامی زد ، بلند شد و رفت

بیرون .

...

بالهایش را مرتب کرد و از خانه خارج شد ، یکنواختی روزها و تکراری بودن همه تمرین‌ها باعث شده بود احساس خستگی کند و حسرت گذشته‌هایی که با برادرش تمام روز را بیرون بودند و ولگردی میکردند را بخورد! روبه روی هارد ایستاد و گفت

__ چجوری باید دوباره داداشمو ببینم

هارد که روی تخته سنگی نشسته بود ، به صورت زیبای هورندوس نگاه کرد و گفت

__ چیه میخوای بری دنیای شیاطین؟! اگه میخوای خودکشی کنی برو

دستش را میان آبهای نقره ای رود فرو برد و گفت

__ اره میخوام اهورا رو ببینم

هارد نگران از تخته سنگ پایین پرید و بازوهای هورندوس را گرفت و گفت

__ هورن داری منو میترسونی کجا میخوای بری وقتی که بهت دل بستم

اخمو بازوهایش را از دستان نیرومند هارد جدا کرد و گفت

__ من بهت گفتم رفتنیم بهت گفتم دل نبند

هارد خشمگین گفت

__ هر جا بری منم باهات میام ، ترجیح میدم باهات بمیرم ، تا اینکه اینجا بشینم و

منتظر خبر مرگت باشم ، در ضمن من اون دنیا رو بهتر از تو میشناسم

به صورت مهربان هارد نگاه کرد ، چشمان ابی رنگ و درخشانی داشت و صورت سفید

، دماغ و دهنی متناسب و زیبا با بازوهای ستبرد و نقره ای رنگ ، لبخندی زد و گفت

__ ممنون

با پشت دست کشید روی صورت هورندوس و گفت

__ من باهات میام ، تا اخر دنیا !

دستش را گرفت و گفت

_ منم باهاتم و رهات نمیکنم

...

چاقوی داغ را میان گوشت تنش فشرد ، دادی از درد کشید و خم شد ، بالاخره تمام شد ، عفونت از بدنش خارج شد ، صدای خبیثی از پشت سرش باعث شد چشمانش با زجر روی هم گذاشته شوند

_ میبینم که افراد من خیلی خوب بهت درس دادن !

بلند شد و دستش را روی زخمش فشرد ، خونریزی داشت و به شدت ضعفش افزوده شده بود

_ از من چی میخوای !؟

_ همونطور که قبلا از کیهان خواستم ، تو باید قدرت یه فرشته رو به من بدی ، و همینطور یکی از فرماندهان من بشی ، آخرین فرمانده من که بعد از اون حمله من به دنیای آدما و پیروزیمه

به سختی گفت

_ من با تو یکی نمیشم !

خنده کریه و ترسناک ابلیس باعث شد با درد روی زمین زانو بزند

_ ولهان تو اونقدر ضعیفی که حتی نمیتونی زانو هاتو راست نگه داری ، میخوای در برابر من ایستادگی کنی !؟

با گفتن این حرف دستش را بلند کرد صدای ترسناک اجنه و حیواناتی که افراد جدید ابلیس بودند ، بلند شد ، در محاصره کامل قرار گرفت

_ تو مال منی ، اگه به من بیوندی قبیله اتو دوباره بازسازی میکنم و تو میشی زوبعه مجدد ولهان

_ فکر میکنی بخاطر زوبعه شدن دارم تلاش میکنم قبیله رو بسازم؟!

سکوت ابلیس طولانی بود

_ میخوام اون قبیله رو بسازم و به تو حمله کنم ، هرچقدر هم درصد بردم زیر صفر باشه حمله میکنم!

صورت خشمگین ابلیس را از نظر گذراند و پوزخندی نشست روی لبهای درد کشیده و قلوه ایش

_ تو نمیتونی منو با قدرت بخری ابلیس!

_ خریدن تو آخرین کاریه که میکنم ولهان!

به دور و برش نگاه کرد و گفت

_ نفوذ کنین!

چشمان متعجب زده ، تمام بدن ابلیس را از نظر گذراند

_ تو نمیتونی اینکارو بکنی!

لبخند خبیث ابلیس این باور را برای کاموس زنده کرد که تصاویر زنده شده در مغزش واقعا راست و درست است!

_ خیلی هم خوب میتونم!

...

ترمندوس با ساک مسافرتی ابی روشنش کنار هورندوس نشست و گفت

_ چطوری ه*و*س کردی یه سر به ما بزنی؟!

لبخندی زد و گفت

_ کاش مته قبل میتونستم بغلت کنم

به صورت معصوم هورندوس نگاه کرد و گفت

_ اونوقتا ما تبدیل نشده بودیم! گذشته ها گذشته ، دیگه برنمیگرده

هر دو سکوت کردند و به درخت تنومند و زیبای جنگل خیره شدند ، کمی بعد ترمندوس گفت

_ بینم رابطه ات با این پسره جدیه؟!

هورندوس سرش را پایین انداخت و گفت

_ خب من ازش خوشم میاد ، اونم همینطور

ترمندوس برگشت و گفت

_ میدونی که کاموس قاتل پدر و عمه اشه ، اگه باهات دوست شده فقط بخاطر اینکه

به کاموس نزدیک بشه چی؟!

هورندوس با عجله گفت

_ نه نه اینطور نیست ، اون واقعا منو دوست داره در ضمن تو دادگاه که مشخص شد

کاموس بیگناهه! دیگه دلش راضی شد و از کاموس کینه ای نداره .

دهان ترمندوس برای حرفی باز شد اما با شنیدن صدای کیهان سکوت کرد و لبخند زد

_ (شنیدم رابطه تو و برادر بزرگترت شکر آبه!)

لبخندش پر کشید ، دو ماهی میشد که او را ندیده بود!

_ (تقصیر خودش بود)

_ (به این فکر نمیکنم تقصیر کی بود و کی گناهکار بود ، باید از دست ابلیس بکشیش بیرون)

_ (یعنی چی؟!)

_ (دروازه سوم برزخ ، پیداش کن اون الان بیشتر از همیشه بهت نیاز داره)

_ (چه اتفاقی براش افتاده؟!)

سکوت! به سرعت بلند شد که هورندوس ایستاد و گفت

_ چی شد اهورا؟!

تند گفت

_ برو پیش هارد ولش نکن ، البته اگه بهش اعتماد داری! من باید برم

_ چرا ، اخه چی شده؟!

بدون جواب دادن به هورندوس چشمانش را بست و کنار دروازه سوم برزخ ظاهر شد ، دور و برش را نگاه کرد ، سربازان و اجنه های ترسناکی در حال رفت و آمد بودند و بعضی ها هم با نیزه های بزرگی مشغول تمرین و مبارزه بودند ، میان همه اینها کاموس را دید ، با تعجب به صورت جدی و خشمگینش نگاه کرد ، او شده بود یکی از یاران ابلیس؟! اینگونه مشخص بود ، زره ای که پوشیده بود و شمشیر بزرگی که میان پنجه های خونینش اسیر بود ، کاملاً چهره یک فرمانده را به نمایش گذاشته بود! تنها فرقش با گذشته رنگ چشمانش بود ، قبلاً سرخی بیش از حد رنگ چشمانش هرکسی را مجبور به اطاعت از او میکرد و اما حال رنگی برنگ خاکستری روشن و به تعبیری سفید کمی چرک داشت! یا شاید نقره ای بود ، درست فکر کرده بود نقره ای روشن که رگه های طلایی داشت ، نگاهی چرخید و نشست در نگاه ترمندوس ، به

سرعت پشت دیوار پنهان شد ، از این کاموس بیشتر میترسید تا کاموسی که دو ماه پیش دیده بود ! نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ، تا باز کرد صورت کاموس را در نیم وجبی صورتش دید ، نفس حبس شده اش باعث شد قفسه سینه اش کمی درد بگیرد

_ مم ممن من

حرفش کامل نشد ، یقه اش را کاموس گرفت و با خشم گفت

_ وسط تمرین برای چی اینجایی؟! برو و تمرین کن تا یاد بگیری بچه !

چشمانش گرد شد ، یقه اش را رها کرد و به راه افتاد

_ منو نمیشناسی!؟

ایستاد ، سرش به چپ مایل شد ، نقره ای یکی از چشمانش روی صورت ترمندوس به حرکت در آمد ، هیکلش را اسکن کرد و روی چشمانش ایستاد

_ یکی دو نفر که نیستین هزار نفر سرباز و جنین ! من کیو یادم بمونه!؟

کاملا برگشت

_ تو کدوم گروهی!؟

شوکه نگاه کرد ، هیچ چیزی در مغزش شکل نمیگرفت تا به زبان بیاورد ، کاموس که ناامید شده بود قدمی به جلو برداشت ، یکی از بازوهای ترمندوس را گرفت و کشید

_ بیا خودم برات یه گروه در نظر میگیرم !

کنارش قدم برداشت ، قدمهای سنگین و ترسناک کاموس با قدمهای لرزان و ترسان ترمندوس هارمونی جالبی ایجاد کرده بود ! کنار صخره ای ایستاد ، دو شمشیر بدست گرفت و یکی را انداخت به طرف ترمندوس ، شمشیر را گرفت و کج و کوله ایستاد ،

شمشیر سنگین بود و تیغه نقره ای روشن داشت دقیقاً هم رنگ چشمان جدید کاموس!
همراه با دسته ای سرخ رنگ که نماد شیطان روی آن حک شده بود.

_ خب با من بجنگ

_ اما من بلد نیستم!

_ میخوام بفهمم چقدر بلدی!

_ خب من هیچی بلد نیستم!

جوابی نداد و حمله کرد به طرف ترمندوس، ضربه شمشیرش را دفع کرد و عقب رفت، اما قبل از اینکه کاری بکند، کاموس با پای چپش محکم به قفسه سینه اش ضربه زد، تلو خوران محکم خورد به صخره با درد گفت

_ من نه سربازم نه جن، منو بیاد بیار کاموس من بر ...

حرفش با صدایی قطع شد

_ چشمم روشن، ترمندوس تو هم اینجا ای؟!؟

اخمو جواب ابلیس را داد

_ بله با اجازه اتون! باهات چیکار کردی!؟

کاموس بجای ابلیس گفت

_ این کیه!؟ سرورم!

لبخند ابلیس نشست روی صورت بهت زده ترمندوس

_ یکی از زندانی هاست، خیلی وقته دنبالش میگردم، قراره تو جنگ به من قدرت بده، این یکی از پسرای کیهانه!

به سرعت به صورت بی تفاوت کاموس نگاه کرد ، کاملاً خنثی سکوت کرد عقب گرد کرد شمشیر را انداخت و رفت ، تا خواست حرفی بزند از پشت کشیده شد ، دو نفر جن با چهره هایی عجیب و ترسناک بازوهایش را گرفتند ، از ترس زبانش بند آمد و به تته پته افتاد ! صدای ابلیس را کنار صورتش شنید

_ خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت آقا کوچولو ! دیدن پسر کوچیک کیهان که پیش بینی شده منو با برادر بزرگترش به پیروزی میرسونه سعادت بزرگیه !

به سرعت شروع کرد به تکان خوردن

_ من هیچکاری برای تو نمیکنم ! بگو دستامو ول کنن

لبخند ترسناک ابلیس باعث شد بیشتر بترسد و در خود جمع شود ، اما از تقلا دست برداشت ، ابلیس دستور داد او را به زندان ببرند که جنها به سرعت حرکت کردند و کنار دروازه زندان ابلیس ظاهر شدند ، اینبار تقلا نکرد ، ناامید و غمگین ایستاد تا شاید کسی از این سردرگمی نجاتش دهد و او کسی نبود غیر از کاموسی که برادر بزرگترش به حساب می آمد ! به حرف کس دیگری اعتماد نداشت ، در اتاقی نمود و تاریک زندان شد ، دور و برش را نگاه کرد ، چیزی غیر از یک اتاق خالی نبود ، یکی از گوشه هارا برای نشستن انتخاب کرد و نشست زانوهایش را خم کرد و سرش را روی آنها گذاشت ، نیمساعتی به همان شکل بود که احساس کرد صدایی میان رگه های مغزش اگو شد

_ (کاموس داره دقیقا همونطور که پیش بینی شده بود برای ابلیس کار میکنه ، نباید بزاری به دنیای انسانها حمله کنه !)

اینبار عصبانی شد ، به شدت سرش را بلند کرد و گفت

_ چرا من باید برم و ازش جلوگیری کنم؟! تو چرا خودت نمیری؟! اصلا تو کجایی صدات از کجا میاد؟!

به نرمی جواب داد

_ (شاید من زنده نیستم !)

با تعجب گفت

_ یعنی چی ؟!

_ (باید اون موجودات رو از بدن کاموس بکشی بیرون من راهنمای تو میشم ، بهت

میگم باید چیکار کنی تو فقط باید اونو ببری به سالن عبادت ابلیس)

طبق معمول سوالش را جواب نداده بود ! بد عنق جواب داد

_ مگه ابلیس هم عبادت میکنه !!!

_ (الان نه اما در گذشته ابلیس فرشته ای بود که لحظه ای بدون عبادت زندگی

نمیکرد !)

_ آره اینو میدونم

_ (عبادتگاهش سوخته اما خیلی جاهاش سالمه چون خالق اجازه نداد ! تو کاموسو ببر

اونجا بهت میگم چیکار کنی)

_ چجوری کاموس که اون شکلیه رو ببرم ؟! منو نمیشناسه ، اصلا چجوری از اینجا

برم بیرون ؟!

جوابی از طرف کیهان نبود ! اخمو بلند شد و به دور برش نگاه کرد ، چهار دیواری

تاریکی بود ، ناامید به در نگاه کرد ، در آهنی بزرگی که امکان نداشت با دستان او

شکسته شود ، دوباره نشست .

...

روبه رویش ایستاد صورت ترسناکش خونین و کثیف بود ، به جن روبه رویش که سمت زمین خم شده بود نگاه میکرد ، چندی بعد سرش را بلند کرد و به صورت خونینش نگاه کرد

_ من گناهی نداشتم ، قرار نبود کیهان کشته بشه ، همه برنامه های ما با کشته شدن و یا حتی گم شدن کیهان از بین رفت ، تو میخوای الان چیو بدونی؟! افراد منو کشتی فقط بخاطر اینکه از حقایق باخبر شی!؟

با پشت دستی که شمشیر اغشته به خون بود ، کشید روی پیشانی عرق کرده اش _ دقیقا برای همین همه افراد تو کشته شدی ، اگه میخوای خودتم زنده بمونی بهتره جواب همه سوالاتمو بدی

_ یاشار ، بیست سال پیش یه اتفاق افتاد اتفاقی که زندگی کاموسو الان تحت تأثیر قرار داد! و من هیچ نقشی نداشتم توش! تو نباید به من آسیبی بزنی _ فکر کنم تو باید یه ملاقات با کاموس داشته باشی!

با وحشت به صورت خنثی یاشار نگاه کرد ، کم کم تنش لرز گرفت و صدای لرزانش خیلی سخت از دهانش بیرون آمد _ خواهش میکنم نه!

یاشار قدمی به طرفش برداشت و کمی خم شد

_ وقتی هیچ نقشی نداشتمی چرا اینقدر ترسیدی!؟

چشمانش بیش از حد باز شده بود و دهانش همانند ماهی که آب بیرون افتاده باز و بسته میشد

_ کک کاموس مم ممنو منو می میکشه!

نفس عمیقی کشید تا صدای تحلیل رفته اش کمی آرامتر شود

_ بدون اینکه حتی به من اجازه حرف زدن بده ، زجر کشم میکنه ، نه فقط منو تمام خانواده امو ! افسانه ها دارن به حقیقت میپیوندن ، پیش بینی هایی که هزاران سال پیش شده بود ، الان داره اتفاق میفته ...

میان حرفش پرید و با خشم و نعره گفت

_ و تو اگه اون کارو با کیهان نکرده بودی ، کیهان تونسته بود آینده خودش و پسراشو عوض کنه ! اون به مرز پیروزی رسید به مرز شکست همه اون آینده شومی که براش پیش بینی شده بود !

سرش را میان دستهایش گرفت ، مردی جوان بود با چشمانی برنگ سیاه تاریک ، زانو زد روبه رویش و با صدایی خشمگین تر غرید

_ حساب تو با کاموسه ، اون خوب میدونه با اینجور خیانتکارا چیکار کنه

ایستاد

_ البته اگه تا الان به ذهن و بدنش نفوذ نکرده باشن که در اون صورت کار ما خیلی سخت تر میشه !

به سرعت سرش را بلند کرد

_ نه خواهش میکنم ، قول میدم بشم خدمتکارت ، هرکاری که بگی میکنم ! خواهش میکنم منو تحویل کاموس نده !

چانه اش را میان انگشتانش گرفت ، فشرد و گفت

_ پس هر اونچه که خراب کردی خودت با دستای خودت درست میکنی ، فهمیدی ؟!

سرش را تند تند تکان داد و گفت

_ باشه باشه

چانه اش را رها کرد و بلند شد ، روی صخره نشست و گفت

_ خب تا اونجایی که من میدونم اهورا الان تو زندان ابلیسه ، اول باید اونو نجات بدی ، بقیه اشو بعدا با اهورا برنامه ریزی میکنیم .

بلند شد و یقه پیراهن خوابش را مرتب کرد

_ زندان ابلیس؟! اونجا خیلی خطرناکه چجوری میخوای اونو نجات بدی؟!

یاشار یکی از پاهایش را روی زانوی راستش گذاشت و دست به سینه ایستاد

_ میخوای نه میخوام ، تو باید اونو بیاری بیرون

بلافاصله اخم کرد اما چیزی نگفت ، کلاهش را پوشید و کت طلایی روشنش را در دست گرفت

_ کیهان مهربون و قابل تحمل بود ، من نمیدونم چرا کاموس اونقدر ترسناک و غیر قابل درکه !

یاشار سکوت کرده فقط به حرفهایش گوش میداد اما فکرش پی ترمندوس بود ، ترمندوسی که حتی بازداشتگاه هم نرفته بود ! اما حال در زندان ابلیس بود !

به صورت پسر جوان دوباره نگاه کرد ، ایستاده بود و منتظر دستور یاشار برای رفتنش

_ اهورا رو بیار بیرون و ببرش خونه مجردیمون ، اونجا رو کاموس ورد خونی کرده جنی نمیتونه وارد خونه بشه میسوزه !

پشتش را به سوی مرد جوان کرد و گفت

_ ناصر !

تأییدی از ناصر نشنید ، فقط صدای پاهایش را شنید و سپس سکوت مطلق !

...

پشت دیوار ایستاد ، سرکی کشید و بازدمش را با عذاب بیرون فرستاد ، زندان ابلیس ترسناکتر از آنی بود که تصور کرده بود ! دستی روی شانه اش خورد و ناصر ترسناکترین صدایی که تا بحال شنیده بود را دوباره شنید

_ اینجا کاری داری ؟!

به سرعت برگشت و در نگاه نقره ای روشن و رگه های طلایی چشمان کاموس گم شد

_ من ؟! عه ... خب هیچی میخواستم زندان رو ببینم

_ اهان اونوقت عین یه نفری که میخواد وارد زندان بشه و یه نفرو نجات بده نگاه میکنی ؟!

ناصر ترسان و وحشتزده دستی پشت گردنش کشید و گفت

_ خب از اینجا میترسم ، از نزدیک نمیتونم ببینمش

ابروهای پرپشت وحنایی روشن کاموس بالا پرید ، نفس میان سینه اش حبس شد و وقتی نگاه کاموس متفکر تر شد ، بیشتر به دیوار چسبید و مطمئن شد او را خواهد کشت !

_ برو به چادرت ، از اینجا هم دور باش من همیشه حواسم هست کسی وارد اینجا نشه !

درمانده سرش را تکان داد و گفت

_ باشه مرسی فرمانده من میرم دیگه

کاموس کمی به عقب رفت و نشست روی تخته سنگی که قبلا نشسته بود ناصر به سرعت غیب شد ، سرش را بالا گرفت و به آسمان سرخ رنگ دنیای برزخ نگاه کرد ، چشمان نقره ای درخشانش بیشتر از همیشه سردرگم بود و تاریک صدایی میان اعماق وجودش او را تشویق به رها کردن نیروهای منفی که در وجودش بود میکرد ، اما با قدرتی قوی و غیر قابل کنترل ، پس زده میشد و او را به همین شکل بیشتر تشویق میکرد ، نفس عمیقی کشید و رها کرد !

...

پرده را کنار کشید و نگاهی اجمالی به بیرون کرد ، دلش میخواست گذشته دوباره تکرار شود و دوباره طعم خوشبختی را بچشد ! صدای هارد را شنید

_ هورن ؟ حالت خوبه ؟!

برگشت به طرف هارد که چند روزی میشد همسرش شده بود

_ خوبم ، دلم برای گذشته تنگ شده !

هارد نزدیک شد و شانه های ظریفش را در آغوش گرفت

_ دیگه نمیشه به گذشته برگشت

_ یعنی اهورا چی دید که اونجوری فرار کرد ؟!

نفس عمیق هارد روی موهای هورندوس به حرکت در آمد

_ نمیدونم !

...

_ (کاموس برام بیارش) _

صدای ابلیس در مغزش اگو شد ، به جن روبه رویش نگاه کرد و گفت

_ با من میای یا بزور ببرمت !

جن عصبی داد کشید

_ تو تسخیر شدی ، باید خودتو نجات بدی

حرفش باعث شد حس کند ، وجودش دوباره میخواید نیرویی را آزاد کند اما نیروی
پس زده قوی تر بود ، قدمی به عقب برداشت و گفت

_ خیلی خب مجبورم کردی !

به سرعت به طرف مرد روبه رویی اش هجوم برد و با شمشیرش کوبید روی
گیجگاهش ، گیج شد و سرش را گرفت با درد نشست و بیهوش شد ، بالای سرش
ایستاد ، چشمان خبیث و ترسناکش هر لحظه امکان داشت تن و بدنش را بدرد ! خم
شد و دستش را روی بازوی زخمی اش گذاشت و چشمانش را بست ، کنار سالن
بزرگ ابلیس ظاهر شد ، فرماندهان جن با قیافه های ترسناکی منتظر او و همراهش
بودند ، ابلیس با دیدنش لبخند خبیثی زد و بلند شد ، کنار کاموس ایستاد

_ میدونستم از پیشش بر میای !

نگاه کاموس به چشمان عصیانگر و عصبی فرناس گره خورد ، پوزخندی نشست روی
لبهایش و زیر لب طوری که بشنود گفت

_ حالا کی بی عرضه است !؟

فرناس عصبی تر دندان قروچه ای کرد ، اما چیزی نگفت !

...

مشتی به دیوار زد و عصبانی غرید

__ یعنی چی کاموس نگهبان جدید زندان ابلیسه!؟

ناصر قدمی به عقب برداشت و با نگرانی گفت

__ من نمیتونم با وجود کاموس اصلا به زندان نزدیک بشم! چه برسه برم داخلش و
اهورا رو نجات بدم!

سمت زمین خم شد و نشست

__ دست و پام میلرزه، اون خیلی ترسناکه!

یاشار به صورت ترسان ناصر نگاه کرد، دستی به صورتش کشید و گفت

__ پس مجبور میشیم اول کاموسو بگیریم!

ناصر با وحشت بلند شد و گفت

__ شوخیت گرفته؟! تو چجوری میخوای همچین جنی رو بگیری!؟

یاشار نشست روی یکی از مبلهای روبه روی تلویزیون و گفت

__ اون جن نیست، یه فرشته است و فرشته‌ها یه نقطه ضعف دارن!

کنترل تلویزیون را در دست گرفت، دور و برش را کامل نگاه کرد، فکرش بیش از حد
مشغول بود، آنقدر که ادامه حرفش را فراموش کرد، با صدای ناصر از فکر در آمد.

__ نقطه ضعفشون چیه!؟

یاشار تکان شدیدی خورد و به ناصر چشم دوخت، نفس عمیق کشید و ادامه حرفش
را گرفت

__ نقطه ضعف فرشته‌ها قلبشونه، با یه ضربه کوچیک بیهوش میشن!

ناصر با خوشحالی گفت

_ اینکه خیلی آسونه!

یاشار با اخم گفت

_ اما وقتی بهوش بیان ، قدرتشون دو برابر میشه! باید قبل از اینکه بهوش بیاد اهورا

رو نجات بدیم ، اون میدونه چجوری کاموسو برگردونه!

هر دو به فکر فرو رفتند ، اعصاب هیچکدام درست کار نمیکرد و این باعث شده بود

بیشتر از همیشه کلافه و عصبی باشند!

این رمان در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

_ کنار من وایستا

ناصر با احتیاط کنار یاشار ایستاد و هر دو به کاموسی که چند متر دور تر روی تخته

سنگی تکیه داده بود نگاه کردند

_ داره چیکار میکنه؟!

یاشار به صورت کاموس که سمت اسمان بود نگاه کرد چشمانش بسته بود و انگار

تمرکز میکرد ، بدون جواب دادن به سوال ناصر قدمی به جلو برداشت که ناصر با

ترس گفت

_ چیکار میکنی؟! میخوای رو در رو بری؟! اونجوری که نمیتونی بگیریش بیا از

پشتش حمله کنیم!

یاشار دستش را کشید و گفت

_ اون خیلی وقت پیش فهمیده ما اینجاییم ، مارو حس میکنه ما حسش نمیکنیم ، حالا هم خفه شو و با من بیا حرفم نزن من میدونم چیکار کنم

ناصر اخمو به دنبال یاشار براه افتاد ، کاموس نفس عمیقی کشید و به آمدن ان دو نفر خیره شد ، یکی از انها به طرز عجیبی آشنا بود ، اما بیاد نداشت کجا او را دیده است !

_ بالاخره دل به دریا زدین و اومدین جلو؟! دو ساعته منتظرم !

ناصر با تعجب و یاشار با خشم به صورت خنثی کاموس نگاه کردند ، یاشار با همان خشم گفت

_ فکر نمی‌کردم به این زودی قوانین پدرتو زیر پا بزاری !

کاموس با یک حرکت ایستاد و دقیق با اخمی کمرنگ به هردو نگاه کرد ، ناصر قدمی به عقب برداشت اما یاشار سر جایش میخ شده بود ، کاموس قدم زنان گفت

_ خب اینطور که معلومه منو خیلی خوب میشناسی اما من تورو فراموش کردم

رسید روبه روی یاشار ، قدم زنان دور یاشار چرخید

_ ببینم تو همونی نیستی که ابلیس دستور قتلشو داده !?

ناصر با ترس قدم دیگری به عقب رفت ، یاشار پوزخندی زد و گفت

_ ابلیس داره همه اونایی که میخوان تورو به کاموس اصلی برگردونو میکشه و یا زندانی میکنه ! اتفاقا منم یکی از اونایی هستم که نمیخوام دنیای آدما از بین بره و این بستگی به تو داره که تصمیمت چیه !؟ میخوای به ابلیس قدرت بدی !؟

حرفهایش تأثیر خطرناکی روی اعصاب کاموس گذاشت ، احساسات ضد و نقیض زیادی در مغزش شکل گرفت ، اما حس اینکه برخلاف افکار و حرفهای یاشار رفتار کند قوی تر بود ، با خشم گردنش را گرفت و محکم کوبید به سنگ ، یاشار با درد ناله ای کرد و با انزجار به چشمان روشن کاموس نگاه کرد ، در نگاهش غرق شد و

توانست قرمزی کمرنگی که به سرعت پس زده شد را ببیند ، کاموس واقعی داشت
سعی میکرد آزادی اش را بدست بگیرد اما موجودات ماورایی که در وجودش نفوذ
کرده بودند خیلی قوی تر از او بودند و با قدرت سرخی چشمانش را کنار میزدند !
_ ابلیس فرمانروای منه و تو حق نداری بدون پسوندی اسمشو به زبون بیاری ، تو یه
روح مرده ای که تو یه جسم مرده زندانی شدی !

پوزخندی زد و گردنش را رها کرد ، خم شد و نفس عمیق کشید ، صدایش را
ترسناکتر از قبل شنید

_ از ترس اینکه عذاب گناهانتو ببینی رفتی تو جسم یه انسان فانی و از گل ساخته
شده پنهان شدی !

یاشار با خشم به صورتش نگاه کرد ، کاموس خیلی خوب بلد بود یک جن خونسرد و
آنتی خشم را براحتی خشمگین کند و یاشار از این بابت همیشه عصبی بود ، یاشار
نفس عمیقی کشید و سعی کرد بیشتر او را عصبانی کند

_ همین انسانهای فانی شمارو از دنیا محروم کردن ، شاید همیشه لیاقت داشتن
لعنت شده و رانده شده باشین !

برخلاف افکارش که فکر میکرد کاموس عصبی میشود ، در کمال تعجب کاموس
لبخندی زد و عقب گرد کرد

_ با این حرفا میخوای منو عصبی کنی؟! باید بگم تو این نقشه هم شکست خوردی !

یاشار درمانده چشمانش را بست و نفس گرفت ، دستش رفت طرف شمشیرش و آنرا
کشید بیرون ، کاموس سر جای قبلی اش نشست ، با دیدن شمشیر در دست یاشار
پوزخندی نشست روی لبهایش و به چشمان ناامید از پیروزی یاشار نگاه کرد

_ میدونی که امکان نداره با من بجنگی و پیروز بشی ! پس همین الان راهتو بکش و

برو

یاشار هم پوزخند زد که چشمان کاموس رنگ کمی از تعجب گرفت و با دیدن یاشار که بازوی راستش را برید با تعجب بلند شد ، میدانست یاشار خونی ندارد ، همانطور هم بود ! از بریدگی هیچ خونی نریخت ، ناصر به سرعت به کنار یاشار رسید و گفت
_ چیکار کردی دیوونه !؟

با شنیدن صدای ناصر به سرعت صورت پسر جوانی که پشت دیوار پنهان شده بود میان مغزش شکل گرفت
_ پس تو آدم اینی !؟

ناصر پیشیمان به سرعت عقب رفت و دست یاشار را رها کرد ، بجای او یاشار گفت
_ من هیچ ترسی از مرگ ندارم چون هیچوقت نمیمرم در ضمن من همه عذابمو کشیدم ، خالق دیگه منو عذاب نمیده ! اینجام فقط بخاطر تو ، با من بیا کاموس باید برادر تو نجات بدیم همینطور خودتو

کاموس نشست و گفت

_ چشم تو راست میگی !

یاشار با خشم به عقب گرد کرد و رفت که صدای کاموس را شنید

_ یه بار دیگه این طرفا بینمت میگیرمت میدمت دست ابلیسی که دنبالت ، الان حوصله گرفتنتو ندارم !

سکوت کرد و پاهایش را با خشم بیشتری روی زمین کوبید تمام نقشه هایش بهم خورده بود ، کاموس غیر قابل پیش بینی بود !

...

همه پادشاهان و شاهزاده ها در میهمانی ابلیس حضور داشتند ، همگی خوشحال و شاد جام هایی پر از مایع قرمز و یا زرد رنگ مینوشیدند جامهایی از جنس بلور که

درخشش عجیبی داشت ، اما بین همه در اعماق وجود کاموس ، صدایی او را از اینجا دور میکرد ، ان صدای ضعیف سعی داشت چیزی به او بفهماند اما طبق معمول با نیروهای عجیبی صدای ته کشیده خفه میشد ، به طوری که انگار هیچوقت صدایی میان مغزش وجود نداشته ! دستی روی شانه اش خورد ، شنل بلند طلایی و سیاهش را مرتب کرد و به صورت خوشحال ابلیس نگاه کرد ، دو جام در دست داشت ، سرمست گفت

_ کاموس تو چرا مئه بقیه نمینوشی و از وجود زنهای جذاب میهمانی کام نمیگیری؟!
لبخندی زد و گفت

_ اینجوری راحتم سرورم

ابلیس خبیث و ترسناک خندید

_ قول میدم خیلی بهت خوش بگذره با من بیا

یکی از جامها را گرفت و ناچار با قدمهای سنگینی به دنبالش براه افتاد ، به طرف پنج دختر میرفتند ، وقتی رسیدند هر پنج نفر با نگاهی مشتاق به صورت اخمو و کلافه کاموس نگاه کردند ، ابلیس گیلاس بلورش را کوبید به گیلاس در دست کاموس و گفت

_ کدوم یکیش در نظرته؟! شاهزاده ی من!

با کلافگی بیشتری به پنج دختر نگاه کرد ، یکی یکی را از نظر گذراند ، به هر دختری که نگاه میکرد نگاهش برق میزد و التماس میکرد او را انتخاب کند! هیچکدام از آن پنج نفر به دلش ننشست ، اخمو دوباره به صورت خبیث ابلیس نگاه کرد ، فقط شنید که زیر لب گفت

_ این عادتت هنوز عوض نشده که به هیچ زنی اهمیت نمیدی! باید روی این رفتارتم کار کنم تا بشی عین خودم!

__ چیزی شده عالیجناب؟!

سرش را به چپ و راست تکان داد و از پیست ر**ق*ص دور شد ، به سرعت به طرف اتاقی که برای او در نظر گرفته بودند براه افتاد ، تصمیم داشت دقایقی را در تنهایی بگذراند ! صدای نحس و ترسناک ابلیس باعث شد قدمهایش سست شود

__ کاموس؟! کجا میری؟!

برگشت ، ابلیس با دیدن صورت عرق کرده اش با تعجب نگاه کرد و زمانی ترس در نگاه ابلیس موج زد که توانست سرخی قوی تری نسبت به سرخی طبیعی چشمانش ببیند ! با وحشت بیشتری نفس عمیق کشید ، فکر اینکه کاموس دوباره برگردد به کاموس واقعی ، او را به شدن میترساند !

__ به استراحت نیاز دارم سرورم !

عقب گرد کرد و به راهش ادامه داد ، ابلیس به سرعت به عالیا که بلا تکلیف ایستاده بود اشاره کرد به طرف کاموس برود ، عالیا دوید و بازوی کاموس را در آغوش گرفت ، نفس عمیق و کلافه کاموس از چشم عالیا دور ماند ! از سالن میهمانی دور شدند ، عالیا ایستاد و بازوی کاموس را هم کشید به ناچار ایستاد

__ مشکلی پیش اومده؟!

عالیا دوباره دستش را روی قفسه سینه کاموس گذاشت ، درد و خلا شدیدی حس کرد به سرعت دست عالیا را کنار زد و به دیوار تکیه داد ، این حالتش را دوست نداشت ! عالیا به سرعت نزدیک شد و گفت

__ عالیجناب بزارین کمکتون کنم

دستش را پس زد

__ لازم نیست ، برگرد به میهمانی

صدایی از عالیا نشنید با تعجب سرش را بلند کرد و به عالیا که هنوز سر جایش ایستاده بود نگاه کرد ، اینبار صورتش عشوه و یا ناز نداشت ! صورتش خشمگین و پر از نفرت بود ! کمی بعد هم صدای پر از نفرتش را شنید

_ خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت !

کاموس راست ایستاد

_ تو کی هستی ؟!

سرش را بلند کرد و با صدای کریهه خندید ، چینی روی بینی کاموس افتاد

_ خفه شو

عالیا به سرعت ساکت شد ، چاقوی کوچکی بدست گرفت ، کاموس با تعجب به چاقو نگاه کرد ، تعجب نکرد که عالیا به جان او سوء قصد کرد ! تعجبش از این بود که این چاقوی نقره ای روشن را قبلا بارها دیده بود ، اما نمیدانست کجا ! خونسرد به صورت عالیا نگاه کرد

_ با این تیزی میخوای منو بکشی ؟!

عالیا بدون حرف بشکن کوچکی زد ، به سرعت چهره اش تغییر کرد و تبدیل به یک جن با قدی بلند و چنگالهای سیاهی شد ، لباسی سیاه‌رنگ به تاریکی شب پوشیده بود ، با صدای ترسناکی گفت

_ آره ، تورو میکشم و سرتو برای پادشاهم میبرم !

به سرعت حمله کرد ، کاموس شنل بلندش را دور بزرگی داد و لگد زد به دست جن ، اما جن قوی تر از آنی بود تا با یک لگد چاقو را رها کند ، دوباره حمله کرد اینبار بازوی کاموس با چاقوی در دست جن بریده شد ، خون نقره ای رنگی از زخم خارج شد ، حال چاقو را بیاد آورد ! از آن چاقو برای کشتن فرشته ها استفاده میکردند ، تعجب

بیش از اندازه به فکر و مغزش هجوم آورد و این باعث شد تمرکزش برای جنگ را از دست بدهد! جن دوباره حمله ور شد، کاموس دور زد و پشت سرش قرار گرفت، گردنش را گرفت و محکم کوبید به دیوار که دستش بلند شد و چاقو دقیق جلوی گردنش قرار گرفت، دستانش شل شد و گردن جن را رها کرد، جن چرخید و پشت سرش قرار گرفت، چاقو هنوز هم کنار گردنش بود، سعی کرد فکری برای نجات پیدا کند اما افکار نامنظم و ضد نقیض باعث شد با خشم و درماندگی فقط منتظر تصمیم جن باشد!

_ اونقدر هم گرفتن تو سخت نبود

صدای زنانه و اما ترسناک جن باعث شد اعصابش بیشتر بهم بریزد! چاقو را بیشتر فشار داد، حس کرد گردنش زخم شد، دست جن دوباره نشست روی قفسه سینه کاموس و کنار گوشش گفت

_ میدونستی تو خیلی جذاب و دل فریبی؟! کم کم دارم پشیمون میشم بکشمتم!
برای خودم میشی!؟

چنگالش فشار کمی به قفسه سینه اش آورد، قیافه کاموس در هم رفت اما ناله ای نکرد

_ میخوای منو بکشی بکش، بهتره خیلی زود هم اینکارو بکنی چون تمرکز و آرامش من داره برمیگرده!

نفس سرد جن روی گوش و گونه کاموس به حرکت در آمد

_ خودت خواستی!

فشار چاقو بیشتر شد و دستش با مشت روی قفسه سینه اش فرود آمد، طوری که کاموس کم کم حس کرد تا مرز بیهوشی فاصله چندانی ندارد، چشمانش نیمه باز و

بی فروغ شد ، در آخرین لحظه حس کرد فشار چاقو کمتر شد و کم کم از بین رفت ،
کاملا چشمانش بسته شد و دیگر چیزی حس نکرد !

...

ناصر با ترس به تخت نگاه کرد

_ من با این تنها نمی‌ومم !

یاشار در حالیکه کتش را میپوشید گفت

_ مجبوری باید با کاموس بمونی تا من برم اهورا رو بیارم

ناصر با ترس بیشتری گفت

_ من از کاموس میترسم وحشت دارم میفهمی؟! اگه بهوش بیاد من چیکار کنم!؟

اصلا تو با اونهمه زخم میخوای کجا بری؟! اون جنه خیلی زخمیت کرد

یاشار دستی به پهلوی بریده شده اش کرد

_ نترس من خیلی وقته مردم ، نباید بزاریم ابلیس دنیا رو نابود کنه و این فقط و فقط

دست کاموسیه که الان وجودش پر از اون موجوداته !

برگشت به طرف ناصر که هنوز هم با ترس به صورت بیهوش کاموس نگاه میکرد

_ فعلا بیهوش نیما ، اگر بیهوش اومد سعی کن به هر قیمتی که شده نگهش داری تا

ما برگردیم

به طرف تختی که کاموس روی آن دراز کشیده بود رفت ، کنارش ایستاد ، صورت

غرق در خواب کاموس معصوم تر از صورت یک شیطان بود ، امیدوار بود خواب

عمیقش کمی بیشتر طول بکشد !

_ خب من رفتم ، مواظب باش

ناصر ترسان سرش را تکان داد و روی صندلی نشست ، دور و برش را نگاه کرد ، عبادتگاه ابلیس زیباتر از آنی بود که آنها فکر میکردند ، بدون حرف دیگری یاشار به سرعت دوید ، زیاد طول نکشید تا کنار زندان ابلیس قرار گرفت ، سرکی کشید ، کسی نبود ، با خیال راحت وارد زندان شد ، دیگر کاموسی نبود تا از زندان مراقبت کند ! اتاق اهورا را پیدا کرد و به سختی باز کرد ، اهورا دراز کشیده روی زمین و به سقف زل زده بود ، با باز شدن در به سرعت بلند شد و با دیدن یاشار ، خوشحال دوید و گفت

_ عمو یاشار !

یاشار دستش را گرفت و گفت

_ بدو باید بریم تا کاموس بهوش نیومده اون موجودات رو از بدنش بکشیم بیرون ! اهورا خوشحال از اینکه بالاخره طعم آزادی را خواهد چشید ، جلوتر از یاشار از زندان خارج شد ، هوای خارج از زندان را با لذت بوید و چشمانش را بست ، گرچه هوای ترسناک اینجا با هوای زیبای زمین خیلی فرق میکرد ! یاشار بازوی اهورا را گرفت و با تردید گفت :

_ خیلی خب فکر کنم تو الان بفهمی چجوری کاموسو دوباره شکل اولش کنیم !

اهورا با تعجب به یاشار نگاه کرد ، کم کم فکرش کار کرد و بیاد آورد ، کیهان به او کمک خواهد کرد ، همانند یاشار با تردید لب باز کرد :

_ خب فکر کنم بدونم !

یاشار دیگر حرفی نزد ، باهم همراه شدند و تا عبادتگاه ابلیس سکوت ادامه داشت ، اهورا با دیدن عبادتگاه سوتی کشید و گفت :

_ وایااا اینجارو ، عجب جایی داشته این ابلیس بی ناموس !

یاشار لبخندی زد

_ درسته ، لیاقت نداشت که الان جاش تاریکی و کثافته !

دروازه عبادتگاه با صدای قیژی باز شد ، اهورا مستقیم به طرف تختی که کاموس با آرامش دراز کشیده بود رفت ، کنارش ایستاد ، رفته رفته لبخندی نشست روی لب هایش ، دستش را جلو برد و به آرامی کشید روی قفسه سینه اش که آرام بالا و پایین میشد ، فشار کمی وارد کرد که چینی روی پیشانی کاموس شکل گرفت ، ناصر به سرعت دوید و دست اهورا را کشید

_ چیکار میکنی تو؟! میخوای بهوش بیاد بیچاره امون کنه؟! فقط همین الان اون موجودات رو از بدنش بکش بیرون

اهورا نگاهی به ناصر کرد

_ تو کی هستی؟!

ناصر قدمی به عقب رفت ، ترسید اگر اهورا بفهمد او باعث مرگ پدرش شده چه خواهد کرد؟! با صدای آرام و زیری گفت :

_ مهم نیست کیم !

اهورا بدون توجه رویش را برگرداند و مجدد به صورت کاموس نگاه کرد

_ دلم برات تنگ شده بود عوضی !

جوابی از کاموس بیهوش نشنید ، سرش را بلند کرد و در مغزش تکرار کرد

_ (پس کجایی تو کیهان؟!)

صدای خش خش و سپس صدای ضعیف کیهان

_ (خیلی دیر شد ، باید زود تر از اینا خبرم میکردی !)

_ (خب من الان چیکار کنم؟!)

سکوت!

__ (کیهان؟! آهای!)

هیچ جوابی نمی آمد، نشست و سرش را در دست گرفت، مغزش دیگر کار نمی کرد!
صدای یاشار باعث شد سرش را بلند کند.

__ حالت خوبه؟! چرا شروع نمی کنی؟!

سرش را بلند کرد و نگاه درمانده ای به یاشار کرد

__ قرار بود کیهان بهم بگه چیکار کنم، اما الان فقط گفت دیر شده! بعدم رفت

یاشار دستی به ته ریش کمی بلند شده اش کشید

__ خب، من حدس میزنم اون دیگه اجازه نداره بیاد تو مغز تو حرف بزنه! در این
صورت کارمون خیلی سخت تر شد، فقط دعا کنید کاموس به این زودیا بهوش نیاد تا
بتونم یه راه دیگه پیاده کنم!

بعد از زدن این حرف به صورت خاموش شده کاموس نگاه کرد، ترمندوس هم نگاه
یاشار را تعقیب کرد تا رسید به صورت کاموس

__ ترسناکه!

یاشار لبخندی زد

__ اگه نبود ابلیس اونو به عنوان شاهزاده اش انتخاب نمی کرد! ابلیس واقعا باهوشه و
زیرک

ناصر که تا به حال سکوت کرده بود و فقط به حرفهایشان گوش میداد گفت

__ اگه ابلیس اینجا رو پیدا کنه چی؟!

یاشار همانطور که به صورت کاموس زل زده بود جواب ناصر را داد

_ ابلیس اجازه ورود به اینجا رو نداره ، برای همین کیهان اینجارو برای عوض کردن کاموس انتخاب کرد ، خالق ورود به عبادتگاه رو برای ابلیس قدغن کرده

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی باشد از عبادتگاه خارج شد ، میدانست راه دیگری غیر از احضار کیهان نیست و این خیلی خطرناک بود اما فعلا چاره دیگری نداشت ! در به دست یاشار محکم بسته شد ، ترمندوس با کنجکاوای به ناصر که چشمانش پر از ترس بود نگاه کرد .

_ تو چته چرا هروقت به کاموس نگاه میکنی عین جن زده ها میشی !؟

ناصر آرام جواب داد

_ اون برادر توئه و برای تو خطری نداره ، اما برای ما اون خطرناکتر از ابلیسه !

_ تو این حالت اون نه منو میشناسه نه تورو

نشست روی تخت پادشاهی بزرگی که گوشه عبادتگاه بود و ادامه حرفش را گرفت :

_ پس اگه الان بهوش بیاد هردو تامونو سلاخی میکنه !

ناصر با ترس بیشتری چسبید به دیوار و حرفی نزد ، خودش هم متعجب بود چرا تا این حد از کاموس وحشت دارد ، شاید کاموس فرشته مرگ او بود و ناصر به طرز عجیبی از گناهایی که کرده بود هراس داشت و میترسید بعد از مرگش عذاب گناهایی که کرده بود را به طرز وحشتناکی بکشد ! دقیقی بعد یاشار با کتاب قطور ، بزرگ و بسیار قدیمی وارد شد ، کتاب به قدری قدیمی بود که یاشار میترسید به برگه هایش دست بزند و پودر شوند ! کتاب را روی قفسه سینه کاموس گذاشت و رو به ترمندوس گفت

_ بیا کمک کن !

ترمندوس کنارش ایستاد

_ این برای چیه؟!_

یاشار در همان حالیکه با برگه های کتاب به شکل عجیبی احتیاط میکرد گفت

_ کتاب احضار روح و یا جن ، اینو بگیر

برگه ای داد دست ترمندوس و ترمندوس با احتیاط برگه را برگرداند و یاشار صفحه بعد را خواند ترمندوس در سکوت فقط به کارهای یاشار نگاه میکرد ، تقریباً نیمساعت گذشت و بالاخره به صفحه ای اشاره کرد و گفت

_ اینجاست

سپس به ترمندوس نگاه کرد

_ یه شمشیر بگیر دستت

_ چرا؟! کیهان که به من آسیب نمیزنه!

یاشار کلافه گفت

_ منم نگفتم کیهان بهت صدمه نمیزنه!

_ پس چی؟!_

بجای یاشار ناصر جواب داد

_ وقتی کیهان رو احضار کنیم به روح ها و جن های دیگه هم اجازه ورود به عبادتگاه

رو صادر میکنیم ، در غیر این صورت کیهان هم نمیتونه وارد شه! و شاید بین جنها

روح ها ابلیس هم باشه!

ترمندوس با نگرانی نفس عمیق کشید

_ خیلی خب ، اما اینو بدونین من هیچ بلد نیستم با یه شمشیر کار کنم!

یاشار کتاب را به قفسه سینه کاموس فشار داد و گفت :

طوری نیست همین که بتونی از خودت دفاع کنی کافیه ، در ضمن ناصر هم هست پشت سرش و ایستا

ترمندوس بدون حرف به طرف ناصر رفت که دو شمشیر در دست داشت ، یکی از شمشیر ها را گرفت و کنار ناصر ایستاد و به حرکات یاشار نگاه کرد ، یاشار مجدد به کتاب فشار آورد اینبار فشار زیاد بود و باعث شد کاموس دوباره تکان کوچکی بخورد ، این تکان حاصل لرزش شدید تن ناصر بود ، کتاب را بلند کرد و شروع کرد به خواندن ورد نه چندان کوتاه در صفحه پانصد و یک کتاب ! کم کم نور نقره ای و زیبایی عبادتگاه کم شد و لامپ ها به شکل عجیبی کناره گیری کردند ، نور سرخ رنگ که با سیاهی زیادی مخلوط شده بود وارد عبادتگاه شد ، صدا ها و نوا هایی از دور دست شنیده شد که با صدای غرش آتش دوزخ و صدای نعره های یاشار همراه بود ، کم کم صدا ها بیشتر شدند و تاریکی تمام عبادتگاه را در بر گرفت به طوری که حتی یک نقطه نوری هم وجود نداشت ! دیگر صدای نعره یاشار هم شنیده نمیشد صدایی کنار گوش ترمندوس شروع به حرف زدن کرد ، اما گنگ و بدون تشخیص بود همانند ویز ویز یک مگس ! زمین شروع به لرزیدن کرد ، زلزله شدیدی شروع شد ، ترمندوس به سرعت ستون کنار دستش را چنگ زد و چسبید ، صداها بیشتر شد همراه با زلزله شدید ، تصمیم داشتند همه را به کشتن دهند ! ترمندوس با تمام وجود نعره زد که حس کرد زلزله زمین کمتر شد و عبادتگاه روشنایی کمی به خود گرفت ، روشن شد و روشن شد تا تبدیل به سپیده دم شد ، بیشتر از آن روشن نشد ، ترمندوس توانست میان روشنایی و تاریکی عبادتگاه جسم چهار مرد را تشخیص دهد ، با ترس ستون را رها کرد ، نفر چهارم که بود؟! اصلا نفر سوم چه کسی بود؟! ناصر و یاشار فقط دو نفر بودند !

چشمانش را تنگ کرد و چند قدم به جلو برداشت ، کم کم عبادتگاه نور نقره ای اش را گرفت و ترمندوس به صورت های وحشتزده یاشار و ناصر نگاه کرد ، کم کم دور خورد نگاه یاشار و ناصر را دنبال کرد کاموس را دید که ترسناک به هردو نگاه میکرد ،

چشمان نقره ای روشنش پر از خشم و شرارت بود ، دستی روی شانهِ اش نشست ، با ترس خود را کنار کشید و به صورت مات جوان نگاه کرد ، لبخند مهربانی زد و گفت :

_ هی آروم باش من کاریت ندارم

به سرعت صدای آشنا پیچید میان مغز و روحش ، چشمان گرد شده اش به صورت خندان کیهان دوخته شد

_ تو کیهانی؟!

کیهان دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت ، چشمان سرخش کمی روشن تر و مهربانتر از چشمان کاموس بود

_ آره پدر تو و کاموس و همینطور اون دختر کوچولویی که فرشته است

_ فکر میکردم صورتت یه خورده شبیه به پدرا باشه !

خندید و گفت

_ چطور؟!

ترمندوس نفس عمیقی کشید

_ خب صورت و اندامت کوچیکتر از من معلوم میشه ! به عبارتی اندازه یه پسر بیست ساله !

حرف کیهان با صدای غرش کاموس ، در دهانش ماسید ، به سرعت دوید به طرف کاموس و دستانش را از پشت گرفت و مانع آسیب رساندنش به یاشار شد کنار گوشش گفت :

_ هی کاموس وحشی نباش

کاموس با زور بیشتری تقلا کرد و نعره زد

_ ولم کن

_ نج نج نج

لبخندی زد و کاموس خشمگین را محکم کوبید به دیوار و دستانش را از پشت گرفت ، روبه رویش قرار گرفت ، لبخندی به صورت کاموسی که بیشتر از همه دوستش داشت زد

_ منو ببخش ، به صلاح قول دادم هیچوقت دردی بهت ندم اما باور کن مجبورم ! فقط به خورده درد داره

کاموس ترسناکتر نعره زد ، کیهان جلوی چشمان متعجب ناصر و یاشار ، کاموس را روی تخت خواباند و دستانش را با طنابی که مخصوص فرشته ها بود بست ، کاموس متعجب سکوت کرد و به صورت کیهان نگاه کرد ، کیهان دستی به قفسه سینه کاموس کشید

_ زور یه فرشته مرده بیشتر از یه فرشته زنده است ! همینطور طنابی که فرشته هارو باهانش میبندن !

کاموس با اخم بیشتری گفت :

_ تو دیگه کی هستی بچه !؟

کیهان با تخرسی به صورت پسرش نگاه کرد ، بزرگتر از خودش معلوم میشد ! به اندازه یک مرد سی ساله !

_ من مهم نیست اما تو نفس منی !

کاموس شروع به ورجه وورجه و نعره کرد ، حرکاتش در اختیار خودش نبود ، بلکه حرکات ، احساس خطر موجودات در وجودش بود کیهان دستش را روی قلب کاموس کشید ، موجودات به سرعت به دستش ضربه وارد کردند ، مطمئنن از اینکه کیهان انها

را بکشد هراس داشتند! لبخندی زد و شروع مرد به خواندن ورد، با گفتن هر کلمه کاموس با درد و زجر به خود میپیچید، کیهان با نگرانی رویش را برگرداند و پشتش را رو به کاموس کرد، طاقت دیدن درد کشیدنش را نداشت، چشمانش را بست و ادامه ورد را خواند، کاموس وحشی تر از همیشه به طنابها ضربه وارد میکرد و نعره میزد، ورد بالاخره تمام شد اما کاموس هنوز هم به خود میپیچید، کیهان با احتیاط کتاب ارواح را که دست یاشار بود گرفت و باز کرد، آخرین مرحله بود، همه امیدوار به دستان مات و ارواح مانند کیهان زل زدند، اما ترمندوس به صورت جوان کیهان نگاه میکرد هنوز هم باور نکرده بود او پدر اوست! صفحه موردنظر بالاخره پیدا شد، کتاب را بلند کرد و روبه کاموس که هنوز هم درد میکشید گفت:

__ باید ابنو بزارم روی قفسه سینه ات کاموس، اونا تو قلبتن

کاموس بدون توجه هنوز هم میپیچید اما ناله ای نمیکرد، بازوی زخمی شده اش را گرفت و برگرداند، کاموس با ضعف طاق باز دراز کشید و به صورت نگران کیهان نگاه کرد، قرمزی کمی در نگاهش شکل گرفت، کیهان لبخندی زد و صدای ناصر بلند شد

__ با اون ورد اونا ضعیف شدن، میتونی اونا رو همونجا تو قلبش بکشی؟!

__ نه نمیتونم، اگه اونارو توی قلبش خفه کنم قلبشم باهاشون میمیره، من نمیخوام اونو از دست بدم!

یاشار با عجله گفت:

__ اما کیهان این خیلی خطرناکه، ما نمیدونیم اونا چند تان! البته اینو میدونم که بدن کاموس خیلی قوی تر از اونیه که با صد تا نفوذی به کنترل ابلیس در بیاد! پس نتیجه میگیریم اونا صد ها جن!

کیهان با خشم بیشتری غرید:

_ من قلب کاموسو از بین نمیبرم کاموسو نمیگشتم! آگه میترسی و نمیخوای خودتو فدای دنیای آدما کنی ، بهتره همین الان از اینجا بری و تا میتونی دور شی!
یاشار عصبانی تر از همیشه به چشمان سرخ کیهان نگاه کرد اینبار اثری از مهربانی نبود ، دقایقی سکوت برقرار شد ، سپس ترمندوس به طرف کیهان رفت و دستش را روی بازوی پدر جوانش کشید ، کیهان برگشت و به صورت ترمندوس لبخند خسته ای زد .

_ نمیدونم چیکار کنم!

ترمندوس هم لبخند زد

_ به فکر ما نباش ، فقط کاموسو برگردون

دست کیهان نشست روی دست ترمندوس

_ ممنون!

سرش را پایین انداخت

_ متاسفم که تورو فدای کاموس میکنم!

_ تو همین چند دقیقه متوجه محبت عمیق بینتون شدم ، آگه الان نجاتش ندی تا

وقتی که وجود داری عذاب وجدان باهاته

کیهان ، با مهربانی به بازوی پسر کوچکش دست کشید ، نگاهی به یاشار کرد ، یاشار سرش را به معنای (انجامش بده) تکان داد ، نگاه کیهان ناصر را شکار کرد ، با ترس به صورت عصبی کیهان نگاه کرد .

_ حساب تورو هم میرسم ، البته بعد از جنگ ، آگه نجات پیدا کردم خیانت اون روزو از

دماغت در میارم!

ناصر با ترس بیشتری آب دهانش را قورت داد و شمشیرش را بیشتر چسبید ، کیهان به ترمندوس اشاره کرد کنار برود ، بعد از رفتنش برگشت سمت کاموس ، خاموش به سقف زل زده بود ، افکار تازه ساخته شده در مغزش را هیچ درک نمیکرد احساسات ضد و نقیض بیشتر از همیشه به فکر و اعصابش هجوم آورده بودند ، گاهی میخواست کیهان را از بین ببرد و اما گاهی روشنایی کمی از آشنایی ، دریچه های مغزش را روشن میکرد ، دست گرمی را روی شانهِ اش احساس کرد ، نگاهش چرخید و نشست روی صورت کیهان ، با دیدن نگاه خسته و دردناک کاموس ، لبخند محبت آمیزش دوباره شکل گرفت .

_ من تورو نجات میدم پسر م !

نگاه کاموس پر سؤال و پر ابهام روی صورتش نشست ، بی توجه به انرژی منفی که از نگاه کاموس گرفته بود ، کتاب را با رسم دیرینه روی قفسه سینه کاموس فشار داد ، نگاه کاموس هنوز هم روی صورتش بود ، شروع کرد به خواندن ، کاموس دوباره با درد به خود پیچید و لب پایینش را میان دندانهایش گرفت ، محکم گاز گرفت که مزه خون غلیظ نقره ای رنگ را حس کرد ، صدای کیهان بلند تر شد به طوری که با تمام وجود نعره میزد و ورد میخواند ، تاریکی دوباره شکل گرفت و تمام عبادتگاه را گرفت همان صداها و همان زمین لرزه دوباره شروع شد .

اینبار زلزله با شدت بیشتری شروع شد ، به طوری که ترمندوس حس کرد ستون های بلند عبادتگاه کم کم خرد و خاکشیر میشوند ، صدای نعره کاموس بلند تر از همیشه بود ، نعره اش از درد نبود بلکه از خشم و عصبانیت بود ، کیهان آخرین جمله را خواند ، فقط باید خون کمی از بدن کاموس را روی زمین میریخت ، چاقوی جیبی کوچکی در آورد ، رنگ نقره ای درخشان چاقو چشم هرکسی را میزد ، یکی از انگشتان کاموس را در دست گرفت ، نگاه درمانده و عرق کرده کاموس روی صورت کیهان نشست

_ تو کی هستی !؟

کیهان با مهربانی دستش را روی بازوی کاموس گذاشت و گفت

_ منو بیاد میاری ، خیلی زود ، فقط منتظر باش و صبر کن من چیکار میکنم !

کاموس خاموش شده به سقف زل زد نیمی از سرخی رنگ چشمانش برگشته بود ، احساساتش کمی به اندازه یک سر انگشت آرام شده بودند و دیگر به در و دیوار مغزش نمیکوبیدند !

کیهان با چاقو مقدار کمی از انگشتش را برید ، خون فوران کرد و همراه با ریختن خون ، موجوداتی که در وجودش بودند ، با صداهای ترسناک و تحدید آمیزی خارج شدند ، به اندازه هزار نفوذی ردیف شدند ! ترمندوس با ترس بیشتری شمشیرش را فشرده و گفت :

_ اوه ، کارمون در اومد !

پشت بند صدای ترمندوس صدای کاموس بلند شد

_ میکشمتون ، همتونو !

از تخت پایین پرید و غرید :

_ وجود منو به گند میکشین !؟

چشمان سرخش را به ترمندوس دوخت ، اینبار ترمندوس نترسید ، با شوق به چشمان سرخ تیره اش نگاه کرد که برق آشنایی بین خون و سیاهی پیچیده بود .

_ بیا پشت من !

ترمندوس دوید به طرف کاموس که با فشار دستی ایستاد ، با تعجب به صورت یاشار نگاه کرد

_ باید فرار کنیم کاموس !

کاموس بدون توجه با خشم به نفوذی هایی که همانند یک طعمه به او نگاه میکردند خیره شده بود ، ناصر که همانند موش در سوراخ شومینه پنهان شده بود گفت :

_ یاشار راست میگه بیا بریم !

_ پس کیهان کو؟!

نگاه همه به ترمندوسی که این سؤال را پرسیده بود دوخته شد ، کاموس با خشم بیشتری گفت

_ روح یه فرشته نمیتونه بیشتر از یکساعت تو دنیای شیاطین بمونه ! تا الان غیب شده و بخاطر خروج غیر قانونیش به شدت مجازات میشه !

ترمندوس با نگرانی به صورت بی تفاوت کاموس نگاه کرد .

_ نمیتونی مانع عذاب کشیدنش بشی؟!

کاموس اخمو نگاهی به ترمندوس کرد و گفت :

_ یه راه هست اونم مرگه ! اگه بمیرم میرم اون دنیا و با مقاماتش میجنگم ! میخوای برم؟!

ترمندوس با عجله گفت :

_ نه ، نه اینکارو نکن

_ پس در کمال آرامش خفه شو !

ترمندوس با تعجب بیشتری به صورت خنثی و عرق کرده کاموس نگاه کرد ، فرصت حرفی نداشت ، اجنه و شیاطین نفوذی به آنها حمله کردند ، همگی شروع به جنگ کردند ، ترمندوس زیر دست یاشار زندانی شده بود و اجازه جنگ نداشت ، بازوی یاشار را فشرد .

_ بزار منم بجنگم !

یاشار همانطور که میجنگید گفت :

_ هیچی بلد نیستی !

_ بدم ول کن برم !

یاشار دست از جنگ برداشت و ایستاد اشاره کرد به کاموس و گفت :

_ اونو ببین ، اینجوری باید وارد باشی وگرنه شیاطین راحت میکشنت !

ترمندوس با تعجب به حرکات کاملاً حرفه ای کاموس نگاه کرد ، با هر دور حداقل پنج شیطان کشته میشد و یا به عقب پرت میشد ، هنوز خشک شده به حرکات کاموس نگاه میکرد که صدای نعره یاشار را شنید به سرعت برگشت و با وحشت به شمشیری که تا آخر در پهلوی یاشار فرو رفته بود نگاه کرد ، یاشار خم شد و دستش را روی پهلوی زخمی اش کشید ، کاموس که از جنگ دست نگه داشته بود دوباره شروع به جنگ کرد ، در همان حالت هم گفت :

_ از اینجا برین هر سه تا تون ، حوصله جسد کشی ندارم ! مخصوصاً تو ترمن اصلاً نمیخوام زخمی ببینمت !

ترمندوس چشمهایش را ریز کرد و به صورت جدی و خنثی کاموس نگاه کرد ، یاشار فرصت حرفی نداد با عجله دست ترمندوس را گرفت و رو به کاموس فریاد زد :

_ ما میریم دره آبی ، وقتی کارت تموم شد اونجا منتظریم !

بدون اینکه فرصت حلاجی به ناصر و یا ترمندوس بدهد به سرعت غیب شد و کاموس تنها میان هزاران نفوذی که میخواستند دوباره وارد بدنش شوند تنها ماند ، لبخندی مرموز کنار لبش شکل گرفت و شمشیرش را محکمتر در دست گرفت ، با انرژی

بیشتری به شیاطین حمله ور شد و هر کدام را که جلویش را می‌گرفت با یک جسم خالی از روح کنار میزد!

...

ترمندوس با خشم دستش را از دست یاشار کشید، زخمی بودن یاشار باعث شد دستش راحت رها شود.

_ تو گفתי درد نمیکشی پس این چیه یاشار؟!

یاشار با درد خم شد و گفت:

_ شمشیر یه نفوذی حتی سفت ترین سنگم آب میکنه، بدن من دیگه طاقت این یکیو نداشت!

بیشتر خم شد که ترمندوس دستش را گرفت و بالا کشید، روی تخته سنگی خوابید که ناصر گفت:

_ میرم برای زخمش مرهم بیارم تو همینجا کنارش بمون!

ترمندوس سکوت کرد، ناصر به سرعت رفت، به دور و برش با دقت نگاه کرد، جنگلی انبوه که نیمی از درختانش سوخته و نیمی دیگر هم خشک شده بودند و تعداد کمی هم سبز بودند و میوه های خوشمزه ای روی شاخه های تنومندشان آویزان بود! تفاوت درختان جلوه ترسناکی به جنگل داده بودند!

_ اینجا کجاست؟!

یاشار با ضعف گفت:

_ دره آبی!

__ چرا این شکلیه؟!

یاشار سرفه دردناکی کرد و دستش را روی قفسه سینه اش مشت کرد ، سپس گفت :

__ قصه اش طولانیه ، برمیکرده به یکی از شاهزاده های نالایق پادشاه اینجا !

دوباره سرفه کرد ، ترمندوس با نگرانی گفت :

__ نه نگو ولس کن بعدا ازت میپرسم .

__ نه اینجوری بهتره حواسم کمتر میره پی درد شدیدی که دارم !

ترمندوس در سکوت به صورت یاشار نگاه کرد و منتظر شد ، یاشار بعد از چند ثانیه لب باز کرد .

__ این جنگل نسل در نسل یکی از فرشته ها به نژاد میکائیل اداره میشده ، اینجا

همیشه سبز و پر میوه بود ، آخرین پادشاه صاحب سه پسر شد ، پسر بزرگش

جرجائیل بعدی خزرائیل و آخرین پسرش هم آیدن بود ، دلیل اینکه اسمش با بقیه

برادرش فرق میکرد این بود که دو برادر بزرگترش چشمانی داشتند به رنگ ابی پر

رنگ اما چشمای آیدن تاریک و خسته بود ، بزرگ شدن و بزرگ شدن تا اینکه پادشاه

تصمیم گرفت برای خودش یه ولیعهد انتخاب کنه ، همیشه هم سعی داشت پسرش

بینشون حسد و کینه نباشه ، همینطور هم بود ، علاقه شدیدی بین دو برادر بزرگتر بود

اما برادر کوچکتر کمی منزوی و دور از جامعه بود ، کمتر کسی از مردم اینجا اونو

میشناخت و دیده بود .

سرفه شدیدی کرد و خم شد ، درد بیشتر از همیشه به بدنش فشار وارد کرده بود ، به

طوری که تا مرز بیهوشی رفت ، ترمندوس با نگرانی دستش را گرفت

__ یاشار؟! حالت خوبه؟!

بجای یاشار صدای آشنا و به شدت زخمی جوابش را داد .

_ فکر نکنم حالش اونقدرام خوب باشه !

برگشت و به صورت زخمی و ضعیف کاموس نگاه کرد تلو تلو خوران به طرف
ترمندوس حرکت میکرد ، دوید و بازویش را گرفت :

_ عه تو کی اومدی ؟!

_ چند دقیقه ای میشه ، دیدم یاشار داره شجره نامه اینجا رو میگه گفتم نیام جلو !

ترمندوس دستش را فشرد و کاموس مجبور شد روی تخته سنگ بنشیند ، یاشار
بیهوش روی تخته سنگ افتاده بود ، زخمش کبود و پر از عفونت شده بود !

_ خوب میشه ؟!

کاموس نفس عمیقی کشید و تکیه داد به دستانش که پشت سرش روی تخته سنگ
تکیه داده شده بود .

_ اگه اون رفیقتون دارو رو سر وقت بیاره اره خوب میشه !

سپس به صورت بیهوش یاشار نگاه کرد .

_ اون دیگه آسیب پذیر شد ، تلمش شکسته شده !

ترمندوس با تعجب گفت :

_ هان ؟!

جوابی از کاموس نشنید ، پوفی کشید و سوال دیگری پرسید :

_ همشونو کشتی ؟!

_ نه !

_ نه ؟!؟!

کاموس چشمانش را باز کرد و به صورت ترمندوس نگاه کرد ، لبخندی روی صورت ترمندوس نشست

_ اخرش ابلیس اومد از پس اون دیگه بر نمیام ، فرار کردم ، از اینجا هم باید زود جیم شیم تا پیدامون نکرده !

_ ابلیس با تو چیکار داره !؟

_ یه چیز بگم !؟

ترمندوس با تعجب گفت :

_ بگو !

کاموس لبخند خسته ای زد و خنثی گفت :

_ ساکت شو !!

چشمان ترمندوس دوباره تنگ شد و به صورت کاموس نگاه کرد ، کاملاً بی تفاوت چشمانش را بسته بود و سرش سمت آسمان سرخ و تاریک بود .

_ تو نمیتونی هیچوقت مهربون باشی نه !؟

صدای خنده کوتاه و مردانه کاموس را شنید

_ نه !

سکوت کرد و به تبعیت از کاموس به آسمان نگاه کرد ، سپس با نگرانی بلند شد و سرش را روی قفسه سینه یاشار گذاشت ، هیچ صدایی از قفسه سینه مرده اش شنیده نمیشد ! با عجله سمت کاموس گفت:

_ کاموس قلبش صدا نمیده ! نکنه مرده !؟

کاموس بی حوصله سرش را پایین آورد.

_ اوف!

ترمندوس با عصبانیت دوید و یقه پیراهن مشکی کاموس را گرفت ، کمی از سنگ جدا کرد و بالا کشید ، کنار صورتش غرید:

_ اگه کوچکترین بلایی سرش بیاد هم تو و هم خودمو میکشم ، اون تمام عمرم باهام بوده و ازم مراقبت کرده ! اونوقت تویی که از خون خودمی رفتی رو مخ فرشته ها رژه رفتی تا زندانیت کنن ! برای من اون با ارزش تر از توئه !

کاموس که زخم پهلو و شکمش دوباره خونریزی را شروع کرده بود ، با درد خم شد که یقه اش از دستان ترمندوس رها شد ، عصبی به صورت بدجنس ترمندوس نگاه کرد.

_ من از یه شیطان انتظار عشق و علاقه ندارم !

با درد دست کشید روی زخم بزرگتر شده اش و رو به چهره بهت زده ترمندوس غرید:

_ ازت مراقبت میکنم فقط بخاطر اینکه دینی به کیهان دارم و برای ادا کردنش باید از تو و خواهرت مراقبت کنم.

ایستاد ، ترمندوس با پشیمانی قدمی جلو برداشت که با صدای کاموس متوقف شد.

_ فکر کردی فقط خودت بی پدر و مادر بزرگ شدی !؟

صاف ایستاد و بلند تر غرید:

_ آره ؟!?!?!?!?

تند تند نفس میکشید و قفسه سینه اش از نفسهای سنگینش درد گرفته بود.

_ من محبت دیدم نه محبتی که از یه مادر واقعی و پدر واقعی باشه! یا از یکی مته
یاشار که واقعا پشتت بهش گرم باشه لااقل کسی هست که وقتی واقعا از دنیا بریدی
دستشو روی شونه ات بزاره!

ترمندوس مبهوت و غافلگیر به درد های کاموس گوش میداد ، همیشه فکر میکرد
فرشته و یا حتی جن سنگی همانند کاموس ، هیچوقت درد و رنجی ندارد و یا آرمان و
آرزویی در دلش نباشد! فکر میکرد کاموس به هیچکس غیر از خودش فکر نمیکند!
با دلسوزی دستش را روی شانه کاموس گذاشت ، هنوز هم نفس نفس میزد.

_ متاسفم ، فکر نمی‌کردم هیچوقت حسرتی داشته باشی ، در ضمن من از نظر
ظاهری یه شیطانم اما هنوزم یه انسانم ، احساسات من مال یه شیطان نیست ، بازم
متاسفم.

کاموس شانه اش را با شدت تکان داد ، دست ترمندوس از شانه اش لیز خورد و
افتاد پایین ، کاموس خونسرد و خنثی بلند شد و به طرف یاشار قدم برداشت ، تلو
خوران کنارش ایستاد ، به صورت غرق در بیهوشی یاشار نگاه کرد و زیر لب گفت:

_ حال من بدتر از توئه ، تو یکیو داری که بخاطر جونت قید همه رو بزنه! خوش
بحالت!

ترمندوس با چشمای ریز شده گفت:

_ غلط کردم خوبه؟! اینقدر اشتباهمو نکوب تو سرم! بیا تو هم دراز بکش.

کاموس مجدد دست ترمندوس را پس زد.

_ نمی‌خوام محبت زوری تورو! برو کنار ببینم چیکار میتونم بکنم!

ترمندوس نگران کنار رفت ، اینبار نگران کاموس بود نه یاشار! فهمیده بود کاموس
شکننده تر و ضعیف تر از آنیست که طاقت زخم زبانهای او را داشته باشد! نیمساعتی

با بدن یاشار کلنچار رفت تا اینکه ناصر با یک کیسه دارو ظاهر شد ، هنوز کاموس را ندیده بود.

__ یاشار کجاست اهورا؟!

ترمندوس اشاره کرد به یاشار ، نگاه ناصر به صورت جدی و نگاه ترسناک کاموس گره خورد ، به سرعت بدنش شروع به لرزش کرد ، صدای کاموس را جدی تر از صورتش شنید.

__ بیا جلو چرا خشکت زده بچه؟! این بابا در حال مرگه !

ناصر که دید کاموس هنوز از قضیه خبر ندارد نفس حبس شده اش را رها کرد و قدمی به جلو برداشت ، دارو را به طرف کاموس گرفت ، کاموس مشکوک دارو را قاپید و نیمی از گل سبز رنگ را له کرد و نیمی دیگر را گذاشت روی زخم یاشار ، گلهای له شده را به خورد یاشار داد ، وقتی کارش تمام شد روبه ترمندوس با طعنه گفت:

__ نترس اونی که از من بیشتر دوستش داری حالش خوبه !

ترمندوس پشیمانتر به کاموس نگاه کرد که بی توجه رفته بود طرف کیف کوله ای که گذاشته بود روی سنگ ، آنرا روی شانه اش انداخت و روبه همگی گفت:

__ خیلی خب ما باید الان بریم یه جای دیگه ابلیس حتما تا الان اینجا رو پیدا کرده !
به سمت ناصر گفت:

__ تو یاشارو بیار من جا رو مشخص و تو مغزت ارسال میکنم ، خیلی زود بیاین ، تو هم با من بیا باید راجع به سلامتیت دلم قرص باشه !

ترمندوس به طرفش قدم برداشت و چشمی زیر لب گفت ، بازوی کاموس را گرفت به سرعت غیب شدند ، اینبار در جنگل و یا در کنار دروازه ای ظاهر نشدند ، بلکه کنار یک قصر متروکه و سیاه ایستادند ، چند قدم رفتند جلو که ترمندوس پرسید:

_ اینجا کجاست؟!

_ قصر اجنه های آبی!

_ ما اینجا اومدیم به عنوان مهمون؟!

کاموس لبخندی زد.

_ خیر ما اومدیم اینجا رو تصاحب کنیم و همه اجنه هارو بکشیم!

ترمندوس با تعجب ایستاد.

_ میخوای خونه اجنه های آبی رو تصرف کنی؟! مگه اینجا قانون نداره؟!

کاموس ایستاد و برگشت به طرف ترمندوس.

_ خب ، از اونچه که فکر میکردم ، اطلاعات عمومیت ضعیف تره!

بازوی ترمندوس را گرفت و مجبور به راه رفتن کرد ، کنارش آرام قدم برداشت و با حوصله شروع به حرف زدن کرد.

_ اینجا جاییه که هیچکدوم از قوانین دنیای شیاطین ، دنیای آدما و یا حتی دنیای فرشته ها توش اجراء نمیشه هرکس هرکار که دلش خواست میکنه ، اولین باری که اومدم اینجا هشت سالم بود ، پدر میگفت هروقت از همه جا سیر شدی و نمیخواستی تو هیچ دنیایی قدم بزاری بیا اینجا و خوش بگذرون ، البته اینجا هم بدون قانون نیست ، قوانین مخصوص به خودشو داره اما هیچکس اجراء نمیکنه ، اینجا پادشاه نداره و ملکه ای در کار نیست هرکس حاکم خودشه.

به کنار دروازه ، سیاهرنگ قصر اجنه های آبی رسیدند.

_ میتونی منو کاتریسوس صدا بزنی چون اسمم اینجا کاتریسوسه ، نمیخوام کسی بدونه یه زمانی شاهزاده زوبعه ولهان بودم! همه وقتی وارد قصر اجنه آبی میشن با اسم مستعار میان.

ترمندوس با تعجب پرسید:

_ تو شاهزاده بودی؟! پس یعنی منم یه شاهزاده ام؟

کاموس در را هول داد، به آرامی باز شد، در همان حال هم جواب ترمندوس را داد.

_ نه من با کیهان بزرگ نشدم! با کسی که زوبعه ولهان بود بزرگ شدم! (اونایی

متوجه نشدن، جلد اول یعنی رمان ولهان رو بخونن، با تشکر:)

ترمندوس پشت سر کاموس وارد شد و حرف آخرش را زد.

_ یه روز باید بشینی و مفصل در مورد زندگی گذشته ای که داشتی برام بگی کامی!

کاموس غرید:

_ کاتریسوس!

لبخندی زد و چیزی نگفت، قصر اجنه آبی بزرگتر آنچه بود که از بیرونش دیده میشد

، چند قدم رفتند جلو که ترمندوس با احساس موجود ماورایی دور و برش ایستاد و

گفت:

_ یکی اینجاست!

کاموس هم ایستاد، بی حوصله گفت:

_ اینجا قصر اجنه آبی، مطمئن چند تا بچه میخوان اذیتمون کنن!

با گفتن این حرف، صدای خنده ریزی پیچید و یکی محکم به ترمندوس تلنگر زد،

پرت شد عقب و با ترس به دیوار چسبید، هنوز ظرفیت ترس به این شدت را نداشت

!

کاموس با صدای ترسناکی غرید:

_ مگه دستم بهتون نرسه بچه های احمق و نفهم!

سمت ترمندوس قدم برداشت و پشت به او ایستاد ، به دور و برش با دقت نگاه کرد ، بوی وجودشان را حس میکرد ، صدای نفسهای نرم و ملایمشان گوشش را پر کرده بود ، چشمانش را بست و بیشتر تمرکز کرد ، پیچیده شدن دست ترمندوس را دور بازویش حس کرد ، دستش لرزش کمی داشت ، برای اولین بار دلش برای ترمندوس سوخت ! تکانی نخورد و به تمرکزش ادامه داد ، بالاخره پیدایشان کرد ، سه بچه جن به گفته کاموس ، برای اذیت کردنشان دست به یکی داده بودند ، یکی از آنها به طرفش هجوم برد ، لبخندی نشست کنار لبهایش ، سرعت دستش از سرعت پسرک جن بیشتر بود ، براحتی گردنش اسیر دست کاموس شد ، چشمانش را باز کرد ، جن هنوز هم روح بود و دیده نمیشد اما گردنش در دست قدرتمند کاموس بود ، فشار بیشتری وارد کرد که جن با فریادی ظاهر شد ، دو نفر دیگر هم از ترس اینکه بلایی سر دوستشان بیاید به سرعت ظاهر شدند ، کاموس با همان صدای ترسناک گفت:

_ اذیت کردن من یعنی ته مرگ!

ترس را در چشمان غیر طبیعی هرسه جن براحتی میدید ، فشار بیشتری به گردن پسرک وارد کرد که اینبار فریادش بدست کاموس خفه شد ، رنگش به کبودی میزد و فاصله کمی با مرگ داشت ، دستی نشست روی مچ دستی که پسرک جن اسیرش بود ، سپس صدای ترمندوس.

_ ولش کن کاموس ، اونا بچه ان فقط خواستن یکم تفریح کنن !

_ مگه من وسیله بازی بچه های اینجام !؟

صدای کاموس ترسناکتر از قبل شده بود.

_ ولش کن کاموس !

التماس در نگاه پسرک نشست ، یکی از دوستانش که از حرف ترمندوس جرات گرفته بود ، گفت:

_ خواهش میکنم ، دیگه قول میدیم هیچکسو اذیت نکنیم ، خواهش میکنم رهاس
کنید سرورم !

بعد از گفتن این حرف هردو زانو زدند و سرشان را خم کردند ، کاموس پسرک را رها
کرد ، به سرعت روی زمین دراز کش شد و نفس عمیق کشید ، به شدت به سرفه
افتاد ، کمرش را خم کرد و زانو زد کنار پسرک.

_ در مورد اینکه من کیم ، به هیچکس حرفی زده نمیشه ، میدونم که خیلی خوب
فهمیدین چی گفتم !

هرسه با وحشت سرشان را تکان دادند و به سرعت غیب شدند ، کاموس ایستاد ،
ترمندوس با لبخند گفت:

_ ممنون که بخشیدیش.

_ اینجا زیاد نباید بخشنده باشی ! دریده میشی بچه.

ترمندوس با اخم حرفش را برید:

_ ولی من نمیخوام شیطان باشم !

کاموس کلافه برگشت به طرف ترمندوس ، کنار صورتش گفت:

_ ببین ، تو چه بخوای و چه نخوای یه شیطانی و این هیچوقت عوض نمیشه ! جای
کسانی مته تو اخر جهنمه ، هرچقدرم که خوب باشی و مطهره ! هیچ شیطانی به طرف
خالق برنمیگرده ، چون ذات ، بدن و روحشون از جنس شیطان ساخته شده ! و شیطان
خیلی وقته که از درگاه خالق رانده شده.

قدمهایش را محکم روی زمین کوبید و حرفش را ادامه داد.

__ پس بهتره از زندگی که الان داری نهایت لذت رو ببری چون احتمال اینکه بعد از قیامت فقط عذاب بکشی خیلی بیشتر از اینه که بتونی از خودت و دنیات فرار کنی و ببری به طرف خالق!

ترمندوس ناامید کنارش قدم برداشت.

__ من از خودم متنفرم!

کاموس سکوت کرده جوابی نداد و دستش رفت طرف شمشیری که کنار کمر بندش آویزان بود، آرام کشید بیرون، تیغه سرخرنگ شمشیر باعث تعجب ترمندوس شد. __ شمشیر نقره ای دیده بودم، این شکلیشو دیگه تو عمرم ندیدم، بدش من خیلی قشنگه!

کاموس خنثی به صورت ذوق زده ترمندوس خیره شده، کمی به زوایای شمشیر نگاه کرد و بالاخره نگاه کلافه کاموس را شکار کرد. __ عه ببخشید.

شمشیر را بدست کاموس داد و سرش را خاراند.

__ خب خوشکل بود خواستم از نزدیک ببینم!

برخلاف فکرش که میگفت، الان است کاموس با عصبانیت یک سیلی به او بزند، کاموس لبخند غمگینی زد و براه افتاد در همان حالت هم گفت:

__ میدونستی خیلی بامزه ای!

با تعجب به رفتنش خیره شد.

__ هان!؟

__ پشت من بمون!

صدای جدی و کمی ترسناک کاموس ، ترمندوس را از خالصه ای که گرفتارش شده بود در آورد ، تکانی خورد و پشت سر کاموس ایستاد ، سرکی کشید ، کاموس به چندین جنی که خوشحال میرقصیدند و بعضی هم به عیش و نوش مشغول بودند خیره شد ، خطری او را تحدید نمیکرد ، برگشت طرف ترمندوس.

_ تا حالا از اونا خوردی؟!

اشاره کرد به جام بزرگی که مایع سرخ رنگ داشت ، به سرعت دماغش چین افتاد و گفت:

_ نه خیر از اینا نمیخورم! راستی مگه تو نگفتی میایم اینجا رو بگیریم!

کاموس لبخندی زد و نشست روی یکی از میزها ، ترمندوس هم نشست و منتظر به صورت کاموس نگاه کرد ، کاموس لب باز کرد.

_ یه چیزی فهمیدم!

_ چی؟!

لبخندی زیبا نشست روی لبهای کاموس ، آنقدر زیبا بود که ترمندوس هم لبخند زد ، لبخند کاموس ، لبخند یک فرشته بود.

_ فهمیدم تورو خیلی راحت میشه سرکار گذاشت!

ترمندوس با کمی عصبانیت شروع به حرف زدن کرد:

_ سرکارم گذاشتی بچه پرو؟! به دلم مونده فقط یه بار موضع تورو درک کنم ، شرافتا اصلا قابل پیش بینی نیستی!

صدای خنده بلند کاموس باعث شد نظر چند دختر و زن ، به آنها جلب شود ، با شوق به آنها خیره شدند ، کمی بعد دو جام کوچک حاوی مایع سرخ رنگ روی میز گذاشته شد ، ترمندوس با چندش جام را از خودش دور کرد و گفت:

_ من از اینا نمیخورم !

کاموس خونسرد جامش را خورد ، جام ترمندوس را به طرف خودش کشید.

_ به درک نخور خودم میخورم !

_ اینقدر با من مهربون نباش ، من ظرفیت ندارم !

دوباره صدای خنده ریز کاموس را شنید ، خوشحال بود لاقلا برای مدت کوتاهی که با او بود فقط دو سه بار خندیده بود ، از زمانی که با کاموس میگذراند به شدت مسرور بود اما تنها مشکلش این بود که هیچوقت متوجه تغییر کاموس نمیشد !! درک حال او برای ترمندوس سخت بود و طاقت فرسا ! دستی نشست روی شانه کاموس و تا قفسه سینه اش کشیده شد ، سرش را بلند کرد و نگاه خونسردی به دختر چشم آبی که بالای سرش ایستاده بود ، کرد ! لبخند عشوه انگیزی زد و گفت:

_ مایلید مدتی رو با من بگذرونید؟! قول میدم بهتون بد نگذره !

کاموس تخس و شیطون نگاهی به اخمهای درهم ترمندوس کرد.

_ به جون خودم اگه باز پا شی بری غیب شی ، میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم !

کاموس دوباره خندید.

_ چه خوبم میتونی از دست من فرار کنی !

ترمندوس عصبی بلند شد و دست دخترک ، که روی قفسه سینه کاموس بازی میکرد را کشید ، دخترک با تعجب به صورت ترمندوس نگاه کرد و با او کشیده شد ، کنار ستونی ایستادند ، ترمندوس کنار صورتش عصبی غرید:

_ از اون پسر دور باش !

دستش را رها کرد.

_ من فقط یه بار اخطار میدم!

دخترک مات ماند اما کم کم به خود آمد و به طرف دیگری قدم برداشت ، میان جمعیت گم شد. نشست روبه روی کاموسی که داشت مایع سرخ رنگ را در لیوانش تکان میداد ، هرازچند گاهی هم قلپی مینوشید.

_ میشه نخوری؟!

بدون توجه به سوال ترمندوس همانطور که به لیوان نگاه میکرد گفت:

_ میدونی این مایع تاثیری که روی انسانها میزاره ، روی ما نمیداره؟!

_ یعنی چی؟!

_ یعنی همین!

ترمندوس عاقل اندر سفیه نگاهی به کاموس کرد ، توجهی به او نداشت و در دنیای خودش غرق بود!

_ یه نشونه دیگه برام نشون بده ، غیر از دنیای اجنه و فرشته ها!

کاموس نگاهی به صورت مشتاق برادرش کرد ، لیوان را گذاشت روی میز ، کمی به جلو خم شد سپس گفت:

_ هنوز جهنمو ندیدی! یکی از نشونه هایی که اگه یه انسان بینه صبح تا شب عبادت میکنه و به اون دنیای فانی هیچ اهمیتی نمیده!

_ خب این جهنمی که میگی چجور یاست؟!

_ خب من نمیتونم توصیفش کنم ، توصیفش تو کلمات نیست ، اگرم باشه از درک تو خارجه! میتونم فقط یه نشونه ای که تو وجود خود انسان ، فرشته ها و یا حتی اجنه هست رو نشونت بدم.

متعاقب این حرف ایستاد و لیوانش را مجدد پر کرد ، نشست و به صورت مچاله
ترمندوس نگاه کرد ، قبل از اینکه ترمندوس اعتراضی کند تند تر گفت:

_ من از این دست نمیکشم !

ترمندوس نفس عمیقی کشید و کنجکاو گفت:

_ خب بگو اون نشونه چیه ؟!

_ یه نشونه که هیچکس بهش توجه نمیکنه ، اول گوشاتو بگیر و به صدایی که میاد
خوب گوش کن بعد به من بگو چی میشنوی ، گوشاتو جووری بگیر که هیچ صدایی از
صداهاى اینجا نیاد. (این یک نشانه در وجود انسانهاست ، معمولا کسی به ان توجه
ندارد اما یکی از نشانه های جهنم گفته میشود)

ترمندوس به حرفش گوش داد ، انگشتانش را فرو کرد در گوشه‌هایش ، هیچ صدایی
نبود غیر از یک صدای گنگ ، کلافه دستانش را برداشت.

_ هیچ صدایی نمیاد !

_ چرا یه صدای گنگ هست و اینه یکی از نشونه های جهنم !

ترمندوس کلافه گفت:

_ خب این صدا همیشه وقتی گوشامو میگیرم میاد به هیچی هم شبیه نیست ، کو این
نشونه !؟

کاموس لیوانش را سر کشید.

_ این صدا ، صدای شعله های جهنمه !

چشمان ترمندوس گرد شد ، کاموس ادامه داد.

_ مجدد گوشاتو بگیر و اون صدای گنگ رو تشبیه کن به شعله های آتش ، میبینی که من راست میگم !

ترمندوس با حیرت به صدا گوش داد ، شعله های آتشی که آزادانه می غریزند و تا الان هیچکس به انها توجهی نداشت !

_ جالبه ! نشونه دیگه ای هم هست ؟!

_ هست حوصله گفتنشو ندارم !

قبل از اینکه ترمندوس حرفی بزند ، دو نفر صندلی های کنارشان را کشیدند و نشستند ، ترمندوس با خوشحالی گفت:

_ عمو یاشار ! حالتون خوبه ؟!

یاشار نفسی گرفت.

_ آره خوبم ! تو خوبی ؟!

دستش را روی دست ترمندوس گذاشت و با محبت به صورتش نگاه کرد ، این رشته عمیق محبت با حرف کاموس دریده شد.

_ خب عاشقان دلخسته ، بس کنین من حوصله قربونت برم و عاشقتم رو ندارم !

رو کرد به ناصری که در سکوت به دستان یاشار و ترمندوس خیره شده بود !

_ تو اینجا چیکار میکنی ؟! قبلا یه انسان بودی که با کیهان زنده نگه داشته شده بودی !

ناصر با صدای زیری جواب داد:

_ برات مهمه ؟!

_ برام سواله !

ناصر به صورت خنثی کاموس نگاه کرد ، اخم کوچکی میان ابروهایش جا خوش کرده بود و به زیبایی اش افزوده بود.

_ خخ خخب خب من یه معامله کردم و شدم یه جن !

_ و تو این معامله چیو به ابلیس دادی که تورو یه جن کرد ، مطمئنم تو هیچ استفاده ای برای اون نداشتی !

ناصر با ترس به یاشار نگاه کرد ، نفرت در نگاه یاشار شعله میکشید ! در نگاهش خواهش و التماس ریخت ، یاشار کمی نرم شد ، رو کرد سمت کاموسی که مشکوکانه هردو را برانداز میکرد.

_ خب حتما یکاری کرده دیگه ! ولش کن.

کاموس کمی سمت ناصر خم شد.

_ امیدوارم این یکی ربطی به کیهان نداشته باشه !

یاشار و ناصر با تعجب به صورت جدی و غیر قابل نفوذ کاموس نگاه کردند ، بدون توجه بلند شد.

_ حال تو که خوبه یاشار ، باید از اینجا بریم ، من باید دوباره قبیله ای که بخاطر من نابود شده رو بسازم ، اون تنها امید پیروزی من مقابل ابلیسه

نفس عمیقی کشید و ادامه حرفش را گرفت:

_ از همین الان بگین ، هر کس که با منه با من بیاد ، باید بگم تو این راه همه چیز هست ، هم مرگ هم شکنجه و هم نابودی ! اگه اینا رو به جون میخرین با من بیاین ، اگه نه که من مقامات زیادی دارم میتونن جای شماها رو برام بگیرن ! البته باید اینم بگم ، ترمین در هر صورت با من میمونه چون توسط ابلیس گروگان گرفته میشه و میتونه از طریق اون ازم کار بکشه ! اون کار هم که مشخصه !

مغروانه پای راستش را روی صندلی اش گذاشت ، خم شد و مستقیم روبه ناصر گفت:

_ البته اگه واقعا به من وفادار میمونین ، اگه به عنوان نفوذی قاتی نیروهای من بشین ، سلاخی شده تحویل ابلیس داده میشین.

پشتش را سمت انها کرد و همانطور که به طرف درب خروجی میرفت گفت:

_ در ضمن اینم بدونین که من در مواقع لازم ، ترسناکتر از ابلیس میشم !

ناصر آرام زیر لب گفت:

_ اره این به من ثابت شده !

ترمندوس که نشنیده بود سؤالی به ناصر نگاه کرد ، وقتی دید ناصر قصد حرف زدن ندارد بلند شد.

_ خب به نظرم باید باهاش بریم ! لاقلا کنارش امنیت داریم ، صد درصد به من که آسیب نمیزنه !

نفسی گرفت و مشتاق افزود:

_ راستی من خیلی از حرفاش خوشم میاد ، دوست دارم در مورد این دنیاها بیشتر بدونم و اون با جزئیات میتونه بگه !

یاشار همانطور که زل زده بود به میز حرفش را زد.

_ دیر یا زود میفهمه چیکار کردی ناصر ! اونوقته که خشم واقعی و همینطور خود واقعی کاموسو میبینی ، به نظر من همین الان بلند شو و تا میتونی از کاموس دور باش به اندازه کافی کمک کردی ، هروقت بهت نیاز داشتیم میدونم کجا پیدات کنم ، اینم فقط بخاطر اون دوره دوستی کمی که سالها پیش داشتیم ، وگرنه من با هرکسی اینقدر مهربون نیستم !

برگشت طرف ترمندوس و گفت:

_ درست‌ه شاید اخرش کاموس منم بکشه اما تنها کسی که تا اخر زنده می‌مونه تویی ،
شایدم اخر قصه کاموسی که سر زبون همه است با تو تموم شه !

ترمندوس که سردر نیاورده بود ، شانه ای بالا انداخت و دوید به طرف کاموس که از
قصر خارج شده بود ، ناصر شرمنده بلند شد:

_ متاسفم

_ فایده نداره !

ناصر بدون حرف تند غیب شد ، یاشار هم به آرامی بلند شد و به طرف جایی که حدس
میزد کاموس باشد براه افتاد ، قصد داشت یکی از نیروهای او باشد تا یکی از نیروهای
ابلیس ! لااقل کاموس یک فرشته بود.

کنار کاموس ایستاد ، یاشار طرف راستش قرار داشت و ترمندوس هم سمت چپش ،
کاموس با خشم قدمی به جلو برداشت ، عصبی لگدی به جن زد ، جن با درد به عقب
پرت شد ، دستان بسته اش را به سرش گرفت و خواهشانه گفت:

_ نبودن من برای از بین رفتن قبیله به اون قدرتمندی کافی نبود ، کاری که ملکه کرد
باعث شد قبیله از بین بره ! اون همه نقشه های مارو به ابلیس لو داد !

کاموس قدمهای بلندش را به طرفش کشید ، موهایش را کشید ، سرش به سمت بالا
کشیده شد ، مرد جوانی که چشمانی برنگ صورتی روشن داشت !

_ خیانت یک نفر به قبیله ضربه میزنه ، اما دو نفر باعث میشن کل قبیله از بین بره !
هلیوس تو یکی از فرماندهان قابل اعتماد منو پدرم بودی !

سرش را به شدت رها کرد ، خون غلیزی از دهانش خارج شد و به سرفه افتاد ، یاشار بازوی کاموس را گرفت ، کمی عقب کشید ، همانطور که نگاه ترسناک کاموس هلیوس را شکار کرده بود ، کنار گوشش گفت:

_ داری میکشیش ، اینهمه خشونت لازم نیست صبر کن توضیح بده !

کاموس دستش را محکم کشید ، نزدیک صورت متعجب یاشار غرید:

_ بین جوجو ، یکی که مورد اعتمادت باشه و کل قبیله رو دستش بدی ، بعد مشخص شه که خیانت کرده و بخاطر یه دختر بچه احمق که معلوم نبود بخاطر چی مخش کرده ، تمام قبیله اتو به ابلیس بفروشه تو چه حسی پیدا میکنی !؟

نفس عمیقی کشید ، نفس کم آورده بود اما هنوز هم حرف داشت ، از حرف زدن سرباز زد و منتظر به صورت یاشار نگاه کرد ، یاشار بعد از چند ثانیه فکر گفت:

_ نمیدونم ! تو این موقعیت تا حالا قرار نگرفتم !

_ پس در کمال آرامش دهن گشادتو برای چند لحظه بدوز !

یاشار اخم کرد اما چیزی نگفت ، صدای هلیوس را شنید ، نشسته بود روی صخره سنگی و زخم کنار لبش را پاک میکرد.

_ اون یکی از دختران ابلیس بود ، منو عاشق خودش کرد ، گرچه عاشق شدن یه شیطان بعید به نظر میاد اما من عاشق شدم ! به اندازه ای که کل قبیله رو نابود کردم دوستش داشتم ! اما اون درست روزی که با ابلیس میجنگیدیم اومد تو اتاقم و بهم گفت خیلی وقته دوستم داره ، سرگرمم کرد ، تو اتاقم هرکاری باهام کرد تا نرم میدانم جنگ ، نبودن من باعث شد خط دفاع بهم بخوره ، توی یه جنگ هم خط دفاع مهمتر از همه چیزه ، نمیدونم چی بهم داد که بیهوش شدم ، وقتی رسیدم که کل افراد نابود شده بودند و تالار زوبعه ولهان برای همیشه سوخته بود ، من خیانت نکردم سرورم ،

من نه به شاهزاده قبیله ام خیانت کردم نه به پادشاهم که یه روزه غیب شد و تا الان کسی نمیدونه کجاست! متاسفم سرورم!

سرش را پایین انداخت و سرفه دیگری کرد، کاموس روبه رویش ایستاد، تند از صخره پایین پرید و لرزان سرش را پایین انداخت، نفس عمیق کاموس هنوز هم عصبی بود.

— هنوزم حاضری برای قبیله ات بجنگی؟! حاضری یکی از فرماندهان من بشی؟! هلیوس مبهوت به صورت پر از رضایت یاشار نگاه کرد، سپس به ترمندوس و بالاخره لب گشود:

— سرورم من همیشه در خدمت شما هستم، خدمتگزار و نیروی شما زانو زد و پیراهن سیاه کمی بلند کاموس را میان مشتش گرفت، سمت دهانش برد و بوسید! کاموس بی تفاوت قدمی به عقب برداشت، یاشار با تعجب به صورتش نگاه کرد.

— برو و هرچی اطلاعات در مورد تالار هستو برام بیار. هلیوس با دستور کاموس به سرعت رفت، یاشار سوالش را که از نیمساعت پیش او را اذیت میکرد پرسید:

— تو چرا مته بقیه زوبعه ها دیوونه قدرت نیستی کاموس؟! کاموس اخم کرده نشست روی صخره ای که چند لحظه پیش هلیوس نشسته بود. — من از وقتی که بدنیا اومدم قدرت داشتم! حتی الان که یه زوبعه و پادشاه نیستم بازم قدرت دارم، نداشتم ابلیس دنبالم نبود! همه بالاخره از قدرت خسته میشن و من به شدت از پادشاه و قدرت متنفرم، میخوام یه زندگی آروم داشته باشم.

لبخندی که رفته رفته روی صورت یاشار شکل گرفته بود با صدای ترمندوس به اخم تبدیل شد.

__ چرا تا الان ازدواج نکردی کاموس؟! میدونی یه زن چقدر میتونه آرامش بخش باشه؟! به تن و بدن ظریفش نگاه نکن وقتش برسه توی حل کردن مشکلات خیلی قوی تر از یه مرد میشه!

کاموس با لبخند ناب گوشه لبش گفت:

__ بینم کیهان ازدواج کرد چی شد؟! تمام عمرش شد خدمتکار ابلیس فقط برای محافظت از ماها! از تو از من از همسرانش!

__ همسرانش؟!!

ترمندوس با تعجب این سوال را پرسید ، کاموس به طرف یاشار برگشت و گفت:

__ بینم به این که هیچی نگفتی!

__ موقعیتش پیش نیومد! در ضمن اون هرچه کمتر بدونه جونش بیشتر در امانه اینو که تو خیلی خوب باید بدونی!

کاموس بطری کوچکی حاوی مواد سرخ رنگ را سر کشید و سرش را به معنای (درسته) تکان داد ترمندوس اعتراض آمیز لب گشود:

__ منم که هیچ حقی ندارم تصمیم بگیرم بفهمم یا نه! من میخوام بدونم سر پدر و مادرم چی اومده ، منظور تو از همسرانش چی بود کاموس؟! بابا به من بگین!

کاموس جرئه دیگری نوشید:

__ ترمن دهنتمو میبندی یا برات اسفالتش کنم؟!!

ترمندوس با تعجب به یاشار نگاه کرد ، یاشار اشاره کرد سکوت کند ، کاموس حرفش را دو بار تکرار نمی‌کرد ، دومین بار با شمشیر و مشت حرفش را تکرار می‌کرد ! یاشار ریز خندید که ترمندوس با تعجب به صورتش خیره شد سپس گفت:

_ چرا میخندی ؟!

_ به این میخندم که کاموس کلا تو ضدحال زدن یه استاده ، باید یه کلاس خصوصی تو دانشگاه بهش بدن !

ترمندوس هم ادامه داد:

_ غیر از اون باید یه کلاس شمشیر بازی هم باید برای من بزاره ، کاموس چجوری یکو میزدی که پشت سریشم سرویس میشد ؟!

کاموس که دراز کشیده بود نگاه خسته ای به ترمندوس کرد.

_ اینو یادت میدم باید از خودت دفاع کنی تا یه روزه لازم نباشه یه قبر بکنیم و کنارش بایستیم ! خودم به شخصه متنفر از اون جو سازی که عین مادر مرده ها بالای سر قبر وایمیستن هستم ، مثلا میخوان چیو نشون بدن ؟! اینکه خیلی اونو دوست داشتن ! دوستش داشتین قبل از مرگش یه خورده بغلش میکردین تا دلتون نسوزه !

ترمندوس بلند خندید و محکم به شانه کاموس ضربه زد ، کاموس با اعتراض غرید:

_ اینو دوباره تکرار نکن ، خوشم نمیاد یکی الکی بهم دست بزنه !

ترمندوس که کمی به این رفتار های کاموس عادت کرده بود ، سمت یاشار گفت:

_ بینم اون داستان رو تا اخر نگفتی ، یه باغ بود که نصفش سوخته و نصفش خشک بود بقیه اش سبز بود.

یاشار نشست و ادامه داستان را گرفت :

_ خزرائیل شد ولیعهد پادشاه ، این وسط غیر از ایدن هیچکس اعتراض نکرد ، ایدن میگفت آینده رو ببینه ، دیده که خزرائیل با ابلیس یکی شده و یه جن که وجودش از فرشته است رو گرفته ، میگفت خزرائیل باعث خراب شدن اون دنیا خواهد شد ، هیچکس بهش توجه نکرد ، سالها خزرائیل ولیعهد بود تا اینکه یه روز ایدن اومد و گفت میتونه حرفاشو ثابت کنه ، گفت جنی که فرشته استو پیدا کرده ، پادشاه برای سرگرمی باهاش همراه شد اما با ثابت شدن حرف ایدن ، تخم شک و تردید تو دل پادشاه کاشته شد ، تا جایی که خزرائیل از ولیعهدی برکنار شد و ایدن تونست ولیعهد بشه ، چند سالی گذشت تا اینکه اون جن با قدرت فرشته بزرگ شد ، یه روز یکی از خدمتکارا ابلیس رو دیده بود که با ایدن ملاقات کرده ، این موضوع باعث شد پادشاه دوباره مخفیانه ، بره پیش یه پیشگو و اون پیشگو گفت قرار نبود اونی که با ابلیس یکی میشه خزرائیل باشه ، اون ایدنه ! و اینو ایدن خیلی خوب میدونسته ! اون قصدا میخواست ولیعهد باشه تا با ابلیس یکی شه ، اون دنبال تصرف کردن کل دنیا بود ! طمع و خواستن قدرت اونقدر توی ایدن زیاد بود که بعد از برکناری ، شروع کرد به کشتن همه فرماندهان و مقامات پادشاه ، بدترین جنایتش هم کشتن دو برادرش در یک لحظه بود ، گرچه اینو هیچوقت اعتراف نکرد و بعضی ها میگن برادرش خودشون خودکشی کردن ! اینطور شد که بعد از کشتن پدرش ایدن به یه اهریمن واقعی تبدیل شد ، خالق دیگه اونو از درگاه خودش کاملاً روند و یه نفرین ابدی به دامنش و به جایی که حکومت میکرد بست ، اون غیب شد ، هیچکس ندیدش ، بعضی ها میگن روحش هنوز توی دره است ، بعضی ها هم میگن خالق اونو توی جهنم هفتمش زندانی کرده و جنایتاشو هر لحظه میکوبن تو سرش ! البته اینا همشون حرفه و هیچکس نمیدونه سر ایدن چی اومده !

_ خب چرا نصفش سوخته بقیه اش خشکه و این چیزا !؟

یاشار نفس عمیقی کشید و روبه صورت خسته کاموس نگاهی انداخت ، چشمانش را بسته بود ، به شکل خوابیده هیچ تکانی نمیخورد.

_ ایدن در هر جای اون جنگل یه طلسم گذاشته بود ، مثلاً اون جایی که خشک شده یه طلسم در مورد اینکه قدرتش اونجا خیلی زیاد میشده ، سرسبزی درختا به اون قدرت میداد ، خالق سبزی اونجا رو برداشت و اون قسمت شد یه جای همیشه خشکی که ایدن اجازه رفتن به اونجا رو نداشت ، جاهای دیگه هم به همین منوال

_ پس چرا یه جاش سبز بود !

_ اون سبزی ، محل نبش قبر پادشاه ، ملکه و پسرانش بود ، اونا فرشته های شایسته ای بودن ، حقشون بود جایی که قبرشونه همیشه سبز باشه.

ترمندوس متفکر دستش را روی چانه اش گذاشت.

_ جالبه ، اما در هر صورت مشخص نشد سر ایدن چی اومد !؟

بجای یاشار کاموس جوابش را داد.

_ اون دوست خوبی برای من بود !

ترمندوس با تعجب پرسید:

_ تو گوش میدادی !؟

_ آره !

نشست روی تخته سنگ:

_ این داستان دروغه ، عارض هیچوقت نمیتونه جنایتایی به اون بزرگی رو انجام داده باشه !

(برای شناخت عارض به جلد اول (رمان ولهان) مراجعه شود :)

یاشار با تعجب بیشتری در جواب کاموس گفت:

__ یعنی چی؟! تو با فرشته ای به اون خطرناکی بودی؟!

کاموس دستی پشت گردنش کشید:

__ فرشته نه ، اون جن بود ، عارض خیلی قبل اسمش ایدن بود ، امکان نداره اون همچین آینده ای داشته باشه !

__ اشتباه میکنی !

کاموس سکوت کرد ، دوباره به پشت گردنش دست کشید کلافه شده بود از درد دست راستش ، هیچ درک نمیکرد چرا به این شدت درد میکند ، خوب بود شمشیر را در دست چپ حمل میکرد ، اگر که نه بسیار عصبی و غیر قابل کنترل میشد ! از دردهای اعصاب خورد کن ، همیشه متنفر بود !

__ تو چته کاموس ، صورتت چرا اینقدر قرمز شده !

نگاه تیزی به ترمندوس کرد که تعجب را در نگاهش خواند ، همانطور که دست راستش را از نظر میگذراند گفت:

__ از اینجا تا دروازه برزخ سوم چقدر راهه ؟!

یاشار با تعجب گفت :

__ دو ثانیه !

__ منظورم با پای یه انسان چقدره ؟!

__ خب چهار ساعت ، یا پنج ! چرا میپرسی ؟!

کاموس خم شد و دستی روی پاچه شلوار مشکی اش کشید ، کمی مرتب کرد و بلند شد.

_ دنبال یه انسان میگردم که معمولاً این وقتا اینجاست !

_ اون کیه ؟!

_ یه انسان که معمولاً از آدمای خالقه ، ماموره به دروازه ها سر بزنه و اطلاعات جمع کنه

_ اون اطلاعات رو برای چی میخواد ؟!

_ مشخصه برای اینکه انسانها رو با حقایق آشنا کنه که البته فکر نمیکنم اون

انسانهای از خود راضی غیر از لذت های دنیوی به چیز دیگه ای فکر کنن !

برگشت به طرف برادرش که همه سوالات را پرسیده بود ، متعجب و آرام به طرف کاموس براه افتاد .

_ بینم تو نمیخواهی کاری کنی که خالق با تو در بیفته ؟!

کفش سیاهش را روی صخره گذاشت و بندش را بست ، درد دست راستش بیشتر از چند دقیقه پیش او را اذیت میکرد .

_ دقیقاً میخوام مقامات دنیای خالق رو متوجه خودم کنم ، الله از همه چیز خبر داره

هیچی نیست که اون بهش توجه نکن

حرفش را قطع کرد و با عذاب چشمانش را بست ، کم کم برگشت طرف ترمندوس ، از حرفش پشیمان شده بود ، ترمندوس خم شده بود و دستش روی قفسه سینه اش مشت شده سرفه های شدیدی میکرد ، همزمان با یاشار به کنارش رسید ، یاشار با خشم پرسید :

_ میدونم که کار تو بود اما چجوری اینکارو کردی ؟!

_ خب بود اما ناخواسته بود ، باور کن !

یاشار دست ترمندوس را که در دست کاموس بود به شدت کشید:

__ عمرا یه روز بتونی یه بلایی سر یکی نیاری!

کاموس پوز خندی زد.

__ در هر صورت تو رو که نجات دادم!

یاشار ترمندوس را روی شانه اش انداخت ، خونریزی داخلی داشت .

__ اره اما بدبخت تر شدم! اگه تا الان عذاب میکشیدم گناهم پاک شده بود و الان تو

بهشت حال میکردم!

__ اون لحظه که پاچه منو چسبیده بودی اینارو ارزیابی میکردی مهندس! حالا حرف

اضافی نزن لطفا! اوف زخمش خیلی عمیقه ، بدش من باید درمانش کنم!

یاشار ترمندوس را عقب کشید.

__ نمیخواه مرسی!

__ بدش به من مرد حسابی! با گفتن الله من اینجوری شد خودمم درستش میکنم.

__ میزنی میکشیش به تو اعتماد ندارم!

__ به جهنم ببرش نق نقشم با خودت!

یاشار اخم کرده پشتش را به طرف کاموسی که خونسرد نشسته بود روی صخره و

دستش را ماساژ میداد کرد.

__ میشه بدون فکر از اینجا بری یاشار!؟ داری با فکر کردن اعصابمو بهم میریزی!

__ کاموس میام یکی میزنم مخت تاب برداره دیگه نتونی فکر کسبو بخونی!

__ بدبخت منم ، تو چرا اعصابت خورده!

__ اتفاقا منم بدبختم!

دکمه کتش را بست و پیراهنش را فرو کرد در شلوارش ، دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت ، پای راستش را انداخت روی پای چپش .

_ از همین الان دارم میفهمم ، به درجه بدبختی من بررسی عر میزنی !

یاشار خشمگین غرید:

_ کاموس میبندی یا ...

پرید میان حرفش به سرعت نشست ، دستش را کنار صورتش برد و گفت:

_ هیس صبر کن !

یاشار عصبی تر قدم برداشت و از کاموس دور شد ، کاموس سکوت کرد و فقط به صداهای اطرافش گوش داد ، درد دست راستش بیشتر شده بود ، این درد بی موقع باعث شده بود نتواند به خوبی تمرکز کند ، اما تشخیص داد ، صدای دویدن یک موجود ، به سرعت به طرفش می دوید ، اما موجود شبیه انسان یا جن نبود ، او روی چهار پا میدوید ، هرچه بود یک حیوان بود ! تصویر دویدنش را در مغزش تصور کرد ، که با صدای غرش درد الودی همراه بود.

_ صدای پاها بیست متر با من فاصله داره !

مخاطبش مشخص نبود ، با خود حرف میزد و ارزیابی میکرد ! یک آن ایستاد و با تعجب گفت:

_ اون داره میاد برای پیدا کردن من !

دست راستش تیر کشید ، باعث شد کمی خم شود ، روبه رویش را نگاه کرد ، موجودی عظیم الجثه ده متر با او فاصله داشت ، سگی سیاه که چشمان زرد درخشانش از دور هم مشخص بود ، در پنج متری اش ایستاد ، نفس های بلند سگ ، با نفسهای بریده از درد کاموس قاطی شده بود ، این سگ را میشناخت ، پدرش در

مورد این سگ قصه ها گفته بود و همیشه هم آخر هر قصه ای تاکید میکرد ، هیچوقت به محل زندگی این سگ جهنمی نزدیک نشود ، این سگ حتی با صدای ترسناکش هم میتواندست هرکس را براحتی از پای در بیاورد .

(سگ جهنمی سگی است فراطبیعی که در فولکورها وجود دارد. نسخه های متفاوت و زیادی از آن تصویر شده است مواردی که بیشتر از بقیه مشترک است داشتن خزی مشکی و رنگ چشمانی قرمز یا زرد، داشتن قدرت و سرعت بسیار زیاد، داشتن ماهیتی روح یا شیخوارانه و گاهی توانایی صحبت با انسان ها است.

در بعضی افسانه ها وجود دارد که اگر سه بار یا بیشتر با چشمانش زل زده شود فرد قطعاً خواهد مرد. در فرهنگ هایی که زندگی پس از مرگ به صورت آتشین وجود دارد سگ های جهنمی خصوصیات ویا ظاهری آتشین پیدا می کنند. گاهی به آنها محول می شود تا از ورود افراد به دنیای زیرین (دنیای مردگان) جلوگیری کنند. در فرهنگ های اروپای شنیدن صدای سگ جهنمی نشانه مرگ یا حتی علت مرگهاست تعدادی از این سگ ها در روز قیامت همراه با حضرت مهدی (عج) شیطان را با بدترین عذاب ممکن خواهند کشت .

قدمی به عقب برداشت ، نمیترسید ، فقط چهره ترسناک سگ او را کمی دستپاچه کرده بود ، منتظر ماند تا کاری که باید بکند را انجام دهد ، پس از اندکی سکوت و اسکن کردن بدن و صورت کاموس ، به حرف آمد :

_ شجاعی که مقابل من کمر خم نکردی ، پسر جوان !

کاموس نفس عمیقی کشید ، دست راستش را فشار خفیفی داد ، سعی میکرد زیاد به چشمان سگ خیره نشود !

_ میدونم که برای کشتن من تا اینجا نیومدی ، سگ جهنمی !

سگ به سمت پیش شروع کرد به راه رفتن :

_ آوازه هوش و شجاعت تورو خیلی جاها شنیدم ، میخوام پیرسم از کجا فهمیدی
برای کشتنت نیومدم ؟

کاموس عرق سرد روی پیشانی اش را با آستین کتش پاک کرد ، درد دستش به
قدری زیاد شده بود که حتی نمیتوانست روی پا بایستد ، کمی خم شد و نشست.

_ یه سگ جهنمی وقتی بخواد یکیو بکشه توی دو قدمیش وایمسितه ، این یعنی یک
اعلام جنگ ، اما تو دور تر ایستادی ، دقیقا جایی که مشخص میکنه تو برای زدن
حرفی اومدی و یا درخواست کمکی از من ! تو از من تعریف کردی ، در صورتی که اگه
میخواستی منو بکشی سعی میکردی روحیه منو تا حدی ضعیف و درمانده کنی که
براحتی بتونی بهم غلبه کنی !

دستش را تکیه داد به سنگ.

_ بازم میخوای ؟!

سگ جهنمی با غرور به صورتش نگاه کرد.

_ تو باید با من بیای .

_ از طرف ابلیس نیستی اینو خیلی خوب میدونم ، از طرف کی اومدی ؟!

_ تو حق انتخاب نداری در هر صورت با من میای !

_ من انتخابی نکردم ، سؤال پرسیدم و خوشحال میشم به این سوالم جواب بدی !

سگ جهنمی چشمان زردش را روی هم گذاشت.

_ با من بیا ! وگرنه مجبورم دست راست تورو که در تسخیر منه ، کاملا بشکنم تا
بدون دست با من بیای.

کاموس چشمانش را بست رویش را برگرداند و پوزخند زد.

__ باید حدس می‌زدم! یه سگ قبل از اینکه بخواد با یکی ملاقات کنه یکی از اعضای بدنشو برای ضعیف کردنش انتخاب میکنه!

سگ جهنمی غرشی از جنس غرش های آتش جهنم کرد، شکل مهاجمی به خود گرفت، کاموس ایستاد، دقیقاً سگ هم قد خودش بود با اختلاف ده سانت که سگ کوتاهتر بود.

__ باهات میام به یه شرط!

سگ بیشتر غرید:

__ من هیچ معامله ای با تو نمیکنم، در ضمن اینم بدون تو در امانی فقط برای یه مدت کوتاه با ما میمونی!

کاموس سکوت کرد، کنار سگ قدم برداشت و به این فکر کرد، درد دست راستش را وقتی به کرک های سگ بزند خوب خواهد شد!

سگ که ذهنش را خوانده بود غرشی کرد.

__ حتی فکرشم نکن که بهم دست بزنی، بچه!

کاموس با لبخند پر غروری جوابش را داد.

__ تو چند سالته؟ به منی که نزدیک دویست سالم میشه میگی بچه!

__ از اولین روزی که این دنیا ها ساخته شد، من بودم و همه جا پرسه می‌زدم!

__ پس باید با همه وقایع آشنا باشی.

__ البته!

__ میتونی در مورد جنگ اول بین اجنه و فرشته ها، چند خط اطلاعات بهم بدی؟!

سگ ایستاد و به صورت خونسرد و بی تفاوت کاموس نگاهی انداخت.

__ قبل از اینکه سراغت بیام ، امیدی نداشتیم بعد از دیدن من زنده بمونی ! اما الان از خونسردی و بی تفاوتیت در تعجبم جوون !

__ شاید به این جور صحنه های الکی و غیر قابل درک عادت کرده باشم ! اما باید اینو بدونی این جواب سوالم نبود !

سگ غول پیکر دوباره بحث را تغییر داد.

__ پس تو با درک نکردن یک واقعه کاری میکنی که کمتر بررسی ! هوشمندانه است.

کاموس اینبار با کلافگی به سگ نگاهی انداخت ، از حرکت نایستاد اما ناامید شده بود از اینکه جوابی از آن سگ بگیرد ! در کمال تعجب دید که اشتباه میکند ، سگ بعد از چند ثانیه مکث شروع به حرف زدن کرد.

__ ابلیس فرشته خوبی بود ، اونقدر عبادت هاش زبان زد همه فرشته ها و اجنه بود که همه اونو میشناختن ، اما بعد از به وجود اومدن انسان ، ابلیس تسلیم تمام اون حسد و خودخواهی خودش شد ، از اینکه خالق اونقدر انسانها رو دوست داشت که به همه نیرو هاش دستور بده به یک انسان خاکی تعظیم کنند به شدت عصبی و کلافه بود ، اینطور شد که اون یه حقه سوار کرد ، بعد از تبعیدش از دنیای فرشته ها و درگاه خالق ، اون اومد بین اجنه و فکر اونو رو خراب کرد ، همرو بر علیه خالق تشویق کرد به طور نامحسوسی که هیچکس درک نمیکرد به چه صورت ، البته اینکه قدرت الهی چقدره حتی برای منم قابل درک نیست ! بعد از اون خالق دستور داد فرشته ها به اجنه ای که از قوانین خالق سرپیچی کرده اند حمله کنند ، همینطور هم شد ، تمام اون اجنه های سرکش یکی یکی بدست فرشته ها کشته شدند ، این وسط ابلیس خودشو بی طرف اعلام کرد ، در صورتی که طرف همه این قضایا اون بود ، خب اینم از داستان اولین جنگ بین فرشته ها و اجنه که تا الان ادامه داره !

کاموس دستش را روی یقه کمی بازش کشید ، قفسه سینه عضلانی اش را کمی ماساژ داد.

__ پس ابلیس مقصر دعوی اجنه و فرشته هاست !

__ درسته ، از این طرف.

بدنبال سگ وارد راهروی طولانی و تاریکی شدند ، راهرو به قدری تاریک بود که با دید ضعیف چشم انسان ، راه قابل تشخیص نبود ، سگ بعد از طی چند راهرو جلوی دری قهوه ای رنگ که روی دستگیره اش جمجمه یک انسان خودنمایی میکرد ایستاد ، اشاره کرد بروود داخل ، کاموس نفس عمیقی کشید ، دستش را روی جمجمه گذاشت ، میدانست با جمجمه چگونه کار کند ، به لطف کیسان پدر ناتنی اش همه چیز را آموخته بود ، این را هم میدانست پشت این در ترسناک چیز خوبی در انتظارش نیست ! مجدد نفس گرفت.

__ بینم قرار نیست من از اینجا دوباره بتونم خارج بشم درسته ؟!

سگ که روی دو پا نشسته بود گفت:

__ تو منو دیدی ! در صورتی قصه من یک افسانه بود و هیچکس باورش نداشت ، قرار

نیست من بعد از قرن‌ها و قرن‌ها زنده بشم ، پس نه بیرون نمیری !

کاموس سرش را پایین انداخت و برخلاف احساسش خندید ، به سگ نگاه کرد ، اثرات تعجب براحتی در نگاهش مشخص بود.

__ میخوام بدونم دلیل این احساسات ضد و نقیض تو چیه ؟!

بدون اینکه جوابی به سگ بدهد ، تلنگر محکمی به در وارد کرد ، در سنگین بود و کمی

تکان خورد ، سپس باز شد ، قبل از اینکه وارد آن توده تاریکی پشت در شود ، جواب

کنجکاو سگ را داد:

__ فکر نمیکنم احساسات کسی که برنمیگرده ، اینقدر برات مهم باشه ، سگ غول پیکر

!

با لبخند مغروری روبه چشمان سگ که اینبار تعجب آزادانه در مردمک چشمانش
مشخص میشد ادامه داد:

_ پس یا دروغ گفתי که برنمیگردم ، یا واقعا چشم تورو گرفتم ! در هر دو صورت من
زنده میمونم درسته ؟!

سگ بدون جواب دادن دستش را بالا برد ، دو نفر که بازوی یک نفر را گرفته بودند به
سرعت ظاهر شدند ، با کمی دقت اسمش را با عذاب تکرار کرد.

_ ناصر !

ناصر لرزید و دستانش را رها کرد ، دوید به طرف کاموس و کنارش ایستاد ، صدای
سگ را نمیشنید و نمیدید اگر نه که تا الان مرده بود !

_ این میشه همراه تو !

_ اینو میخوام چیکار ؟! لااقل یکی بیار که با فوت خودم نره اون دنیا !

سگ با خنده بلند و کریهی ، بریده بریده شروع به حرف زدن کرد:

_ تو ... واقعا هوش قوی داری ! فقط اینو بگم ، فقط محض اطلاعات چون ازت
خوشم اومده میگم ، اگه اونجا هم مته وقتی که منو دیدی شجاع باشی و روی پاهات
بتونی وایستی ، موفق و زنده ازش بیرون میای ، آخرین مرحله با من تموم میشه و من
هیچ تصمیم ندارم ، فرشته با ارزشی مته تورو بکشم و یا از دست بدم ! وقتی بهم
رسیدی شرط نجاتتو بهت میگم ، ولهان جوان .

کاموس چشمهایش را بست و برخلاف افکار سگ که فکر میکرد لبخند میزند و یا
حداقل تشکر میکند ! اخم ترسناکی نشست روی پیشانی اش ، زیر لب کلمات را به
سرعت رد میکرد ، بدون توجه به سگ که اینبار بیشتر تعجب کرده بود ، وارد شد
ناصر هم کنارش ایستاد ، در را بست ، سکوت مطلق و تاریکی وهم آور جای خوبی
برای فکر بود ، لحظات به سرعت از میان تار و پود مغزش بیرون کشیده میشد و

جلوی چشمانش نمایش داده میشد ، وقتی که همیشه از انسانها شکست میخورد ،
وقتی لاقیس کشته شد ، وقتی با ناصر آشنا شد که بعد ها فهمید وجودش پر از جن و
یا فرشته ای بوده که او میتوانست ، از وجود و دستان قدرتمند کیهان قدرت و توان
بگیرد ، ووقتی که کشته شد ، به سرعت دستش را بالا برد ، زیر لب تکرار کرد

کشته شد

کشته شد

کشته شد

چشمانش را باز کرد.

_ چرا من هیچوقت به این موضوع نرسیدم ! من همیشه فکر میکردم کیهان زخمی
بود و از زخم خودش مرده !
آرامتر گفت:

_ اون کشته شده ، اما بدست کی؟! چرا باید ابلیس بعد از نگه داشتنش اونهمه سال
الان باید اونو میکشت؟! اصلا ابلیس اونو کشته یا نه!؟

سوالات در ذهنش اوار شدند و مغزش را بهم ریخت ، این باعث شد که از مرگ
کیهان جلوتر نرود! صدای پایی ضعیف از دور دست ها شنید ، صدای نفسهای تند
ناصر اعصابش را کمی خط خطی کرد.

_ خفه شو لطفا!

ناصر که صورتش در تاریکی زیاد مشخص نبود سرش را تند تند تکان داد ، به این
فکر کرد او که حرفی نزده بود! کاموس به سرعت چشمانش را بست ، زیر لب تکرار
کرد.

_ روی دو پا ، یه چیزی باهش کشیده میشه که حدس میزنم لباس بلندش باشه ، صدای بهم خوردن ناخونای بلندش که خیس خون هم هست ، اگه نه که صدا بلندتر بود ناخن خیس صدای زیادی تولید نمیکنه ! جثه نحیف ، اون یه زنه !
با صدای ترسان ناصر سکوت کرد.

_ الان چیکار باید بکنیم !؟

_ احتمال میدم تو یکی بعد از دیدنش یه سر جهنمو ببینی ، نظرت چیه خفه خون بگیری و سر جات و ایستی تا مزاحم من یکی نشی !

چشمان ناصر از تعجب گرد شده بود ، اما اثار ترس در نگاهش بیشتر بود ، بجای ناصر صدای زنی که حدس زده بود جوابش را داد.

_ تا الان فکر میکردم انتخاب کردن تو غلط بوده ! مرد جوان !

کاموس سینه اش را صاف کرد ، کاملاً صاف ایستاد و دستانش را فرو کرد در جیبهای شلوارش.

_ فکر میکنم فهمیدم برای چی منو احضار کردی ! فرشته خانوم

صدای خنده نرم و نوازش دهنده دختر بلند شد ، ناصر با ترس و صدای لرزانی گفت :

_ برای چی میخنده ؟

بجای کاموس ، صدای دختر جوان جوابش را داد.

_ تو خیلی ترسیدی ، احتمال میدم پنج دقیقه بعد که همینطور بلرزی و بترسی ، قبض روح خواهی شد.

ناصر ترسیده تر قدمی به طرف کاموس برداشت ، کاموس کلافه گفت:

_ ببینم نمیخوای این بازی رو تمومش کنی !؟ این بابا هم قبض روح نشه !؟

دختر جوان دوباره خندید ، بازوی کاموس نرم به دست ناصر فشرده شد.

_ منو از اینجا ببر بیرون !

_ امر دیگه ای نیست؟! میخوای یه چای بیسکوییتی برات بگیرم سر راه مشغول شی
!

ناصر بیشتر لرزید.

_ خوا خواهش میکنم !

کاموس کلافه تر پوفی کشید ، دستش را به شدت از دستان ناصر رها کرد ، چند قدم به جلو برداشت ، تنها صدا ، صدای قدمهای محکم و کلافه کاموس ، روی زمین بود ، ناصر آرام دوید و کنارش ایستاد ، در این موقعیت بیشتر ترجیح میداد کنار کاموس خشمگین باشد ، تا کنار اجنه قاتل ! از زن خبری نبود.

_ کجا رفت ؟!

_ رفت یه کفن برای تو انتخاب کنه و یه قبر هم برای من .

_ میشه اینقدر منو نترسونی !?

جوابی از کاموس نشنید.

_ فکر کنم زنه غیب شد !

_ تو حرف نزن لطفا ! ای کیوی کل اجنه ای که اینجاست رو میاری پایین ! و منم

حوصله سرو کله زدن با اجنه احمق رو ندارم !

ناصر اینبار حرفی نزد و فقط با قدمهای سنگین کاموس ، قدم برداشت ، بعد از طی نیم ساعت راه ، نوری کوچک در نظرشان شکل گرفت ، به همان طرف قدم برداشتند ، کم کم نور کوچک تبدیل به یک دروازه مربعی شکل شد ، نور به قدری زیاد بود که ان

طرف دروازه را نمیدیدند ، پیشانی کاموس چین افتاد ، کم کم قدم‌هایش سست شد و ایستاد ، زیر لب گفت:

_ این یه تله است !

دور و برش را نگاه کرد ، تاریکی به قدری زیاد بود که حتی دید قوی کاموس قادر به تشخیص نبود ، ناصر بازویش را کشید.

_ بیا بریم دیگه ، یعنی چی تله است !؟

دستش را دوباره کشید.

_ میشه دستمو نگیری !؟ مگه من بچه ده ساله ام !؟ در ضمن من هیچ منبع نوری به این شکل توی کتابام و جاهایی که برای تعلیم رفتم ، ندیدم ، یه جورایی میشه گفت کلا هیچ جا از این جور دروازه ای تعریف نشده ، من نمیتونم ریسک کنم !
ناصر که ناامید شده بود ، نگاه غمگینی به در کرد.

_ اما من میخوام برم !

_ شرت کم !

ناصر اخم کرده و عصبی به کاموسی که به جهت مخالفش میرفت ، نگاه کرد.

_ متاسفم من باید تنهات بزارم !

کاموس که شنیده بود ، پوزخندی زد اما حرفی نزد ، با شنیدن صدای خنده ریز ، ایستاد و با دقت گوش داد ، صدا منبع مشخصی نداشت ، گاهی سمت راستش گاهی سمت چپش و گاهی هم جلو و عقبش بود ، چشمانش را بست و بیشتر تمرکز کرد ، مغز قوی و نکته سنجش سرعت تند و تیز دختر جوانی را تشخیص داد و به شکل تصاویر آهسته ، در مغزش به حرکت در آوردند ، دختر جوان کم کم دستش را بالا کشید و به طرفش هجوم برد در یک حرکت ناگهانی و کاملاً غیر منتظره دستش را به

سرعت بالا برد و گردن دختر جوان را گرفت ، فشار دستش به قدری زیاد بود که قدرت قوی دختر جوان ، خنثی شد ، تاریکی به سرعت کنار رفت و روشنایی باغی که درختان تنومند و اما ترسناک داشت به سرعت برگشت ، لبخند خبیثی نشست روی لبهایش ، فشار را بیشتر کرد که صدای ناله دختر جوان بلند شد و آرام ظاهر شد ، قد کوتاهی داشت ، دستان کاموس او را بیست سانت از زمین جدا کرده بود ، دختری زیبارو با موهایی طلایی بلند که کمی از ان ، روی دست کاموس ریخته شده بود ، لباس سرخی به تن داشت ، کوتاهی اش تا نیمه و جب بالای باسنش بود و پشتش بلند دنبالش کشیده میشد.

_ فکر میکنم به اندازه کافی جریمه پرداخت کردی .

صورتش را جلو برد و کنار صورت سرخ شده دختر جوان غرید:

_ خوشکل خانوم !

او را رها کرد ، دختر جوان زانو زد و گردنش را گرفت.

_ ناصر کجاست؟! اون دروازه به کجا میرفت!؟

دختر جوان سرش را بلند کرد و با چشمان خمار میشی رنگش به صورت خنثی و مغرور کاموس نگاه کرد ، خشم در نگاهش موج میزد ، ایستاد و لباسش را مرتب کرد ، دستی به زخم روی زانو برهنه اش کشید.

_ اون میره به دروازه سوم جهنم ! جایی که قابل برگشت نیست !

کاموس چشمانش را بست و سرش را به سمت آسمان گرفت ، در همان شکل هم گفت:

_ از من چی میخوای؟! برای چی منو تا اینجا کشوندی؟! مطمئنم بخاطر بازی که راه انداختی نیست !

دخترک دوباره خندید ، قدمی به جلو برداشت و دست کشید روی یقه کت منظم کاموس.

_ غیر از تو کس دیگه ای نمیتونه کاری که میخوام رو انجام بده ، هرکسی که استخدام کردم ، دو روزه شناسایی شده و به قتل رسیده ! اول خیال داشتم از کیهان استفاده کنم ، اما اون به دست ابلیس مراقبت شده ، شده بود ، هیچ امکان نداشت بتونم بهش نزدیک بشم ، اما تو ! با سن کمت خیلی خوب تونستی از دست ورد های ابلیس فرار کنی ، روی بدنت اثر هیچ ورد مراقبت شده ای نیست !

لب سمت چپ کاموس کج شد و لبخند نیمه ای زد ، قدمی به عقب برداشت ، دست دختر جوان که یقه کتتش را مرتب میکرد ، از کتتش جدا شد و در هوا ثابت ماند.

_ از کجا میدونی من قبول میکنم؟! خودم به اندازه کافی بدبختی های زیادی گریبانگیرم هستن !

دختر جوان مجدد قدم برداشت و فاصله کوتاه را پر کرد ، سرش را بلند کرد و به چشمان سرگردان کاموس نگاه کرد ، هرجا را نگاه میکرد غیر از چشمان مشتاق دختر جوان !

_ اگه کار منو انجام ندی ، مجبوری تا اخر عمرت تو این باغ زندانی باشی ، چون اینجا قلمرو منه حتی ابلیس هم حق ورود به اینجا رو نداره.

نگاهش نشست روی صورتش ، با انگشت اشاره ، از بالای شانه پهن کاموس گرفت و تا کنار پهلویش کشید.

_ اونوقت زندانی منی ! و تا وقتی که من نخوام از اینجا نمیری بیرون ، حتی اگه منو بکشی !

کاموس طبق معمول لبخند نیمه اش را تکرار کرد ، دستش را روی دست دختر جوان گذاشت ، کمی سرد و لرزان بود.

__ چیکار باید بکنم؟!

دختر جوان نفس عمیقش را نیمه رها کرد ، دستش را کشید و به جهت مخالف کاموس قدم زد.

__ یه انسان ، یه مرد که قرار بود یه جن باشه ، اما توی تبدیلیش یه اتفاق افتاد ، اون وسطای تبدیل کردنش بهوش اومد و تونست عملیات مارو خنثی کنه ، خیلی راحت فرار کرد در صورتی که نیمی از ورد ها خونده شده بود ، اون یه انسانه با قدرت های یه جن ، اگه مقامات بفهمن مطمئن هم منو هم آدمای منو قتل عام میکنن.
برگشت به طرف کاموس که مشکوک و متفکر روی زمین خیره شده بود.

__ من نمیخوام این اتفاق بیفته ، هر جنی که فرستادم کشته شده و یا اونقدر کتک خورده که دوباره امکان نداره بتونه بره سراغ اون مرد ، سالهاست این قضیه رو مخفی نگه داشتم تا بتونم اون انسان رو بگیرم ، نشد.

قدمهایش را تند به طرف کاموس برداشت ، کنار صورتش ایستاد.

__ من اونو میخوام و تو باید اونو برای من بگیری.

سکوت برای مدت ده ثانیه تمام باغ را در بر گرفت ، کاموس نفسش را رها کرد.

__ چرا اونو تبدیل کردین؟! اصلا چه دلیلی داره یه انسان جن شه ؟

دختر جوان لبخند عشوه انگیزی زد.

__ اون انسان اونقدر کار خلاف و گ*ن*ا*ه کرده که روح نداره ، فقط یه جسم داره ، ما اجازه داریم همچین انسانهایی رو تبدیل کنیم و اونا رو برای ارتش خودمون تعلیم بدیم ، این تنها اشتباه ما طی هزارها سالیه که زمین تشکیل شده ! میخوام کمکم کنی.

__ و در عوض؟!

دختر جوان با ناخن بلند و سرخش کشید روی صورت سفید و صاف کاموس.

_ در عوض منم به تو ملحق میشم تا بتونی ابلیس رو نابود کنی و ..

سرش را پایین انداخت و تمام بدن کاموس را از نظر گذراند.

_ همچنین قبیله اتو میسازم ، مثل روز اول تقدیمت میکنم ، میدونم که از این پیشنهاد خوشت میاد ، ولهان !

خوشش آمده بود که لبخندی نشست روی گوشه یکی از لبهایش.

_ قول بده تا منم قول بدم.

_ قول میدم ، مرد جوان !

مغرورانه گردنش را از حصار دست دختر جوان خلاص کرد.

_ قول میدم !

...

_ الان چیکار کنم !؟

یاشار به ترمندوس که بلاتکلیف وسط اتاق کاموس ایستاده بود ، تشر زد.

_ عقل کل ، کاموس خنگ که نیست شیء به اون مهمی رو بزاره وسط اتاقش که تو

ایستادی ! بیا بگرد ببین میتونی یه چیز غیر طبیعی پیدا کنی ؟

ترمندوس نشست روی تخت و سرگردان پرسید.

_ پس چیکار کنیم !؟ منکه چشمم آب نمیخوره ما وسایل کاموس رو پیدا کنیم ! هوش

من یکی که اصلا با هوش اون قابل مقایسه نیست !

یاشار کلافه ، پرده را کنار کشید و به بیرون نگاه کرد.

_ درسته هوش ما با اون برابری نمیکنه ، در ضمن اون شیء مال خودش نیست ، مال ابلیسه ، فکر میکنی ابلیس چرا دنبال کیهان و کاموسه؟! اون خنجر میتونه بعد از کشتن یه جن با قدرتهای فرشته ، قدرتهاشو بگیره ، البته مطمئن نیستیم کاموس از این موضوع خبر داشته باشه !

_ خبر نداشت که اونو پنهان نمیکرد ! تو که از من بدتری یاشار !

_ شاید برایش مهمه که نگهش داشته ، من به این فرضیه بیشتر ایمان دارم !

ترمندوس نشست روی تخت ساده گوشه اتاق ، به تمام زوایای اتاق با دقت نگاه کرد ، اتاقی ساده بود که یک تخت داشت و یک کمد که یاشار تا کمر خم شده بود و وسایل را زیر و رو میکرد ، بلند شد و بالای سر یاشار ایستاد.

_ چقدر کتاب ! یعنی همه اینا رو میخونده؟! اینا حداقل دویست تان !

یاشار یکی از کتابها را برداشت ، نگاهی مختصر و کوتاهی کرد و گفت:

_ خب جن ها مته انسانها نیستن ، اینجا وقت خیلی دیر میگذره و ساعت ها میتونی بیکار باشی ، البته اینم میدونم که کاموس به کتاب خوندن علاقه داشت.

ترمندوس کلافه نشست روی زمین.

_ اون خنجر چه شکلیه؟!

یاشار همانطور که میگشت جوابش را داد:

_ یه خنجر نقره ایه که دسته اش قرمز و سیاهه ، روی تیغه اش هم نماد شیطان هک شده ، سالهاست اونو از ابلیس پنهان میکنن ، خدا میدونه الان کاموس اونو کجا قایم کرده !

...

دستش دور دست کاموس حلقه شد ، نگاه مشتاقی روی صورت خنثی و کلافه کاموس کرد.

_ چرا ناراحتی؟!_

کاموس دستش را کشید.

_ حس خوبی ندارم رادا!

سپس نشست روی تخت ، دختر جوان که نامش رادا بود کنارش نشست ، دستش را روی دست کاموس که ران پایش فشار میداد گذاشت.

_ نکن پات درد میگیره کاموس!

کاموس کلافه تر نفس کشید، حرفش را تکرار کرد.

_ من حس خوبی ندارم ، میفهمی چی میگم؟! من سالهاست زندگی کردم با تمام

احساس ها اشنام این حس من میگه یه اتفاق بد میفته!

رادا شانۀ اش را محکم زد به شانۀ کاموس ، کاموس برگشت و احمقانه نگاه کرد ، رادا خندید و گفت:

_ معلومه که یه اتفاق میفته! اون مارو حس میکنه ، اما تورو فکر نکنم حس کنه!

میخوام بهش نزدیک بشی ، اونقدر که بهت اعتماد کنه و کنارت احساس راحتی و

آرامش کنه! میدونی که توی رابطه برقرار کردن یه خورده سرد و ضعیفی ، طوری

باش که فکر کنه یه دوست عالی و خوب هستی!

لبخندی زد و بلند شد ، دستی به لباس بلند زرشکی رنگش کشید.

_ یادت نره اسمش مایکل کلافورده ، امشب تولد نامزدش ماریاست و برایش یه جشن گرفته ، مارو هم دعوت کرده ، ما دوستای اجتماعی ساده ای هستیم که باهم توی یه کلوپ آشنا شدیم ، من تورو فقط برای اینکه دوستمی با خودم اوردم.
کاموس به پشت گردنش دست کشید و بلند شد ، دکمه کت سیاه رنگش را بست ، حوصله یک دردسر دیگر را نداشت !

_ کاش همون کت و شلوار خاکستری براقی که برات آورده بودم رو میپوشیدی ، همیشه مشکی باعث میشه قلب و روحتم سیاه بشه ، تو درونی یه فرشته ای ، گرچه ساختار بدنیت کاملاً با یه فرشته فرق داره !

_ من از رنگ روشن خوشم نیامد ، در ضمن اون لنزای کوفتی رو هم بده بزنم ، نمیخواهی که همین روز اول رسوا شم ! بیان مارو وسط بنشونن بخندن بهمون !
رادا دوباره خندید ، به طرف میز دراور کنار تخت رفت.

_ میدونی در عین حالی که خیلی بدجنسی ، شوخ طبع و با نمک میشی ، کلا رفتارت قابل پیش بینی نیست ! بیشتر اوقات سردرگم میشم ، نمیدونم از چه موضعی وارد بشم !

کاموس جوابی نداد و لنز را از دستش قاپید ، لنز آبی تیره را گذاشت روی سرخی خونین چشمانش و نگاهی در آینه به چهره خسته اش کرد.
_ خیلی بهت میاد.

لبخند نیمه ای به تعریف رادا زد ، هردو از اتاق خارج شدند و به طرف تالاری که جشن تولد در آن برگزار شده بود براه افتادند ، کاموس نگاه های متعجب و تحسین برانگیز را روی بدن و صورتش احساس میکرد ، این او را عصبی کرده بود ! دست رادا را که دور بازویش حلقه شده بود فشار داد و آرام پرسید:
_ اهل کجاست !؟

رادا هم همانند او ، آرام جواب داد.

_ اهل کالیفرنیاست ، اما تو شیکاگوی آمریکا زندگی میکنه ، قبلا چند وقتی رو توی انگلیس بود.

به میزی که مختص به آنها بود رسیدند ، هردو نشستند و کاموس دوباره پرسید:
_ از خانواده اش بگو.

_ مادر و پدر نداره ، خواهر و برادری هم دیده نشده ، یه خاله داره که اونو بزرگ کرده اونم به قدری ضعیفه که همیشه بیمارستان بستریه...

با بالا بردن دست کاموس ، سکوت کرد ، کاموس ایستاد و به طرف جایی که مایکل همراه نامزدش ایستاده بود براه افتاد ، حضور رادا را کنار خودش احساس کرد.

_ خوشحال میشم حرکات مته رفتارت غیر قابل پیش بینی نباشه ! به منم بگو کجا میری !

کاموس جوابی نداد ، مایکل با دیدن رادا لبخند مضحکی زد و دست نامزدش را رها کرد.

_ اوه رادا فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت ، اینبار ناامید دعوت کردم دختر.

دست رادا را فشرد و گونه اش را بوسید ، رادا دستش را با احترام به طرف کاموس دراز کرد ، نگاه مایکل و نامزدش معطوف کاموس شد که اینبار چهره اش خشن و جدی نبود ، بلکه چهره ای کاملا خنثی و کمی هم متفکر داشت.

_ ایشون دوست من ویلیام هستن ، ویل این مایکل از دوستای قدیمی و نامزدشون خانوم ماریا.

مایکل قدمی به جلو برداشت و با لبخندی دستش را به طرف کاموس دراز کرد.

_ از آشنایی با شما خوشحالم ، آقای ویلیام

کاموس بدون اینکه به او دست بدهد سرش را آرام خم کرد.

_ همینطور ، تعریفونو خیلی از رادا شنیدم.

مایکل با تعجب دستش را کنار کشید.

_ رادا لطف داره ، همیشه نسبت به من خالی از لطف نیست.

چشمکی به رادا زد.

_ البته اتاق خواب منم ازش بی لطف نیست !

بلند خندید ، ماریا مشتی به بازویش زد و با اعتراض نامش را صدا زد.

_ ببخشید مایکل کمی شوخ طبعه!

دقیق به مایکل نگاه کرد ، مردی بود با قدی یکو هشتاد و سه ، سفید و کمی اندامی با چشمانی عسلی روشن که تاریکی و غیر انسانی بودن خیلی خوب در آنها مشخص بود.

بعد از حرفهای تکراری دیگر به طرف میز حرکت کردند ، کاموس نشست.

_ فکر میکنم منظورشو فهمیدم اما بهتره تو هم بهم بگی ، رادا !

رادا سرش را کمی پایین انداخت و با دستانش بازی کرد.

_ خب اون شب فقط میخواستم ببرمش به خلاء تا اون با من بیاد به دنیای اجنه !

_ منظورت از خلاء چیه ؟!

_ خب اونا خیلی راحت الکل میخورن ! اونم خورد حالش خیلی بد شد و...

سکوت کرد ، کاموس نفس عمیقی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد ، رادا به

سرعت گفت:

__ تقصیر من نبود من نمیتونستم از قدرت هام استفاده کنم ممکن بود اون بفهمه کیمن ، اون بهم تچ....

میان حرفش پرید و بی حوصله و کمی بلند گفت:

__ من ازت توضیح نخواستیم!

نظر چند نفر به انها جلب شد ، رادا لبخند تصنعی زد و اعلام کرد شوخی بیش نبود! در صورتی که آثار عصبانیت خیلی راحت در صورت و حرکات کاموس مشخص بود ، عصبانیتش از کلافگی و احساس ترسش بود ، نه اینکه رادا رابطه ای با مایکل کلافورد برقرار کرده!

__ من باید برم.

رادا به سرعت گفت:

__ قولتو یادت نره ، اگه میخوای نظر مایکل بهت جلب بشه باید تا اخر مهمونی مته یه دوست کنارش بمونی.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ، سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد ، بدون اینکه برگردد خیلی راحت حدس زد ، ان نگاه تیز و بیش از حد دقیق ، نگاه مایکل کلافورد است ، میتوانست نگاهش را به خودش ، نگاه یک گرگ به طعمه معنا کند!

آرام برگشت و همانند مایکل کلافورد ، با چهره ای خبیث و خنثی به چشمان تاریکش زل زد ، بعد از ده ثانیه مایکل سرش را آرام تکان داد و رویش را برگرداند ، حرکتش را نتوانست معنا کند ، سرمای همیشگی دست رادا را روی مچ دستش حس کرد ، برگشت و بدون اینکه به رادا فرصت حرفی بدهد ، گفت:

__ مشکوکه ، من نمیتونم وارد مغزش بشم ، اون فکرشو قفل کرده!

_ میدونم ، اون هر راهی رو که میشد اونو برگردونیم به دنیای ماورایی بسته ! میتونی از اون خنجر استفاده کنی کاموس !

کاموس چینی به پیشانی اش داد.

_ کدوم خنجر !؟

_ همونی که پدرت سالها پنهان کرد و الان دست توئه

کاموس کلافه تر گفت:

_ نمیدونم راجع به چی حرف میزنی !

قبل از اینکه رادا حرفی بزند ، دستش را بلند کرد.

_ ساکت ، داره میاد.

رادا سکوت کرد و به قدمهای سنگین و مردانه مایکل کلافورد چشم دوخت ، گیلان بدست کنار میزشان ایستاد.

_ شما نمیخوااین برقصین !؟

سرردر ناگهانی کاموس کمی شدید تر شد که باعث تعجبش شد ، رادا لبخندی زد.

_ اوه فکر نکنم ویل اهل ر**ق**ص باشه !

مایکل دوباره با همان نگاه نافذ و ترسناک به چشمان کاموس که تعجبش را پنهان کرده بود زل زد ، مجدد بعد از ده ثانیه ، با همان شکل گفت:

_ پاشو ویل ، یه شبه تا میتونی باید خوش بگذرونی ، مگه نه رادا !؟

رادا لبخند نیمه ای زد و به چشمان کاموس که هنوز هم خنثی و پر سوال به مایکل دوخته شده بود نگاه کرد.

_ ویل بیا بریم برقصیم !

کاموس برگشت و بعد از چند ثانیه ایستاد ، دکمه کتش را بست و دستش را به طرف رادا دراز کرد.

_ افتخار یک ر**ق*ص دو نفره میدین !؟

رادا لبخندی زد و دستش را دراز کرد ، با انگشتانش کف دست کاموس را کمی نوازش داد و بعد گرفت ، با فشار دست کاموس ایستاد و به طرف پیست ر**ق*ص برآه افتادند.

_ تو ر**ق*ص بلدی !؟

کاموس بدون اینکه به رادا نگاه کند جواب داد.

_ خیلی خوب ، تمرین یکی از ر**ق*ص هام هم با مادرم بود!

رادا تعجب زده ، سکوت کرد ، وسط ایستادند و همانند همه رقاص ها در هم امیختند ، مایکل هم خنده کنان با ماریا وارد شد ، آنها هم شروع به ر**ق*ص کردند ، سکوت و آرامشی که کاموس از اهنگ بدون کلام گرفته بود ، خوشایند تر از انی بود که فکر کند الان یک جنس مخالف در اغوشش در حال ر**ق*ص است ! چشمانش را بست و سرش را روی شانه رادا گذاشت ، سالها بود که این آرامش را نداشت ، کم کم داشت مزه اش را فراموش میکرد ! آرامشی که فقط و فقط کنار پدر ناتنی اش کیسان داشت ، مغزش شروع به سفر کرد ، سفر به دوران کودکی ، پروانه وار روی یکی از خاطراتش نشست و آن خاطره شیرین باعث شد ، لبخند کوچکی روی لب سمت راستش تشکیل شود ، شانزده سال بیشتر نداشت و آن روز اولین باری بود که او با کیسان به دنیای انسانها رفته بود ، باید یک نفر را از کار الهی منع میکرد و بعد از آن هزار ها هزار انسان را همانند همان انسان ، باید منع میکرد ، یک مرد جوان بیست ساله که تصمیم داشت نماز بخواند ، کنارش نشست و دستی به شیر ابی که جلویش باز بود کشید ، مرد جوان او را نمیدید ، کیسان دستش را روی شانه اش گذاشت و فقط گفت:

_ این کار همیشگی ماست ، کسی نمیتونه از کاری که بهش داده میشه سرباز بزنه ، اگه یه جن از کارش فرار کرد ، بی برو و برگرد اونو دار میزنیم و تو هم وارث تاج و تخت منی ، باید خیلی از این ادما رو از راه الهی بدر کنی ، مثل من که سالها کار کردم تا تونستم قبول بشم.

نگاهی به مرد جوان کرد که صورتش را شسته بود و در حال انجام حرکت بعدی بود ، سرش را جلو برد و کنار گوشش زمزمه هایی کرد که آموخته بود.

لبخند دیگری زد ، دست رادا روی شانه اش مشت شد و نوازش گرانه دور گردنش قفل شد ، دوباره سفر کرد به گذشته ، گرچه ان مرد جوان از نماز خواندن سرباز نزده بود ، اما از کارش راضی بود ، نگاهی به کیسان کرد که مشتاق و مهربان به او خیره شده بود ، دستش را روی شانه اش گذاشت ، چند ضربه کوتاه زد.

_ کارت خوب بود پسر ، دفعه بعد میتونی یکیو کاملا منع کنی ، تو همیشه باعث افتخار منی .

فراموش کردن خاطره ای به ان شیرینی ، اعصابش را بهم میریخت ، چشمانش را باز کرد که مستقیم نگاه خیره مایکل را روی خودش دید ، چطور متوجه نگاه خیره و تاریکش نشده بود؟! با سرگیجه از حصار دستان رادا خارج شد ، لبخند ترسناک مایکل شکل گرفت ، به تبعیت از کاموس ، دستان ماریا را از دور گردنش باز کرد ، حرکاتش کاملا حرفه ای بود و این از چشمان تیز بین کاموس دور نمانده بود ، تنها موضوعی که تعجبش را برمی انگیخت ، ان بود که نگاه مایکل را نمیتوانست معنا کند ! این ناتوانی اش باعث شد سرگیجه اش بیشتر شود ، نگاهش را از نگاه ترسناک مایکل کلافورد برداشت و روی زمین خیره شد ، کاشی های سفید و مشکی که به طرز زیبایی باهم ترکیب شده بودند ، آرامش خفه ای احساس کرد ، دوباره به گذشته سفر کرد ، روزی که سومین بار با ابلیس برخورد کرد و ابلیس از او خواست پیامی به یک

انسان برساند ، رساند اما در کمال تعجب آن انسان یکی از یاران الهی بود ، او را دید و تا میتوانست زخمی کرد !

این خاطره شیرینی نبود ! با کف دست محکم به صورتش ضربه زد ، کم کم این خاطرات داشت او را به خلصه ای دراز مدت میبردند و کاموس خیلی خوب میدانست بیرون آمدن از آن خلصه بسیار دشوار است و گاهی هم غیر ممکن ، رادا با تعجب گفت:

_ حالت خوبه ویل ؟!

با نزدیک شدن مایکل کلافورد و ماریا ، با صورت سرخ شده اش به مایکل کلافورد نگاه کرد ، کم کم داشت چیزهایی را میفهمید و لبخند کاملاً اشنای مایکل کلافورد به این فکرش دامن زد ، دوباره به حالت همیشگی اش برگشت ، قفسه سینه اش را جلو داد و دستانش را به پشت قفل کرد ، پاهایش را کمی از هم باز کرد ، دکمه اول ، دوم و سوم پیراهن سفیدش را باز کرد.

_ خوبم ، کمی سردردم.

ماریا به سرعت گفت:

_ میخواین یه مسکن بدم بهتون ؟!

_ لازم نیست.

هوا سرد بود ، دست و پای لرزانش را در هم تنید و سعی کرد با تکان دادن مختصر دستهایش گرمای کمی ایجاد کند ، لباس نازکی به تن داشت ، ترس و وحشت تمام بدنش را فرا گرفته بود ، تاریکی به او اجازه دیدن نمیداد ، صدایی جیغ مانند از دور دست ها شنیده میشد ، صدای غرش یه سگ و در هم امیخته شدنش با صدای چند انسان که مظلومانه ناله میکردند ، گوشه‌هایش را آزار میداد ، نفس های بلندش را کوتاه و کم صدا کرد ، فکر میکرد صدای نفسش ، موجودات آنجا را متوجه اش میکند ! به

دیوار چسبید ، داغی کمی وارد بدنش شد ، چشمانش را بست و با لذت به داغی بیشتر چسبید ، کم کم حس کرد داغی در حال تکان خوردن است ، با تعجب بلند شد ، اینبار نمیترسید ، فقط تعجب زده بود ، جلویش مردی قد بلند بود که موهای بوری داشت ، چشمان عجیبش در تاریکی دور و اطرافش میدرخشید ، بالهای سیاه رنگش آزادانه دور و اطرافش را پر کرده بودند ، فقط نگاهش به چشمان وحشت زده اش بود ، خم شد و دستش را روی شانه لرزانش گذاشت ، گرمای شیرین و خوشایندی از دستش ، به بدنش منتقل شد ، ناخودآگاه نفس عمیق کشید و چشمانش را بست ، صدای بم و مردانه اش را شنید.

_ مواظب خودت باش ، چون من به تو بستگی داره.

لبخندش عمق گرفت ، چشمانش را باز کرد ، خبری از مرد جذاب روبه رویش نبود ، دیگر نمیترسید ، احساس ضعف نداشت ، بلکه گرمای دست مرد جوان به قدری به او قدرت داده بود که براحتی میتوانست از خودش در برابر صداها دفاع کند !

صدای مادرش باعث شد چشمانش را باز کند و از خلصه ای که سالها از ان رنج میبرد ، با خوشحالی خارج شود ، برخلاف روزهای قبل که با وحشت به خلصه میرفت و خارج میشد ، اینبار شاد بود ، به روبه رویش نگاه کرد ، آینه ترک خورده بزرگی که بیشتر از همه وسایلیش دوست داشت ، ان آینه وسیله مورد علاقه پدر مرحومش بود ! کمی نزدیک رفت و کنار آینه ایستاد ، به شانه اش دست کشید ، به جایی که مرد جوان دستش را گذاشته بود ، سرش را خم کرد و شانه اش را عمیق بوید ، بوی طراوت و گل‌های بهاری مشامش را پر کرد ، تعجب زده به افکارش که میخواستند دوباره ان مرد جوان را ببینند تشر زد سکوت کنند ، چیزی در دلش شروع به حرف زدن کرد ، افکار به او نشان میدادند ان عذابی که تمام عمرش را در بر گرفته بود در حال تمام شدن است ، گرمای نرمی را روی شانه اش احساس کرد ، یقه تیشرت همیشه گشادش را کمی پایین کشید و به جای دست مرد جوان نگاهی انداخت ، کمی به سرخی میزد ، چیز مهمی نبود !

با انرژی مضاعف از اتاقش خارج شد و به طبقه پایین رفت ، مادرش در حال چیدن میز صبحانه بود ، با دیدن پسر کوچکش که لاغری بیش از حدش همیشه او را عذاب میداد ، لبخند مصنوعی و غمگینی زد ، نمیدانست چرا این اتفاق برای خانواده او افتاده ، اتفاقی که هیچ مشخص نیست سرمنشا کدام اشتباه و یا کدام گ*ن*ا*ه* است ! هیچ پزشکی بیماری اش را درک نمیکرد و نمیتوانست درمانی ارائه دهد ! پشت میز نشست و گفت:

_ امروز صبحانه چی داریم ماما؟!_

مادرش با مهربانی دستی روی صورتش کشید ، غذای مورد علاقه اش را جلویش گذاشت.

_ بخور عزیزم نوش جان ، امیدوارم خوشت بیاد.

لبخندی زد و چنگال نسبتا کوچکش را برداشت ، تیکه کوچکی از تخم مرغ را کند و در دهانش گذاشت ، چشمانش را بست و با لذت گفت:

_ اومممم خیلی خوشمزه است ، ممنون ماما

مادرش مجدد دستی به سرش کشید و چیزی نگفت ، صدای برادر بزرگترش ، را شنید ، در اتاقش بود و طبق معمول با یکی از دوست دختر هایش حرف میزد !

_ ماما این نمیخواه دست از این کار برداره؟!_

مادرش به شادی عمیق پسرش لبخند زد.

_ فکر نکنم .

و در دلش خواست ، کاش او هم تنها دغدغه اش ، قهر کردن دوست دخترش بود ، نه اینکه روز بعد و یا چند روز بعد به خصله ای برود که همه فکر کنند مرده ! علائم حیاتی اش به قدری صفر میشدند که یکبار میخواستند او را خاک کنند ! در زمان خاک

کردن از خواب پرید و مادرش را صدا زد ، قطره اشک روی صورت مادرش را با انگشت اشاره لرزانش پاک کرد.

_ باز یاد اون روزی افتادی که میخواستین قبرم کنین؟!

سرش را پایین انداخت و بیشتر گریه کرد.

_ ماما اون قضیه تقصیر تو نبود! چرا بعد از چهار سال هنوزم خودتو زجر میدی؟!

نشست و بغضش را با چایی روی میز قورت داد ، برای عوض کردن بحث گفت:

_ راستی شوهر گرامی کجاست؟!

مادرش که همیشه حساس بود اعتراض کرد:

_ جیمی باید به فرد بگی پدر ، میدونی که اونم خیلی خوشش میاد بچه داشته باشه

اما مشکل داره !

_ خب به من چه ! بره تو یتیم خونه ها ثبت اسم کنه !

_ جیمی!!!!

سکوت کرد و لبخند زد ، مادرش که بیشتر از هر کسی او را دوست داشت ، با لبخندش دلگرم شد و دستش را روی شانه اش به حرکت در آورد ، در باز شد و آقای فردهارد همسر مادرش و پدر ناتنی جیمورس وارد شد ، با دیدن ان دو لبخند زد و از همان دور سلام داد که هر دو با خوشرویی جواب دادند ، فردهارد مردی بود چهل و دو ساله که یکی از پزشکان جیمورس بود ، که بعد از مرگ پدرش با مادرش ازدواج کرده بود ، تحقیقاتی در مورد بیماری جیمورس کرده بود اما کاملاً بی نتیجه مانده بود! چند سالی از مادرش کوچکتر بود اما بدلیل عشق زیادش به درمان جیمورس به این قضیه فکر نکرده بود!

...

نشست روی تخت و گردنش را ماساژ داد ، رادا که کنار تخت روی صندلی نشسته بود با اعصاب خوردی گفت :

_ تو داری دروغ میگی ، اون خنجر امکان نداره دست تو نباشه ، من به امید اون خنجر از تو خواستم مایکل رو برای من بگیری ! جور دیگه ای امکان نداره میفهمی ؟!
کاموس کلافه تر غرید:

_ عقل کل از اول باید اینارو میپرسیدی ، من چیزی مئه خنجر تو بند و بساطم ندارم ، تو هم بهتره بری و دنبال یکی بگردی که خنجر دستشه !
رادا بلند شد و با صدای ترسناکی نعره زد:

_ امکان نداره دست کس دیگه ای باشه ، اون خنجر خیلی قدرت ها داره ، اون قدرت ها وقتی فعال میشن که یه جن با قدرتهای فرشته باهانش کشته بشه ، اون خنجر نسل در نسل دست شماها بوده ، چون جون شما با اون تحدید میشده ، منو با این کارا نمیتونی گول بزنی !

_ گیر عجب نفهمی افتادم !

صورت رادا در یک آن سرخ شد ، کاموس خنثی و بی تفاوت بلند شد ، روبه روی آینه ایستاد ، به صورت زیبا و جذابش در آینه نگاه کرد ، غمگینی چشمانش بیش از حد مشخص بود ، با یک توجه کوچک میشد آنرا تشخیص داد ، چشمان کیهان در نظرش شکل گرفت ، دستان پر محبت و گرمش را روی تن و بدنش تجسم کرد ، دیدن و لمس کیهان ، پدر مهربانش ، بهترین احساسی بود که در تمام عمرش میتوانست تجربه کند.

__ شاید یاشار در موردش چیزی بدونه ، میتونی از اون پیرسی ، کیهان در مورد چنین خنجری با من حرف نزده ، و در این مورد خود من هم متعجبم ، اون خنجر مطمئنا انقدر با ارزش بوده که در مورد وجودش هراس داشته به من اطلاعی بده ..
حرفش تمام نشده بود که صورت کمی تغییر کرده رادا پشت سرش شکل گرفت ، حرفش را قطع کرد و برگشت به طرف زنی که کم کم داشت در دلش درخت نفرت میکاشت.

__ داری دروغ میگی ، حرفاتو باور نمیکنم.

سپس به طرف افراد نامرئی اش برگشت و دستور داد:

__ ببرینش و اونقدر زجرش بدین تا دهنشو باز کنه و جای اون خنجر رو به ما بگه.

کاموس که میدانست لحظات خوبی در انتظارش نیست ، واکنشی انجام نداد ، فقط خنثی و بی تفاوت به چشمان یخی رادا نگاه میکرد ، بازوهایش از پشت کشیده شدند ، اسیر دستان قدرتمندی شد ، تقلایی برای رهایی انجام نداد ، شاید از فرار خسته شده بود و شایدم دیگر از هیجان و درد متنفر بود ! به قدمهای زنانه رادا چشم دوخت ، روبه رویش ایستاد ، صورتش را جلوی صورت کاموس نگه داشت .

__ از چشات میترسم ، میدونی چرا !؟

سکوت کرده بدون اینکه به جوابش فکر کند ، زل زد به صورتش ، تمام صورتش را کاوید و روی زخم گونه اش ایست کرد ، به سرعت زخم را ارزیابی کرد ، زخم بریده شده نبود ، بلکه یک زخم کوبیده شده بود ، مثل این بود که مشت محکمی از کسی خورده باشد و کبودی کمرنگ و بسیار ریز دور زخم که با چشم انسان قابل تشخیص نبود ، مشت را تایید میکرد.

_ چشات سرده ، آهنیه ، من میخوام بفهمم کی و یا چی باعث شده نسبت به زندگیت که خیلی با ارزشه اینقدر سرد و بی تفاوت بشی ، تو یه فرشته ای در عین حال جن ، تو هر دو دنیا جا داری ، تو حتی میتونی تو دنیای انسانها هم زندگی کنی ! بیشتر نزدیک شد.

_ از زندگیت بگو ، تو خیلی با ارزشی میتونی به هر کسی قدرت بدی حتی یه انسان ساده و کاملاً معمولی ! و در ازاش روحشو بگیری ، میدونی روح یه انسان چقدر با ارزشه؟! روح انسان میتونه مارو از همه درد ها و عذاب ها خلاص کنه ! چرا دنبال معامله ها نیستی؟! با همه میتونی معامله کنی و چیزی با ارزشی بدست بیاری ! بدون توجه به حرفهایش گفت:

_ این زخم اون شبی که با مایکل کلافورد بودی روی صورتت ایجاد شده درسته؟! رادا تعجب زده به پیشانی اش دست کشید.

_ امکان نداره !

_ تو دستاشو از خودت دور کردی ، اونم عصبی مشت زد تو صورتت ، با این حرکتش گیج شدی و متوجه کارایی که باهات کرد نشدی ! اگه سر تو نیمساعت به طرف راست کج میکردی سرگیجه ات برطرف میشد ، تو هنوز هم نمیدونی اون شب مایکل کلافورد با تو چیکار کرد !

رادا لبخند نیمه و غافلگیری زد ، برای عوض کردن بحث گفت:

_ یادم باشه یه روز از هوش و ذکاوتت تعریف کنم.

قدمی به عقب برداشت.

_ من تورو بدون اون خنجر نمیخوام ، تو اولین فرشته ای هستی که باهاتش کشته میشی ، و من میشم مالک اون خنجری که قدرت ها بهم میده.

با تمام شدن حرفش به سرعت غیب شدند ، دیگر صورت رادا را ندید ، در بطن تاریکی فرو رفتند ، خود را در سیاهچال نمود و تاریکی دید ، به قدری سیاهچال کثیف و بد بو بود که دماغش را چین داد و محکم جلوی بینی اش را گرفت ، دستانش کشیده شدند ، دو طرفش محکم به زنجیر کشیده شدند ، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ، از زندان ها خسته شده بود ! در باز شد و مردی قد بلند شلاق بدست روبه رویش ایستاد ، چشمان سبزیش می اش ، ترسناک در تاریکی میدرخشید.

_ خب مثل اینکه زندانی کوچولوی ما نمیخواه به حرف بیاد درسته !!

خنثی به چشمانش زل زد.

_ کم کم این شجاعتی که تو چشاته از بین میره ، فرشته کوچولوی چشم سرخ ، کم کم چشات پر از خواهش میشه.

پوزخندی زد.

_ نه خیر این شجاعت نیست ، عاده

سرش را کمی خم کرد ، گردنش خشک شده بود.

_ عادت به درد کشیدن ، من به درد عادت دارم و اگه شما جنای فهمیدای باشین ،

باید بفهمین اون خنجر دست من نیست ، چون من هیچ اطلاعی ازش ندارم !

شلاق را دور دستش پیچاند و محکم به کمر و بدنش ضربه زد ، درد به قدری شدید بود که صورت سفید کاموس به کبودی گرایید ، با همان ضربه اول پیراهنش جر خورده بود !

_ تو آخرین فرشته ای ، آخرین وارث ، اون دو تا خواهر و برادرت فرشته و شیطان

کاملن ، دست اونا نیست ، تو هم فرزندی نداری ، باید جای اون خنجر رو به ما بگی.

با همان ته مانده توانش آرام و زار گفت:

_ دس دست مم من ن نیس ت

فرود آمدن شلاق را دوباره دید اما دردی حس نکرد ، بدنش کاملاً از بین رفته بود ، ان قدر حس نداشت تا درد دیگری را حس کند !

...

صدای هو هوی باد نمیگذاشت صدای اخ گفتن و ناله ها را درست بشنود ، چند قدم به جلو برداشت ، حس کرد کسی او را صدا میزند ! برگشت و با دقت به اطرافش نگاه کرد ، مثل همیشه تاریک بود و چیزی قابل تشخیص نبود ! ناامید دوباره راهش را گرفت ، صدای زنانه نامش را نرم و کشیده بر زبان می آورد و لحظاتی سکوت میکرد ، چشمانش را بست و نفس عمیق کشید ، منتظر همان مرد جوانی بود که گرمای دستش را هنوز هم روی شانه اش حس میکرد ! اینبار همانند دفعات قبل ترس وجودش را پر نکرده بود و گوشه ها را برای نشستن و در خود جمع شدن جستجو نکرد ، فقط مستقیم راه میرفت و به امید دیدن آن مرد جوانی که بعد از سالها آرامشی که آرزویش را داشت به او داده بود ، قدمهایش را تند برمیداشت ، خود را سرزنش کرد که چرا حتی نامش را نپرسیده بود ! صدای زنانه دوباره نامش را صدا زد ، برگشت و اینبار گفت:

_ کی هستی؟! چرا منو صدا میزنی?!

سکوت لحظه ای امیدوارش کرد ، صدای زنانه خیالی بیش نیست اما صدای زنانه شروع به حرف زدن کرد.

_ ازش دور باش ، تو اونو خواهی کشت !

چشمهایش را درشت کرد.

_ کیو میگی?!

_ اینجا یا جای توعه یا جای اون ، به این دنیا وابسته نشو ، از دروازه ها عبور نکن.

تعجب زده تر داد کشید.

_ اون کیه؟! چرا اسمشو نمیگی!؟

سکوت!

نشست و سرش را خاراند، اینبار این خلصه او را گیج کرده بود، به دور و اطراف اتاقش نگاه کرد و روی اینه پدرش ایستاد، لبخندی زد و بلند شد، دستی روی شیشه ترک خورده اینه کشید.

_ اون کی بود که تا الان احساس میکنم با دیدنش اروم و خوشحالم!

صدایی نشنید، منتظر جوابی هم نبود، فقط سؤالی که مغزش را مشغول کرده بود از خود پرسید! بعد از دقایقی به طبقه پایین رفت، برادرش جیسون روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بود، بی حوصله به مستند حیواناتی که تلویزیون نشان میداد زل زده بود، با شنیدن صدای پا برگشت و با لبخند گفت:

_ به به داداش کوچیکه! بیا کنارم بشین

دستش را روی مبل گذاشت و چند ضربه کوتاه زد، جیمی کنارش نشست و لبخند زد.

_ سلام، خوبی!؟

پوفی کشید.

_ نه حوصله ام بدجور سر رفته، راستی تو خوبی!؟ میبینم سر حال تر از چند روز قبلی.

_ خوبم، تو خواب یکیو دیدم که خیلی ارومم کرد.

جیسون با شیطنت گفت:

_ به به، دختر دیگه نه!؟

زد به شانه برادرش.

__ نه خیر ، اونم پسر بود ، خیلی بزرگتر از منو تو نبود ، فقط صورتش خیلی مهربون و شیرین بود.

جیسون بلند خندید و محکم برادرش را بغل کرد ، بعد از چند ثانیه جدی گفت:

__ جیمی نمیدونستم با پسر هم اره ! حالا چه شکلی بود !؟

با خنده فرار کرد ، جیمی با اعتراض دوید.

__ جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن !

جیسون که بالای پله ها بود زبانش را در آورد ، سپس با شیطننت گفت:

__ به مامان میگم ، فکر کنم همین دو تا استخونی هم که داری درسته قورت بده !

بلند تر خندید و تند تر فرار کرد ، جیمی که نمیتوانست او را بگیرد ، با خط و نشان پایین پله ها ایستاد.

__ جیسون بگی دیگه باهات حرف نمیزنم.

جیسون با خنده در حالیکه کوله اش را جمع میکرد ، گفت:

__ باشه بابا شوخی کردم !

خندید و سری برای برادر بی پروایش تکان داد ، نفس عمیقی کشید و به طرف اتاقش براه افتاد ، او هم باید برای رفتن آماده میشد ، لباسهایش را پوشید و در اینه نگاهی به خود کرد ، سایز لباسی نبود که روی بدن نحیفش اندازه باشد ! حتی کوچکترین سایز هم برای او گشاد بود ، پوفی کشید و از اتاق شد ، بعد از خداحافظی ، پیاده سمت مقصدش براه افتاد ، بعد از رد کردن چند کوچه ، نفس عمیقی کشید و دستهایش را فرو کرد در جیبهایش ، صدای نفرت انگیز ایسان همکلاسی اش با دوست پسر همیشه غیرتی و قلدرش از پشت سرش شنیده شد ، پوفی کشید و

قدمهایش را تند تر برداشت که بازویش از پشت کشیده شد ، محکم خورد به ایسان ، بلند خندید و گفت:

_ وای خدای من جیم تو با زور دست من اینقدر پرت شدی چه برسه کارتر تورو اینجوری بکشه !

با عصبانیت کیف سر خورده اش را دوباره روی شانه اش انداخت.

_ برو به جهنم عوضی.

کارتر دوست پسر ایسان به سرعت جلویش ظاهر شد.

_ چی گفتی ؟!

_ همین که شنیدی !

مشت کارتر گره خورده محکم با صورتش برخورد کرد ، چند متر به عقب پرت شد و به دیوار برخورد کرد ، صورتش از درد مچاله شده بود ، گرمای دستی را روی شانه اش احساس کرد.

_ آروم باش چیزی نیست ، جاییت نشکسته !

ان لحظه به قدری درد داشت که به شناخت صاحب این صدا توجه نکرد ، دستش را محکم پس زد و بلند شد ، کیف خاکی اش را روی شانه اش انداخت و به سرعت شروع به راه رفتن کرد ، هنوز ده قدم فاصله نگرفته بود که صدای زد و خورد شدیدی را از پشت سرش شنید ، با تعجب ایستاد و آرام برگشت ، کارتر و ایسان بیهوش و خونین روی زمین افتاده بودند و دو نفر پسر دیگری که با آنها بودند ، ان طرف تر پرت شده بودند ، مثل این بود که وسط آنها یک بمب ترکیده باشد ! تند برگشت و پا به فرار گذاشت ، تا میتواندست دوید و بالاخره ایستاد ، دور و برش را با تعجب نگاه کرد ، با دیدن جنگلی که وسط ان ایستاده بود اه از نهادش بلند شد ، حتی کیف کوله اش را هم بیاد نداشت کجا رها کرده است ! درمانده روی سنگی نشست و سرش را میان

دست‌هایش گرفت ، هنوز هم از زخمی شدن کارتر و بقیه به شدت متعجب بود ، درک موضوعی به آن سختی برایش دشوار تر از رفتن به خلیصه بود ! یادش نمی آمد چند ساعت آنجا نشسته بود ، فقط وقتی دور و برش را نگاه کرد ، هوا تاریک شده بود ، فضای درختان و نور ضعیف ماه و از همه بدتر مه غلیظی که تمام جنگل را فرا گرفته بود ، محیط ترسناکی ساخته بود ! پاهایش را در سینه جمع کرد و سعی کرد به ترسش زیاد توجه نکند.

با صدای قرچ شکستن چوبی به شدت از خواب پرید و این باعث شد از سنگ سقوط کند ، با اعصاب خوردی نشست ، هنوز هم شب بود و جنگل ترسناکتر از همیشه ! دستی میان موهایش کشید که اینبار صدای شکستن شیشه به گوشش خورد ، ایستاد.

_ اونجا کیه !؟

دوباره صداها با شدت بیشتری تکرار شد ، اما تنها فرقی این بود که صداها از پشت سرش بودند ! از زور ترس گردنش خشک شده بود و نمیتوانست به عقب برگردد ، صداها هر لحظه به او نزدیکتر میشدند تا اینکه در یک قدمی اش صدا قطع شد ، چشم‌هایش را بست و نفس عمیق کشید ، دهانش خشک شده بود و دست‌هایش عرق کرده بودند ، میدانست پشت سرش کسی ایستاده که یک موجود طبیعی و انسانی نیست ، آن خلیصه ها تنها خوبی اش همین بود که انسان را از بقیه موجودات تشخیص دهد ! نفس‌های تندش را کمی کنترل کرد و به آرامی برگشت ، جلویش مردی ایستاده بود که شنل سیاه و سرخ بلندی بر تن داشت ، دست‌هایش شل افتاده بودند و صورتش زیر شنل مشخص نبود ، به محض دیدنش با وحشت خود را به عقب پرت کرد ، حرکتش کاملاً غیر ارادی بود ، آن موجود بدون آنکه حرکتی بکند فقط ایستاده بود ، بعد از یک دقیقه ترس و لرزیدن کمی آرام شد ، ایستاد و آرام گفت:

_ ککککک کی هسسس هست ی !!!???

موجود کمی تکان خورد و روی سنگی که قبلا جیمی نشسته بود نشست ، شنش را پشت سرش انداخت و با صدای ترسناکی گفت:

_ فکر کنم وقت مناسبی برای نشون دادن خودم به تورو انتخاب نکردم ! چند روزه که میخوام باهات حرف بزنم.

اب دهانش را به سختی قورت داد ، کمی از ترسش کاسته شده بود ، لحن مردانه برایش قدری آشنا و بی خطر مینمود.

_ تو کی هستی؟! برای چی میخوای منو ببینی?!

شنش را آرام کنار زد ، صورتش زخمی و پر از کبودی بود ، اما او را شناخت ، با لبخند ایستاد و با قدمهای تندی به طرفش دوید ، دستش که روی سنگ تکیه داده شده بود را برداشت و گذاشت روی شانه اش ، همان گرما و همان آرامش ، چشمانش را بست و با لذت به حس امنیت و آرامشی که گرفته بود فکر کرد ، صدای خنده ریزی شنید ، چشمانش را باز کرد و با اخم به لبخند غمگین مرد نگاه کرد.

_ چیه؟! تو از بچگی هیچوقت آرامش نداشته باشی ، عاصی و دیوونه نمیشی؟! من این آرامش رو از تو میگیرم ، تو کی هستی?!

لبش کج شد و لبخند نیمه ای زد.

_ وقتی بچه بودی ، با یکی ملاقات کردی که اون یه چیزی بهت داده ، اون خالصه ها و اون سختی ها حاصل نگه داشتن همون چیزیه که گرفتی!

_ یعنی چی؟! من هیچی یادم نیست ، چیو گرفتم?!

_ معمولا ادما توی نوزادی و مرحله اول زندگی چیزی نمیفهمن

از سنگ پرید پایین ، شنش را در آورد ، زیرش پیراهنی نداشت و بدنش تماما زخمی و پر از کبودی هایی بود که دهانشان کمی باز شده بود ، به قدری بدنش ترسناک بود که جیمی با عذاب صورتش را برگرداند.

_ بدنت چرا اینجوریه !؟

جوابی نداد و با درد نشست کنار سنگ و تکیه داد ، کمرش به شدت سوخت و دردش تا مغز استخوانش رفت ، با دلسوزی زانو زد کنارش ، دستی به زخم قفسه سینه اش کشید ، زخم زبر بود و خون های خشک شده تماما دورش را گرفته بودند ، قفسه سینه عضلانی اش از زیر همه ان زخمها قابل تشخیص بود.

_ با من بیا ، باید زخماتو ضد عفونی کنم.

نگاه خیره اش را روی خود دید.

_ قراره به دست تو بمی ...

سکوت کرد و چشمانش را با درد روی هم گذاشت ، جیمی به سرعت دستش را روی شانهِ اش گذاشت و گفت:

_ هی چی شدی !؟

بی‌هوشی اش باعث شد بیخیال جواب سوالش شود !

...

با اعصاب خوردی نشست و غرید:

_ یاشار همیشه بیخیال این یکی بشیم !؟

یاشار نشست روی صندوقی که در ان هم اثری از خنجر نبود !

_ باید اونو پیدا کنیم ، جون کاموس در خطره !

ترمندوس عصبی دستش را تکیه گاه کمرش کرد.

_ بابا خالی بندیه همرو سرکار گذاشته این برادر من! فکر نکنم کسی بتونه یکی مته اونو بکشه، خودم به شخصه، برای مثال باید همچین جونوری رو میکشتم از زندگیم پشیمون میشدم!

یاشار اخم کرده بلند شد.

_ الان اصلا وقت این نیست که بشینی تو گوش من ور ور چرت و پرت بخونی! خودم به اندازه کافی از دست این کاموس عصبی ام تو دیگه بیشترش نکن! نفس عمیقی کشید و شروع کرد به قدم زدن.

_ فقط این کاموسو نبینم، جوری میزنمش که کلا همه چیو یادش بره!

حرفی از جانب ترمندوس نشنید، تعجب زده برگشت، چرا که امکان نداشت ترمندوس ساکت باشد! با دیدن جای خالی ترمندوس با تعجب اسمش را صدا زد، اما سکوت بیشتر او را فهماند ترمندوس نیست! مثل این بود که او داشت با خودش حرف میزد و حرفهای چند دقیقه پیش ترمندوس، خیالی بیش نبود!

...

پنبه حاوی الکل را به صورتش نزدیک کرد، قبل از اینکه به صورتش بر خورد کند، دستش با سرعت باور نکردنی، مچ دستش را گرفت، با ترس ایستاد.

_ تو کی بهوش اومدی؟!

مچ دستش را کمی فشار داد رها کرد و نشست، صورت زخمی اش با مراقبت های او کمی رنگ و رو گرفته بود.

_ کی گفت به زخمام دست بزنی؟!

با نعره ترسناکش ، پرید عقب و محکم خورد به ظرفهای شیشه ای ، ظرفها با صدای ترسناکی ریختند و شکستند ، نفس نفس زنان به دیوار چسبید و به مردی که سه روز در بیهوشی کامل و تب و لرز گذرانده بود ، نگاه کرد ، ترسان در خود جمع شد و سرش را روی زانو هایش گذاشت.

_ اینجا کجاست !؟

صدایش ترسناک نبود ، سرش را بلند کرد.

_ تو خونه مادربزرگم ، دو سالی میشه فوت کرده ، خونه اش خالیه ، حالت خیلی بد بود و ت...

با بالا بردن دستش او را ساکت کرد ، بلند شد و دنبال شنلش گشت ، روی صندلی کامپیوتر گذاشته شده بود ، با سرعت به طرفش دوید ، و شنل را برداشت ، با صدای جمع شدن بیشتر دست و پای جیمی ، دستانش از حرکت ایستاد ، شنل را آرامتر پوشید و به طرفش براه افتاد ، کنار پاهایش زانو زد.

_ همونقدر که من باعث آرامش تو ام ، تو باعث عصبی شدن و ناآرام شدن منی ، بین اینا چیو انتخاب کنم !؟

جیمی که اشک ترس ، در چشمانش جمع شده بود لرزان گفت:

_ برو ، اما به سوالاتم جواب بده.

خود را کوبید روی زمین.

_ پرس !

اب دهانش را قورت داد.

_ من چرا میرم به خلصه !؟

عصبی جواب داد.

_ گفتم که اثرات اون چیزیه که تو بچگی بهت داده شده.

_ اون چیه؟!

_ نمیدونم!

نفسش را تند بیرون داد.

_ چرا تو منبع آرامش منی؟!

_ وجود من به خلیا آرامش میده ، همونطور که وجود الله به همه آرامش میده ، این دست خودم نیست!

_ چیکار کنم زندگیم یه زندگی معمولی بشه؟!

سرش را به دیوار تکیه داد.

_ این چیزیه که من سالهاست دنبالشم و میخوامش.

_ منظورت چیه؟!

بدون اینکه جواب سوالش را بدهد ، گفت:

_ برای اینکه به آرامش برسی ، یکی باید نابود بشه ، یکی که باعث عذاب خلیا شده.

_ اون کیه؟!

بلند شد.

_ انسان موجودیه که روحش قدرت نابودی هزار شیطان رو داره ، تو هم یاد میگیری اون موجوداتی که تورو اذیت میکنند نابود کنی ، اونا دنبال اون چیزی هستند که دست توعه ، تو این راه کمکت میکنم یاد بگیری.

_ چرا؟! اخه چرا به من کمک میکنی؟! تو همین که کنارم باشی بزرگترین کمکه برای من.

_ این وظیفه هم نوعان منه ، و من فرقی با بقیه ندارم !

_ تو چی هستی ؟!

لبخند زیبایی زد ، لبخندی که سالها روی لبهایش شکل نگرفته بود ، لبخندش به قدری زیبا بود که جیمی مات به صورتش زل زد.

_ من باید برم.

با عجله گفت:

_ لااقل اسمتو بگو !

شنلش را کشید روی صورتش ، مشخص بود هنوز هم درد دارد ، کمرش را صاف کرد.

_ هروقت بهم نیاز داشتی ، بلند صدا بزن ، کاموس

به سرعت غیب شد ، جیمی لبخند زد ، نامش را با خود تکرار کرد و مجدد لبخند زد ، بلند شد و لباسهایش را مرتب کرد ، دیگر باید میرفت خانه ، مادرش مطمئن از نگرانی به مرز سکنه رسیده بود !

تعجب زده دستش را روی شانهِ اش گذاشت ، قدم هایش از حرکت ایستاد.

_ فکر نمی‌کردم تا الان زنده باشی دوست قدیمی.

برگشت شنل بلندش را با دست چپش کنار زد ، صورت زخمی و جدی اش از زیر شنل مشخص شد ، با دیدن صورت یاشار ، لبخند ملیحی زد.

_ حدس می‌زنم ترمن رو گم کردی و اومدی سراغ من ، تا من بهت بگم کجاست !

یاشار سرش را بالا گرفت و قدمی به عقب برداشت.

_ هنوزم متعجبم ، اون اتفاق رو درک نمی‌کنم کاموس ، پیدات کردم در مورد اون اتفاق پپرسم.

کاموس نفس عمیق کشید ، قدمی به عقب برداشت ، همانطور که قدم میزد گفت:

_ غیب شدن ناگهانی ، احضار و یا دزدیدن ، بین این سه مورد یکیش در مورد ترمن صدق میکنه ، مورد اول ، چون ترمن خوب یاد گرفته بود چجوری با نیروهایش کار کنه ، امکان نداره این برایش اتفاق افتاده باشه ، مورد دوم ، امکان داره یکی از دنیای فرشته ها اونو احضار کرده باشه ، اونا وقتی یه شیطان رو احضار میکنن که ، یه کار خلاف انجام داده باشه و با توجه به اینکه من همیشه حرکاتشو زیر نظر دارم ، خطایی مرتکب نشده ، و اما مورد سوم !

سکوت کرد و به آسمان سرخ رنگ نگاه کرد ، ابرهای تیره خاکستری و قرمز رنگ ، در آسمان دور گردابی میچرخیدند.

_ اون دزدیده شده ، بدست کی و چراشو نمیدونم.

یاشار عصبی مشتیی به دیوار کاهگلی که کنارش بود زد ، دیوار ترک خورد اما از عصبانیتش کم نشد.

_ اون یه بچه است ! کی شرایط اونو میخواد !؟

کاموس خونسرد جوابی نداد ، یاشار عصبی تر غرید.

_ خونسردیت داره منو ترغیب به کتک زدنت میکنه کاموس ، مثل اینکه بخاطر تو ما رفتیم به اون خونه ، جون تو با خنجر داره تحدید میشه !

کاموس اخم ریزی به نشانه فکر کردن کرد.

_ اونو نباید وارد زندگی من میکردی یاشار ، الکی که اونو به تو و بهروز نسپردم ! پس گردن من ننداز که دزدیده شدنش تقصیر خودت بود !

یاشار چشمانش را بست ، درستی حرفش را در فکرش تایید کرد اما بر زبان گفت:

__ باید اونو برای من بیاری ، شاید برای تو مهم نباشه اما من سالها با اون زندگی کردم.

سکوت کاموس ، باعث شد سؤالی که ذهنش را درگیر کرده است پرسد.

__ چند وقت پیش میخواستم پیدات کنم تا جای خنجر رو به ما بگی ، اما هیچ جا هست نمیکردم ، چه اتفاقی برات افتاده بود؟!

کاموس بی حوصله گفت:

__ چرا من وقتی به هر کسی میرسم کوه سؤال به طرفم پرت میکنه؟!

میان حرفش عصبی و بریده بریده تکرار کرد.

__ چه ... اتفاقی ... کاموس؟!

پوفی کشید.

__ زندانی بودم.

__ زندانی کی؟!

__ نمیشناسم!

__ اون خنجر کجاست؟!

اینبار کاموس کمی عصبی گفت:

__ همه فکر میکنند دست منه! اما دست من نیست ، من حتی قبل از اینکه رادا در مورد

خنجر حرفی بزنه از وجودش بی خبر بودم! بعدشم فکر میکردم اون دست ابلیسه!

یاشار متفکر دستش را پشت گردنش گذاشت ، کمی ماساژ داد که دوباره صدای

کاموس را شنید:

__ من باید برم ، هر چند دقیقه باید جابجا بشم تا ابلیس منو پیدا نکنه.

__ صبر کن ، چرا اینقدر زود ازاد شدی !؟

جوابی نشنید کاموس غیب شده بود !

...

سردردش به قدری ترسناک و شدید بود که نعره هایش بی اراده به آسمان میرفت ، حس میکرد سرش در حال انفجار است ، تیک تاک بمب هر ثانیه در مغزش شنیده میشد ، با دو دست سرش را محکم فشار داد ، و بیشتر نعره زد ، در میان تاریکی و درد ، جسمی روبه رویش حس کرد ، دستش را با ناتوانی دراز کرد ، خورد به یک پارچه ، محکم گرفت و آرام گفت:

__ کک مم کم کمکم ک ن

پارچه از دستش رها شد ، جسم روبه روی اش خم شد ، صورتش مشخص نبود ، تاریکی و درد به قدری ترسناک بود که نمیتوانست کاری غیر از نعره کشیدن بکند ! دستی روی شانه اش احساس کرد ، جسم را ضعیف میدید ، اما حس کرد ، آرامشی غیر منتظره ، وجودش را در بر گرفت ، کم کم تاریکی ها کنار رفت و بجای نعره ، لبخندی روی لبهایش نشست ، زمزمه ای میان سکوت و آرامش به گوشش رسید ، جسم دستش را روی شانه اش گذاشته بود و وردی زیر لب میخواند ، پس دلیل آرامش او این جسم سیاه رنگ بود ، با تمام شدن ورد ، دست جسم سیاه رنگ ، کنار رفت و آرام روی پاهایش ایستاد ، به تبعیت از او ، آرام بلند شد ، باور نمیکرد بعد از سالها توانسته باشد روی پاهایش بایستد ، با ذوق به جسم سیاه که منشأ قدرتش بود نگاه کرد.

__ چجوری اینکارو کردی !؟

جوابی نداد ، در عوض گفت:

__ به سوال از تون دارم.

مکت کوتاهی کرد سپس با صدای ضعیفی گفت:

_ پدر!

چشمانش گرد شد ، این صدا را میشناخت!

_ تو کاموسی؟!!

شنلش را آرام بالا کشید ، صورت سرخ شده اش از زیر شنل مشخص شد ، سرش را پایین انداخت و زانو زد.

_ متاسفم ، اگه بخواین منو بکشید خیلی راحت این قدرت رو بهتون میدم که تیکه

تیکه ام کنین ، من باعث فروپاشیده شدن قبیله اتون ، ولهان شدم!

لبخندی زد و خم شد ، روبه رویش زانو زد و آرام دستش را روی شانه کاموس گذاشت.

_ میدونی قبل از اینکه بخوام وارد جهنم بشم ، چه آرزویی داشتم؟!!

سرش سوآلی ، به طرف چشمانش چرخ خورد.

_ میخواستم یه بار دیگه تورو ببینم کاموس!

لبخندی گوشه لبش را اشغال کرد.

_ خیلی عوض شدی کاموس ، تو الان شایسته یه فرمانروایی کامل هستی ، البته

ترسناک هم شدی ، صورتت به قدری وحشتناکه ، که لحظه اول فکر کردم دارم

ابلیس رو میبینم ، با همه ی اون تکبر و حریصیش.

فشاری به شانه اش وارد کرد.

_ مثل اون نشو!

کمی به صورتش نگاه کرد سپس گفت:

_ سوالت چی بود؟!

نفسش را عمیق بیرون داد.

_ یه وسیله ، یه چیزی که باعث مرگ من و قدرت دادن ابلیس میشه ، اول گفتن دست منه که نیست ، منم فکر میکردم دست یه پسر بچه جوون و جن زده ای به اسم جیمیه ، اما وقتی اسکن کاملی از بدنش و ناخودآگاهش کردم متوجه شدم همچین چیزی نداره ، بلکه شاید یه ورد داشته که اجنه اونو اذیت میکنن ، میخوام از تون بپرسم اون وسیله کجاست که همه دنبالشن !

کیسان دستی به گردنش کشید.

_ کیهان در موردش با من حرف زده بود.

به چشمان خنثی کاموس نگاه کرد ، در چشمان ترسناکش نه ذوق بود نه انتظاری برای شنیدن ادامه حرفش ! اما ادامه داد.

_ یه روز اومد و نشست کنارم ، بهم گفت یه چیزی رو از ابلیس دزدیده که قرار بود بعد از تبدیل شدنش به فرشته ، اونو باهاش بکشه ، شاید یه خنجر شایدم یه شمشیر دقیق در موردش بهم نگفت ، گفت یه جایی اونو پنهون میکنه ، جایی که دست خودشم دیگه بهش نرسه ! به من نگفت کجا اما کاموس ...

نفسی تازه کرد و سرش را دوباره ماساژ داد.

_ کیهان اونقدر باهوش بود اونو جایی بزاره که جون تنها پسرش که عین خودش یه فرشته و جنه ، به خطر نیفته ، تو خیالت راجع به اون وسیله راحت باشه ! کاموس چشمانش را کلافه بست.

_ اما من الان اون وسیله رو میخوام ، اونو برادرمو دزدیدن معلوم نیست کیا ، اما فکر میکنم بخاطر اینکه از من اون وسیله رو بگیرن اونو دزدیدن !

کیسان متفکر گفت:

_ حدس میزنی چند نفر دنبال این وسیله ان؟!

_ شاید ده گروه!

_ تو میدونی چیکار کنی درسته کاموس؟!

کاموس سرش را تکان داد و به زمین خیره شد.

_ بهت ایمان دارم ، پسری که من تربیت کردم و پسری که از خون کیهانه ، هیچوقت

سر مارو به زمین نمیزنه ، برو و کاری که میدونی رو بکن!

_ به اون دنیا برنمیگردم!

کیسان لبخند زد.

_ برمیگردی ، تو برمیگردی ، کیهان اگه جای تو بود الان اون کارو تموم کرده بود ،

لفتش نده ، چون تو در خطر ، باید جونتو نجات بدی.

کاموس سرش را دوباره تکان داد ، شنش را پوشید و خواست برگردد که صدای

کیسان را دوباره شنید.

_ راستی ، تو هنوز ازدواج نکردی؟! خیلی دوست دارم بچه ای که از وجود توعه رو یه

بار بغل بگیرم!

کاموس اخم کرده برگشت ، کیسان با ان همه درد و سستی خنده بلندی سر داد.

_ تو هیچوقت عاشق نمیشی اینو خیلی وقت پیشا فهمیدم ، باید من باشم و تورو بزور

با دختری یه جا زندانی کنم تا این خلق و خوی تو اصلاح بشه!

اینبار به شوخی کیسان لبخند نیمه ای زد ، نفس عمیقی کشید و گفت:

_ میدونین که وقتی من برم دردی که داشتین ادامه پیدا میکنه ، آماده این؟!

کیسان سرش را تکان داد و اینبار با انرژی بیشتری پذیرای درد شد!
غیب شد و کنار نهر ظاهر شد، شنلش را مرتب کرد و سرکی به پشت صخره کشید،
نگاهش به پشت مردی افتاد که این موقع ها برای جمع آوری اطلاعات وارد این دنیا
میشد، مردی که از انسانهای الهی بود، در موردش با یاشار حرف زده بود، از صخره
دور شد و پشت سرش شروع به راه رفتن کرد، پنج دقیقه ای راه رفتند تا اینکه مرد،
متوجه شد کسی او را تعقیب میکند، ایستاد و دفتر یادداشتش را بست، آرام و
خونسرد برگشت، دیدن جسم شنل پوش برای مردی که هر روز با موجودات آن
شکلی روبه رو میشد، زیاد ترسناک نبود، هنوز صورتش را ندیده بود، مردی جوان
سی ساله که صورت نورانی اش مشخص بود از ادم های خداست، لبخندی زد و
گفت:

_ از دیدنت خوشحالم، سلام نمیکنم میدونم که باعث خشم موجودات اینجا میشه.
وقتی جوابی از کاموس نشنید ادامه داد.

_ میتونم کمکی بهت بکنم؟! به نظر میاد با من کار داری.

کاموس نفس عمیقی کشید، دستش رفت به طرف کلاه شنلش، آرام کنار زد و
صورتش را بالا گرفت، میدانست او را میشناسد، سالها بود که برای دیدنش به این
دنیا سفر میکرد، با دیدن صورتش یکه خورد و چشمانش قدری گشاد شد، شوکه به
صورتش نگاه میکرد، دقایقی گذشت، کاموس لبخند ریز شبیه پوزخند روی لب
سمت راستش نشانده.

_ من وقتی برای شوکه شدن تو ندارم، حبیب الله، اسمت همین بود درسته؟!
یکه دیگری خورد به سرعت دفتر یادداشتش را برداشت، اینبار لرزان و شوکه گفت:

_ دنبالت بودم!

_ میدونم!

شروع کرد به قدم زدن.

_ تو میخوای در مورد من بدونی ، و من میخوام یه راه ارتباط با دنیای فرشته ها داشته باشم ، نمیتونم برم اونجا چون از اونجا فرار کردم و فرار از اونجا یعنی پذیرفتن مرگ خودم !

لبه‌هایش را روی هم فشار داد.

_ به دلایلی مجبور شدم ابدی از اونجا خارج بشم ، اما الان میخوام برگردم و یکیو ببینم.

حبیب الله که تند تند تمام حرفهایش را نوشته بود ، دوباره مشتاق به صورتش خیره شد.

_ باورم نمیشه خدای من !

اینبار کاموس خنثی به صورتش نگاه کرد ، خود را کمی جمع و جور کرد و سپس گفت:

_ به چه دلایلی !؟

_ لازم نمیدونم همه چیو بهت بگم !

حبیب الله کمی جدی تر شد.

_ خب ، از من میخوای تورو با اون دنیا ارتباط بدم !؟

کمی مکث کرد سپس گفت:

_ و در عوض تو میزاری که بینمت و از زندگیت بدونم ، درسته !؟

کاموس کلافه تایید کرد.

_ پس دلایل رو باید به من بگی.

کمی به صورت کلافه اش نگاه کرد.

__ فکر میکردم زشت تر از این باشی ، و یا قد بلند تر ! پس هیولای معروفی که ابلیس ازش میترسه تویی ، صورتت به اندازه ای که ابلیس رو بترسونه ترسناک نیست ، بیشتر معصوم و مهربونه!

با لبخند به چشمان جدی و ابروهای درهم کاموس نگاه کرد.

__ برای چی میخوای بری دنیای فرشته ها !؟

__ خوبه بالاخره حرفی زدی که با معنی باشه ! در ضمن خوشحال میشم حرفایی که خودم میدونم رو دوباره تکرار نکنی ، اینجوری کلافه میشم !

نشست روی سنگ نسبتا بزرگی که کنارش بود ، یکی از پاهایش را به سنگ تکیه داد و دیگری را روی زمین تکیه داد.

__ میخوام کیهان رو ببینم ، اونجا زندانی شده ، فرشته های مرده ای که کار خلاف میکنند به زندان اونجا منتقل میشن !

__ برای چی میخوای پدرتو ببینی !؟

__ میخوام جای یه وسیله رو ازش بپرسم !

حبیب الله دستی به ته ریش کوتاهش کشید.

__ این یه کار خلافه ، الله این کارو برای ما ادما قدغن کرده !

لحجه غلیظ عربی اش با کلمات عربی و تماما قرآنی ، کمی مغزش را مغشوش کرد ، سرش را برگرداند و به نهری که آبهای سرخ رنگ داشت نگاه کرد.

__ میتونی ببری یا نه !؟

__ متاسفم !

بلند شد ، شنش را پوشید.

__ پس فعلا !

حبيب الله با عجله دستش را بلند کرد ، صدایش را نشنید ، غیب شد و در اتاقش ظاهر شد ، قبیله ولهان از همیشه مسکوت تر بود ، عصبی محکم به دیوار لگد زد ، استخوان مچ پای راستش صدای مهیبی داد ، توجه نکرد و نشست ، تکیه اش را به دیوار داد ، تیرش به سنگ خورده بود ، دیگر راهی برای ملاقات کیهان پیدا نکرده بود ! صدای خش خشی باعث شد از حرکت بایستد ، شمشیرش را آرام برداشت و به طرفی که صدا را شنیده بود ، براه افتاد ، پشت پرده سرخ رنگ جسمی را تشخیص داد ، با اخم و تخم شمشیرش را پایین برد.

__ تو اینجا چیکار میکنی ؟!

پرده را کنار زد ، هیکل ضعیفش نمایان شد.

__ از ... کک ... کجا فهمیدی منم ؟!

برگشت و به طرف پنجره رفت.

__ از روی گردش خونت ، حالا بگو برای چی اومدی اینجا ؟! جیمی !

جیمی دستان عرق کرده اش را بهم مالید و گفت:

__ من الان تو خالصه ام ، یهو یه جایی ظاهر میشم ، اینبار اینجا اومدم ، نمیدونم چرا ، تو میدونی ؟!

__ این خالصه هات دارن ذهن منو به طرف چیزی که نمیخوام فکر کنم ، میبرن ! برای حل کردن مشکلات برو با یه جنگیر حرف بزن.

__ حح حرف زز زدم یعنی زدیم اونا گفتن ما نمیتونیم تورو ... معالجه کنیم.

کاموس برگشت و به صورتش نگاه کرد ، لرزش صدایش از ترس نبود ، او کنار کاموس ترس را حس نمی‌کرد ، این لرزش تنش از سرما بود ، شنلش را در آورد و به طرف جیمی که روی زمین زانو زده بود رفت ، شنل را همزمان با زانو زدنش روی شانه هایش انداخت ، جیمی لبخندی زد و گوشه های شنل را گرفت ، بی اراده گفت:

_ بال هات چقدر قشنگن !

کاموس برای اولین بار جا خورد ، و با تعجب به صورت جدی و مصمم جیمی نگاه کرد ، گردنش آرام برگشت و پشت سرش را نگاه کرد ، چیزی شبیه به بال ندید !

_ از کدوم بال حرف میزنی ؟!

جیمی شنل را بیشتر چسبید و جوابی نداد ، چشمانش را بست و بلند شد ، سردردگم شده بود ، حضور جیمی را به هیچ عنوان کنار خودش درک نمی‌کرد !

...

ابلیس با صدای ترسناکی ، هرچه خوراکی و وسایل روی میز بزرگ بود را ، با دست کنار زد ، عصبانیتش کم نشد ، به افرادی که خبر را برایش آورده بودند نگاه کرد ، چشمان سرخش براق تر از قبل شده بود ، ترس و وحشت نشست در نگاه افرادش ، نعره زد و شمشیرش را برداشت ، به طرف افرادش هجوم برد و همه را از اول تا آخر ، قتل عام کرد ، پنج سر از بدن جدا شدند ، همانطور که نفس نفس میزد به جسم های بی جان و خون های سیاه رنگ زل زده بود ، بعد از چند ثانیه زمزمه کرد.

_ میکشمت کاموس ، از این دنیا بیرون می‌کنم و تمام قدرتی که داری و ازش خبر نداری ، مال من میشه ، فقط مال من !

چشمانش را بست و فرو رفت در میان مغزش.

_ (به به ، دوست قدیمی)

صدای کاموس ، تمسخر بیشتری داشت.

_ (تو شاید یکی از اونایی باشی که اصلا بهشون اهمیت نمیدم ، اما به این مورد فکر نکن که دوست من باشی)

نفس عمیقی کشید ، عصبانیتش را مهار کرد.

_ (من بیشتر از تو ، اینجا زندگی کردم ، الان دقیق میدونم کجایی من بخوام تو دو ثانیه اینجا باشی !)

خنده ای دلنشین ، گوشه‌هایش را آزار داد ، عصبی تر از همیشه دستانش را مشت کرد ، صدای کاموس را دوباره شنید.

_ (الان دقیقا میدونم داری تا حد مرگ حرص میخوری !)

بلندتر خندید ، عصبی تر از مغز کاموسی که خیلی قوی تر از قبل شده بود خارج شد ، جای خوشحالی اش برای ابلیس جایی بود که کاموس هنوز از قدرتهای جدیدش بی خبر بود !

لبخند مرموزی زد و دستی به سرش کشید ، همیشه از حرص دادن ابلیس لذت میبرد ، قصدا مغزش را باز گذاشته بود ، بستن فکرش زیاد سخت نبود ، سرش را به دیوار تکیه داد ، لبخندغمگینش هنوز روی لبهایش بود ، نگاهش را چرخاند که به صورت معصوم جیمی برخورد کرد ، کمی تعجب کرده بود.

_ پپرس !

بیشتر جا خورد ، کمی تکان خورد سپس گفت:

_ با کی حرف میزدی ؟!

_ با ابلیس !

جیمی خندید ، باور نکرده بود که دوباره گفت:

_ خیلی قشنگ میخندی ، اما خیلی کم ، چرا ؟!

کاموس که دوباره اخم ریزی کرده بود ، جوابی نداد و فقط سرش را تکان مختصری داد ، ایستاد و سپس گفت:

_ من باید برم ، تو هم دیگه وقتشه از خلصه خارج بشی.

کت مشکی اش را مرتب کرد.

_ میخوای خارجت کنم؟!

جیمی سرش را به معنای (نه !) تکان داد ، بدون حرفی غیب شد ، کنار تالار ظاهر شد ، دور و برش را دقیق نگاه کرد ، نگاهش میخ هیکل ورزیده یاشار شد که دستهایش را فرو کرده بود در جیبهایش و آرام قدم میزد ، سرش کمی به طرف زمین بود ، این یعنی غرق در افکارش بود و هنوز متوجه حضور کاموس در نزدیکی اش نبود ! با صدایش در جا پرید و به سرعت ایستاد.

_ باید فرناسو بکشی .

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

_ محض رضای خدایی که فقط مال شماهاست ، اینجوری نیا !

جوابی نشنید ، کاملاً برگشت و اسکن کاملی از بدن کاموسی که مرموزانه به صورتش نگاه میکرد ، کرد ، کمرش را تکیه داده بود به صخره و یکی از پاهایش را بالا برده بود ، تا زانو خم کرده بود و تکیه داده بود به پایین صخره ، دستهایش همانند او در جیبهای شلوار مشکی رنگش بود ، کتش را در آورده بود و یقه پیراهن مشکی اش را کمی باز گذاشته بود.

_ چرا؟! اصلاً چرا ابلیسو نمیکشی؟! فکر میکردم عامل اصلی بدبختی هات اونه !

کمی از صخره جدا شد ، انگار عادت داشت وقتی حرف میزند قدم بزند !

_ کشتن شیطان برای من سخت نیست ، مشکل اینجاست چجوری باید بهش نزدیک شد ؟!

یاشار که متوجه نشده بود ، سکوت کرد ، زبانش را روی دندانهایش کشید و منتظر ادامه حرفهای کاموس شد.

_ تالار اصلی ابلیس ، سه تا دروازه داره ، کلید هر سه تاشم دست منه ، یعنی میشه که بدست من باز بشه !

_ پس ؟!

کاموس ایستاد ، خیره در چشمان روشن یاشار به حرفش ادامه داد.

_ بعد از آخرین در ، دقیقا فاصله ما با اتاق ابلیس به سه راهرو میرسه ، یه مانع یه دروازه نامرئی که مانع ورود من به راهرو بعدی میشه.

_ خب این مانع رو چجوری از بین ببریم ؟!

_ اشتباه نکن ، این مانع رو تو باید از بین ببری !

یاشار دهانش برای حرفی باز شد ، کاموس میان حرفش تند تر گفت:

_ اون مانع ، مانعیه که فرشته ها رو نمیداره وارد راهرو بشه ، اما تو فرشته نیستی ، کسی هستی که مطمئنم میتونی از پس اون فرناس بر بیای .

یاشار کلافه ، دوباره شروع به قدم زدن کرد ، حضور سرد کاموس را کنارش احساس کرد.

_ فرناس چه ربطی به اون مانع داره !

_ وقتی فرناس به من سپرده شد برای اینکه بزرگش کنم ، دقیق نمیدونستم ابلیس هدفش چیه ؟! من اون وقتا یه پسر بی تجربه بودم ، در صورتی که دور و بر ابلیس

هزاران شیطان با تجربه تر از من بودند ، ابلیس از همون اول میدونست من کسی هستم که قدرت فرناس رو کامل میکنم ، نمیدونم چجوری ! اما کاملش کردم !
ایستاد ، یاشار هم کنجکاو ایستاد و به صورتش نگاه کرد.

_ توی وجود فرناس ، خون منم وجود داره ! بچه ای که هم از خون من و هم از خون کیهان تغذیه کرده ، اینو هر دو نفهمیدیم ! و این موضوع یکم عجیب بود ، فرناس کامل شد و خون من و کیهان بهش قدرت ساختن اون مانع ها رو داد ، اونا وقتی نابود میشن که سازنده اون کشته بشه و مراسمی که خودش میدونی چجوری اجراش کنی ، اجراء بشه و تمام !

منتظر یاشار ماند تا حرفش را بزند ، اما یاشار غرق شد در افکارش ، کمی صبر کرد سپس گفت:

_ پس اهورا چی میشه؟! اون گروگان ابلی...

سرش را کلافه تکان داد و زیر لب به کاموسی که غیب شده بود فحش های رکیکی داد !

_ هیچوقت تا آخر حرف نمیزنه ! پسره ی ...

...

روبه روی دروازه ایستادند ، یاشار کمی به دروازه نگاه کرد ، سپس گفت :

_ ببینم چجوریه که کلید همه دروازه ها دست توئه؟!!

کاموس دستش را روی دروازه گذاشت و آرام لمس کرد.

_ یادت نره من هم ولهانم هم فرشته ، خیلی چیزا میدونم که تو نمیدونی !

یاشار سکوت کرد و دوباره به دستان کاموس خیره شد ، ماهرانه دنبال چیزی میگشت که بعد از ده دقیقه سکوت و گشتن ، دستهایش از حرکت ایستاد ، به سرعت

چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت ، زیر لب شروع کرد به خواندن ورد هایی که کیسان به او آموخته بود ، دروازه با صدای تقی باز شد و غژ غژ کنان کنار رفت تا تاریکی مطلق پشت سرش را به نمایش بگذارد ، کاموس قدمی به جلو برداشت که تصاویری در مغزش شکل گرفت ، صداهای زیادی بود و یک زن ، درست بود یک زن با لباس بلند پفی سبز رنگش ، به سرعت در حال فرار بود ، پاهای کاموس از حرکت ایستاد و بیشتر تمرکز کرد ، یاشار که تعجب کرده بود ، فهمید که نباید چیزی بگوید ، خلسه را قبلا هم دیده بود.

دختر به زمین خورد و کنار درختی نشست ، نفس نفس زنان با ترس به دور و برش نگاه کرد ، صورتش مشخص نبود ، موهای بلندش دور و برش ریخته بودند ، و با هر حرکتش به این طرف و آن طرف پرت میشدند ، یک آن درد شدیدی در سرش پیچید ، درد به قدری زیاد بود که سرش را با دو دست فشار داد و بی اراده روی زمین زانو زد ، نعره اش را خفه کرد ، میان هیاهو و نفس های تند دختر جوان ، صدای یاشار که به شدت او را تکان میداد ، در گوشه های پیچید ، شانه هایش فشرده شدند ، درد بیشتر شد.

_ هی موس ... بی ... شو

صدای یاشار نا مفهوم در گوشه های پیچید ، پلکهایش را فشرده و دقت بیشتری کرد.

_ هیچ نیست ... س شو

نفسه های تند تر شد و دوباره خود را کنار دختر جوان که اینبار نشسته بود روی زمین و به درخت تکیه داده بود ، ایستاده بود ، صدای مردی را در نزدیکی اش شنید.

_ فرار فایده ای نداره ، تو تسخیر شدی ، ما میدونیم باید چیکار کنیم ، بیا و خودتو تحویل نیروهای ما بده.

سیلی محکمی به صورتش برخورد کرد ، برق از سرش پرید و کاملاً از خلصه خارج شد ، صدای یاشار را واضح شنید.

_ هیچی نیست کاموس ، بیدار شو !

عرق سرد روی صورتش را پاک کرد.

_ دردش خیلی ترسناک بود ، من سالها به گذشته سفر کردم ، چون اون لباس و مدل موی اون دختر مال سالها پیشه.

یاشار کنارش زانو زد ، شانه اش را فشرد و گفت:

_ تو چی دیدی ؟!

کاموس سرش را فشرد ، به سرعت بلند شد.

_ الان وقت این نیست ، باید بریم تو.

یاشار که مطمئن بود ، هیچوقت نمیتواند کاموس را مجبور به حرف زدن کند سکوت کرد و پشت سرش شروع به راه رفتن کرد ، هردو وارد تاریکی شدند که از آنجا هیچ اطلاعی نداشتند ! بعد از طی مسافتی کاموس ایستاد.

_ من بیشتر از این نمیتونم بیام ، تو باید تنهایی بری و فرناس رو برام بکشی !

یاشار نفس عمیقی کشید.

_ اونجا چی در انتظار منه ، راستشو بگو کاموس !

از نگاه مشکوک یاشار گریخت و به زمینی که شکلش مشخص نبود ، خیره شد.

_ خب تو تا اینجا اومدی یاشار ، این یعنی همه چیو قبول کردی.

_ اره اما باید بدونم با چه موجودات ماورایی باید دست و پنجه نرم کنم !

سرش را به طرف کاموس گرفت ، با اعصاب خوردی به جای خالی کاموس لعنت فرستاد ، گرچه فایده ای هم نداشت !

نفسش را فوت مانند ، در هوا رها کرد و دستش را آماده باش روی شمشیرش گذاشت ، قدمهایش را با احتیاط و آرام برمیداشت ، سکوت مطلق به او اجازه تمرکز کامل را داده بود ، صدای خش خشی از پشت سرش باعث شد به سرعت برگردد و همزمان شمشیرش را هم در آورد.

کسی نبود ! یا حداقل او فکر کرد کسی نیست ، شمشیرش را دوباره سر جایش برگرداند و به راهش ادامه داد ، دقایقی گذشت و او همچنان در حال طی مسافتی بود که مشخص نبود آخرش کجا می‌رود ! یک آن حس کرد پشتش سوخت ، قدمهایش از حرکت ایستاد ، نفسهایش به شماره افتاد و آرام زانوهایش خم شد ، دستی را روی شانه اش حس کرد و صدایی ترسناک !

_ همیشه نباید به کاموس اعتماد کنی !

سکوت و بیهوشی مطلق !

...

_ جیمی ؟ کجایی ؟!

کتابش را در کیفش گذاشت و جواب مادرش را داد.

_ اینجام مامان دارم میام ، فقط یه دقیقه طول میکشه.

کوله اش را روی شانه اش انداخت و به طبقه پایین رفت ، همگی دور میز نشسته بودند و منتظر او بودند تا غذا را شروع کنند ، مادرش با دیدن کوله اش با تعجب گفت:

_ الان هشت شبه عزیزم ، کجا میخوای بری ؟!

آخرین پله را پایین آمد ، دستانش را فرو کرد در جیبهایش.

_ میخوام برم خونه ی دوستم مامان ، باید باهاتش درس بخونم ، تو ریاضی خیلی ضعیفم ! غذا رو همونجا میخورم اونا منتظر منن.

بجای مادرش ، برادرش جوابش را داد.

_ اه دو دقیقه بشین پسر بینیمت ، شب که تا صبح کلا از دنده خارجی!

مادرش با اعتراض نامش را صدا زد که سکوت کرد و مشغول غذا خوردن شد.

_ خیلی خب برو عزیزم مواظب خودت باش ، بین راه هم با کسی حرف نزن.

بی حوصله جواب داد.

_ چشم مامان ، شب بخیر.

همه جوابش را دادند ، از خانه خارج شد و پیاده به طرف خانه رفیق قدیمی اش براه افتاد ، سرش را کمی به طرف پایین مایل کرد ، پیاده روی را دوست داشت ، اما ضعیف بودنش باعث میشد همیشه سرگیجه بگیرد ! کمی رفت تا اینکه صدای تکان خوردن تنی را میان سکوت و تاریکی شب تشخیص داد ، پاهایش به سرعت ایستاد و چرخید به طرف تاریکترین نقطه کوچه ، کمی به جلو قدم برداشت.

_ سلام ! کسی اونجاست !؟

مچاله شدن جسم را تشخیص داد ، شک کرد موجود ماورایی باشد ، چرا که او سلام کرده بود و شنید که جسم درد کشید ! قدم جلو آمده را دوباره عقب رفت ، آماده فرار شد که صدایی از تاریکی شنید.

_ هی فرار نکن ، من بهت صدمه ای نمیزنم !

صدا آرامش خاصی داشت ، آرامشی که باعث شد از فرار منصرف شود .

_ تو کی هستی؟! میدونم که انسان نیستی پس به نفعته راستشو بگی!
صدای قدمهایی که به طرفش برداشته میشد را شنید، کمی عقب رفت، مردی کت و شلوار پوشیده از تاریکی خارج شد، مردی که هیچ جایش شبیه به یک موجود ماورایی نبود! لبخندی زد و گفت:

_ خب اونقدرام که فکر میکردم خنگ نیستی، میشه بهت امید داشت!
جیمی ترسان چسبید به دیوار، نمیدانست ان احساس ترس و وحشت از کجا آمده!
اما داشت او را از حال میبرد، حضور مرد را در نزدیکی اش احساس کرد.
_ اسم من مایکله، مردی هستم که روح انسان داشتم اما از بین بردمش! من نمیخوام انسان باشم.

ایستاد و چند قدمی از جیمی که زانو زده بود دور شد.
_ اما زندگی بین انسانها رو، از زندگی تو اون دنیای تاریک ترجیح میدم، خیلیا سعی کردن منو ببرن به جایی که واقعا تعلق داشتم، یکیشون هم جن و فرشته ایه که تو ازش آرامش میگیری، یعنی کاموس!

نفسهای جیمی تند تر شد و کم کم کنار دیوار زانو زد.
_ اونا فکر میکردن من نمیفهمم!

بلند خندید، دوباره به جیمی نزدیک شد، روبه رویش زانو زد.
_ البته فکر نکنم کاموس از اینکه من میفهمم اون کیه، اطلاعی نداشته باشه، اون داشت جلوی رادا فیلم بازی میکرد، بعیده نتونسته باشه مغز قفل شده منو باز کنه!
جیمی به سختی لبهایش را از هم باز کرد.

_ از من چی میخوای؟! چرا داری اینا رو به من میگی!؟

مایکل اخم کرد ، صورتش کمی ترسناک شد به قدری که جیمی به سرعت در خود جمع شد.

_ تو بخشی از اونی ، اونم نسبت به تو نزدیکی تو خودش حس میکنه ، اما اون عوضی اونقدر دردسر داره که به مهمترین چیز زندگی توجّه نداره ! کیهان باهوش بود و کاموس باهوش و یکم بیخیاله ! اون به زندگی مته کیهان اهمیت نمیده ، فقط میخواد برادرشو نجات بده و از عواقب کاری که میخواد بکنه خبر نداره ، این به نفع من نیست و من نمیذارم به خواسته اش برسه ، فقط بخاطر یه شیطان مسخره و بی ارزش که بهش میگه داداش ، کاموس با ارزش و پر از قدرته !

جیمی که کمی کنجکاو شده بود سؤال کرد:

_ میخوای کاموسو بکشی !؟

_ میخوام بهش کمک کنم به خواسته اش برسه !

جیمی گیج سرش را تکان داد ، مایکل دوباره لبخند زد.

_ این پیامو تو میرسونی و متقاعدش میکنی که کمک منو قبول کنه ، میدونم که به حرف تو یکم گوش میده.

_ من بهت اعتماد ندارم ، نمیتونم اونو تو خطر بندازم ! اون دوست منه

مایکل به سرعت به طرفش هجوم برد ، گلویش را گرفت و به دیوار فشرد ، سرعت ماورایی و غیر طبیعی اش باعث شد جیمی شوکه و بی حرکت بایستد.

_ تو اونقدر احمق نیستی که بخاطر یه همچین چیز ساده ای جونتو از دست بدی ، مگه نه؟! در ضمن تنها دوست کاموس خودشه ، نه تو و نه هیچکس دیگه نمیتونه قلب یخی و سنگ اونو سوراخ کنه و بشینه توش !

جیمی به سختی گفت:

_ تو میخوای اونو بکشی ، اون بد نیست خیلی هم خوبه فقط میخواد یه زندگی آروم و ساده داشته باشه ، مته من !

صورتش سرخ شد و نفسهایش به شماره افتاد ، آخرین لحظه ، آزادی گردنش را حس کرد ، به سرعت اکسیژن زندگی بخش را به ریه هایش کشید ، بلند و طولانی نفس کشید.

_ فردا برمیگردم و باید کاموس راضی شده تحویل من داده بشه.

پشت کرد و در حال رفتن گفت :

_ شنیدم قدرت زیادی با کشتنش به قاتلش میرسه ، من خیلی وقته منتظر همچین لحظه ای هستم ! از دستشم نمیدم.

قبل از اینکه جیمی حرفی بزند ، مایکل غیب شده بود !

...

_ اون میخواد تورو بکشه !

کاموس جلوی اینه ترک خورده اتاق جیمی ایستاد ، دستی به ترکش کشید.

_ منم نگفتم اون میخواد منو ماساژ بدنی و فکری بده ، من به مایکل کلافورد نیاز دارم ، بعد از این جریان ، دیگه پیام هیچکس رو برای من حمل نکن ، امکان داره وردی توش باشه که راحت بتونن منو بگیرن.

با صدای تقی ، جیمی در جا پرید و به سرعت دوید و کنار کاموس ایستاد ، کاموس خونسرد هنوز هم فکرش پیش ترک آن آینه بود ! در همان صورت گفت:

_ خوشحال میشم مثل یه انسان وارد این اتاق بشی مایک ، ما توی دنیای انسانهاییم خوشم نیاد این بچه سخته کنه !

در اتاق به سرعت باز و بسته شد ، مایکل روبه روی جیمی ایستاد ، مشتاق به بدن کاموسی که هنوز پشتش به طرف مایکل بود نگاه کرد ، بی اراده حرفی از دهان مایکل کلاford خارج شد.

_ زیباست!

کاموس برگشت ، به مایکل دقیق شد.

_ اوه جالبه که تو هم میبینی !

مایکل پوزخندی زد و شروع کرد به قدم زدن در سمت چپ کاموس.

_ اون بالهای مشکی چیزی نیستن که هر انسانی آرزوی دیدنشو نداشته باشه !

_ تو انسان نیستی ، خودتو با روح بزرگ اونا یکی ندون !

مایکل کتش را کنار زد ، نشست روی تخت و یکی از پاهایش را روی ان یکی انداخت ، بدون اینکه جواب کاموس را بدهد به طرف جیمی گفت:

_ کارت عالی بود جیمی.

جیمی بیشتر به کاموس نزدیک شد ، حس میکرد تنها کسی که به او صدمه نمیزند فقط اوست !

_ حالا دیگه دست از سرم بردار!

بجای مایکل کاموس گفت:

_ چطوره یه جای بهتری رو برای مذاکره انتخاب کنیم مایک !؟

مایکل به سرعت بلند شد.

_ این عالیه !

یک ثانیه بعد اثری از هیچکدام نبود !

_ خب ؟!

مایکل ایستاد گوشه اتاق کاموس و به کنجکاوای کاموس جواب داد.

_ من میخوام بهت کمک کنم !

_ نه من اونقدر خنگ و کم تجربه ام که صورتت و حرفاتو یکی بدونم و نه تو اینقدر خوب و عالی که به من کمک کنی ، پس بهتره راستشو بگی و از جواب دادن طفره نری !

مایکل کلافورد لبخند مضحکی زد ، اعصابش کمی بهم ریخته بود ، برای کاموسی که همه چیز را از بر داشت ، نمیتوانست دروغی سر هم کند !

_ من به قدرت نیاز دارم.

_ فکر کردی من میتونم اونو بهت بدم ! درسته ؟

خونسرد جواب داد.

_ اره ، تو منبع قدرتی ، برعکس او برادر بی مصرفت !

گوشه لب کاموس کج شد ، لبخندی پوزخند مانند زد.

_ تو فکر میکنی یه خون اشام یا یه چیز خیالی تو فیلمایی؟! تو هیچ قدرتی نداری ، اینجا حقیقته مایک هیچکس به کسی رحم نمیکنه ، کسی هم تو لحظات حساس نمیداد سوپر من بازی در بیاره تا تورو نجات بده ، تو این راه تنهایی ، پس اگه میخوای راه منو پیش بگیری باید بهت بگم از اینکه اخرش میمیرم اطلاع کامل دارم ، نه به دست تو بدست ابلیسی که خیلی قوی تر و باهوش تر از منو و توئه ، قدرتی که همه میگن ازش خبر ندارم میرسه به ابلیس !

چشمان گرد شده مایکل کمی پلک زد ، غافلگیری اش به قدری زیاد بود که تمام حرفهایی که در مغزش چرخ میخورد ، کاملاً از ذهنش پرید ، نفس عمیقی کشید و

سکوت کرد ، کاموس کنار پنجره ایستاده بود و چشم به بیرون از آن دوخته بود ، به نظر می آمد منتظر جوابی از طرف مایکل نیست ! او کاملا در افکارش غرق شده بود.

_ به چی فکر میکنی !؟

آسمان سرخ رنگ را از نظر گذراند و جواب مایکل را داد.

_ وقتی هشت سالم بود ، پدرم برای اولین بار منو برد به جنگل های شمالی آمریکا ، اون وقت از انسانها خبر نداشتیم ، فکر میکردم اونا هم موجوداتی هستن که قدرت ماورایی دارن ! اون لحظه از اینکه اسمون ما قرمز و اسمون اونجا آبی کمرنگه ، متعجب شده بودم ، درختان تنومند و هوای آزادی که توش هیچ بوی خون و مرگ نبود ، صدای گنجشک ها ، ماشینها و صدای خنده های بلند انسانها ، جای صدای ناله و نعره های انسانهایی که با آتش جهنم سوزانده میشدن رو پر کرده بود.

نفس عمیقی کشید و برگشت طرف مایکل که سرش به طرف زمین بود ، لبخندی روی لبهایش بود ، لبخندی که مشخص بود کاملا میان حرفهای کاموس فرو رفته و خود را در دنیایی که زمانی متعلق به او بود ، تصور میکند ! کاموس همانطور خیره به مایکل ادامه حرفش را گرفت:

_ از اون روز به بعد نتونستم از اون دنیا فاصله بگیرم ، همیشه تو وقتیهای آزاد میرفتم به یکی از جنگل ها و اونجا به آرامش میرسیدم ، به اینم فکر نمیکردم که من یه شیطانم و باید از این مورد ها بدم بیاد ! چند سال همینجوری گذشت تا اینکه یه روز کنار یه نهر نشسته بودم که صدای جیغ زنی رو شنید ، زنی که مظلومانه جیغ میزد و کمک میخواست ، بی اراده به طرف صدا رفتم ، چند کیلومتر دور از من بود ، اما شنیدن صدایش برام سخت نبود ، به سرعت خودمو بهش رسوندم ، شکم باد کرده اش اولین چیزی بود که دیدم ، اون یه زن باردار بود که وقت زایمانش وسط جنگل اتفاق افتاده بود !

زمان به عقب رفت و خود را دوباره کنار دخترک دید ، دختری کم سن و سال که موهای زردش روی پیشانی عرق کرده اش چسبیده بودند ، با دیدن کاموس ، مظلومانه دستش را روی انگشتان پای او گذاشت و گفت:

__ خواهش میکنم ، از اینجا نرو ، من میترسم !

بی اراده کنارش زانو زد ، انگلیسی را میفهمید حدس زد دخترک مقیم انگلستان باشد ، چرا که او همیشه جنگل‌های انگلستان را برای خوشگذرانی انتخاب میکرد.

__ میخوای بمرمت بیمارستان !؟

سرش را به سرعت تکان داد.

__ نه ، اگه پدر معتاد به الکلم منو اینجوری پیدا کنه ، بچه‌امو میکشه ، خواهش میکنم ، فقط اینجا کنارم باش ، تنهام نزار!

نمیدانست آنهمه مهربانی و دلسوزی را از کجا آورده بود ، هرچه بود خوشایند تر از ترساندن انسانها بود ! دست دخترک را گرفت و گفت:

__ خیلی خب آروم باش ، نفس بکش ، من چیز زیادی نمیدونم چیکار کنم !؟

بدون اینکه جواب کاموس را بدهد لبخندی زد و گفت:

__ اسمت چیه !؟

__ کاموس !

__ منم‌النام.

لبخند روی لبهای هردو نشست ، زمان جلو رفت ، کاموس به مایکلی که سرش را با عذاب پایین نگه داشته بود نگاه کرد.

__ من بچه اشو بدنیا آوردم ، اون نوزاد اولین نفسشو روی دستای من کشید و اون دختر بعد از خونریزی زیاد فوت شد ، مادر اون نوزاد مرد و من تنها با یه بچه تو بغلم ، تو جنگل موندم.

مایکل عصبی فریاد کشید.

__ بسه نمیخوام ، دیگه حرف نزن.

کاموس به طرفش قدم برداشت ، کنارش زانو زد ، مایکل صورت سرخ شده اش را از دید کاموس پنهان کرد و سرش را تا میتوانست در یقه اش فرو برد.

__ اون دختر پاک بود ، من پاکی اونو با تمام وجودم حس کردم ، آخرین لحظه بهم گفت پدر این بچه یعنی شوهرش ، بعد از ازدواج اونو رها کرده ، دختر جوون و خام رو با یه بچه تو شکمش ول کرده و رفته ! این تورو یاد یکی از کارات نمیندازه ؟!

مایکل نعره کشان یقه کاموس را گرفت و محکم کوبید به دیوار ، نگاه خسته و خنثی کاموس در نگاه خشمگین مایکل قفل شد ، بلند نعره زد.

__ خفه شو !

__ چیه مایکل ؟! چرا اینقدر عصبی و غیر قابل کنترل شدی ؟! پس کو اون مایکلی که چند دقیقه پیش با هیچ حرفی صورتش عوض نمیشد !

نفسهای تند مایکل به صورت کاموس میخورد ، یقه اش آرام آرام از دست مایکل رها شد ، به حرفش ادامه داد.

__ فکر میکنی اگه مادر شونزده ساله ات بفهمه پسرش مته پدرش یه دختر کم سن و سالو با شکم پر رها کرده ، چه فکری راجع به تو میکنه ؟!

لبخند مرموزی زد و قدم زنان خواست از اتاق خارج شود که مایکل گفت:

__ اسم منو تو انتخاب کردی درسته ؟!

کاموس بدون اینکه برگردد گفت:

_ اسم صخره ای که کنارش مادرت زایمان کرد ، مایکل جیسون بود ، اون لحظه اسم دیگه ای به ذهنم نرسید ، اسمتو به ذهن کسی که تورو بهش سپردم رسوندم و اونم گذاشت.

_ منو به کی دادی !؟

اینبار برگشت ، مایکل هنوز هم روی زمین زانو زده بود.

_ رفتم بیمارستان ، بعد از اینکه از صحت تو مطمئن شدم اومدم بیرون ، دم در بیمارستان ، مکالمه دو زن توجهمو جلب کرد ، اونا در مورد همسر وزیر حرف میزدن که تازه زایمان کرده بود و بچه اش تپش قلب نامنظم داشت ، وقتی رفتم کنار اون بچه ، فهمیدم که امکان نداره زنده بمونه ، جای بچه هارو عوض کردم ، تورو گذاشتم جای اون بچه ای که دو دقیقه مونده بود تا مردنش ، من یه زندگی عالی رو برات رقم زدم مایکل ، شاید لیاقت نداشتی ، باید میدادمت به روستایی هایی که بچه هاشونو خیلی بهتر از یه وزیر تربیت میکنن !

برگشت خواست قدمی بردارد که به سرعت یقه اش گرفته شد ، مجدد کوبیده شد به دیوار ، بی حوصله گفت:

_ اه یاشار الان وقت کشتن من نیست ! الان یه زمان احساسیه !

دستان خونی یاشار یقه اش را بیشتر فشرد.

_ از من استفاده کردی کاموس.

بلند تر نعره زد.

_ تو منو فروختی !

خنجرش را کشید و قبل از اینکه در شکم کاموس فرو رود ، به عقب کشیده شد ،
مایکل یاشار را پرت کرد.

_ چیکار داری میکنی؟! دیوونه شدی ، بین کیو داری میکشی !

یاشار دوباره به طرف کاموسی که خونسرد و خنثی ایستاده بود هجوم برد ، مایکل بین
هر دو ایستاد.

_ به نفعته سر جات وایستی !

یاشار مسخره کنان گفت:

_ به به این بادیگارد جدیده !?

قبل از اینکه مایکل به طرف یاشار هجوم ببرد ، کاموس شانه اش را گرفت ، کمی
کشید ، خود روبه روی یاشار که تقریباً تمام بدنش زخمی بود ایستاد.

_ خب من فقط یکم ازت استفاده کردم !

یاشار نعره زنان مجدد هجوم برد ، اینبار کاموس خونسرد نایستاد ، به سرعت پا به
فرار گذاشت ، در همان موقعیت هم گفت:

_ کارت با یه ببخشید درست میشه !?

نعره خشمگین یاشار جوابش بود !

_ با یه غلط کردم چطور !?

حواسش پرت شد و سنگ کوچک جلوییش را ندید ، به سرعت به طرف زمین سقوط
کرد و با صورت به زمین برخورد کرد ، یاشار او را برگرداند و نشست روی شکمش ،
مشت های پی در پی به صورتش کوبید و بعد از بی حال شدن کاموس ، یقه اش را
بالا کشید و در صورتش نعره زد.

__ باید توضیح بدی کاموس ، قسم میخورم اگه قانع کننده نبود ، تیکه تیکه ات میکنم !
یقه اش را به شدت رها کرد ، کاموس خون در دهانش را تف کرد و به سختی ایستاد ،
بازویش فشرده شد و کمی از تکیه گاهش را گرفت ، به صورت مایکل نگاه کرد ،
سرش هنوز هم به زمین دوخته شده بود ، سرش را برگرداند و به صورت برزخی یاشار
نگاه کرد ، اینبار لبخندش کاملا طبیعی بود ، اخمهای یاشار بیشتر درهم رفت ، هنوز
هم منتظر جواب بود.

__ من اونو میخواستم.

یاشار همانند بمبی مجدد ترکید ، هجوم برد به طرف کاموس ، اینبار مایکل را کمی
عقب هول داد و اجازه داد یاشار خشمش را خالی کند ، دوباره کوبیده شد به دیوار ،
صدای ترق یکی از استخوان هایش بلند شد ، صورت یاشار در نزدیکی صورتش بود.

__ چه مادر کشتگی با کمرم داری ، شکستیش اخ !

یاشار از میان دندان های بهم کلید شده اش غرید:

__ اگه میمردم چی !؟

__ همه چیو ارزیابی کرده بودم ، پیش بینی کردم شاید تا نفس اخر بری و برگردی !
کمی از دیوار جدا شد و محکمتر کوبیده شد روی دیوار ، یاشار عصبی تر دستی روی
موهای پرپشتش کشید و پشت گردنش را ماساژ داد.

__ اون وسیله چی بود که حاضر شدی به من دروغ بگی و جونمو به خطر بندازی ،
میدونی که اونجا نه جای ابلیس بود و نه جای فرناس ، هیچ دروازه نامرئی هم وجود
نداشت.

__ من بهش نیاز داشتم ، باید سر اون هیولا گرم میشد تا من وقت کافی برای
شکستن طلسم و ورد اونجا رو داشته باشم.

_ به چی؟!_

_ یه وسیله ارتباطی.

یاشار وحشی به طرفش دوید ، میان راه ایستاد و شوکه گفت:

_ اون خنجر..._

کاموس میان حرفش پرید و تند گفت:

_ نه ، من به اون وسیله کشتن من نیاز نداشتم ، هنوزم نمیدونم اون کجاست ، اون

وسيله واسطه ارتباط من و دنیای فرشتگان مردست.

یاشار که کمی آرام شده بود ، با ضعف نشست گوشه دیوار ، یکی از پاهایش را دراز کرد.

_ میخوای با کیهان حرف بزنی که چی بشه؟!_

_ کیهان جای اون وسیله رو میدونه.

_ اون وسیله نیست یه خنجره!

کاموس سکوت کرد ، افکارش کمی بهم ریخته بود ، مایکل که تا الان سکوت کرده بود گفت:

_ فکر کنم وسیله بهش بیشتر بیاد!

کاموس مشکوک پرسید:

_ تو از اون وسیله چی میدونی؟!_

مایکل متفکر دستش را روی شقیقه اش فشرد.

_ چیز زیادی نمیدونم ، اما فکر کنم یه ارتباطی با اون پسره داشته باشه.

کاموس بی حوصله سرش را تکان داد ، جای مشت یاشار سوخت و باعث شد در کمال تعجب خنده اش بگیرد ! یاشار با تعجب پرسید:

_ به چی میخندی؟!

بدون فکر کردن به سؤال یاشار گفت:

_ من تمام بدن اون پسره جیمی رو اسکن کردم ، اگه یه چیز غیر طبیعی داشت من میدونستم ، اینو مطمئنم !

مایکل که ناامید شده بود در افکارش فرو رفت ، اعصاب فکر کردن به این موضوع را نداشت !

...

شنلش را مرتب کرد و به سرش دست کشید ، لبخندش مثل همیشه خبیث و ترسناک بود ، وارد زندان شد ، راه را خوب بلد بود ، از کنار هر سربازی که رد میشد ، ادای احترام میکرد ، بالاخره بعد از رد کردن سومین راهرو روبه روی دری ایستاد ، دری سبز رنگ که متعلق به کیهان بود ! اما حالا متعلق به کس دیگری بود ، در باز شد و یکی از وفادار ترین و قدیمی ترین شیطان ها از آنجا خارج شد ، همانطور که دستان خونی اش را با دستمال سفید پاک میکرد گفت:

_ به قصابی من خوش اومدی ، ابلیس.

لبخندی روی لبهایش نشست .

_ در چه حاله؟!

_ خیلی مقاومت میکنه ، اما قول میدم تا وقتی که کاموس اون وسیله رو پیدا کنه ، بدست من تربیت میشه ، اون یکی از یاران تو میشه.

لبخندش تکرار شد ، ضربه سختی به کاموس وارد میکرد ، از این مورد مطمئن بود ، تنها چیزی که نگرانی اش را بیدار میکرد ، غیر قابل پیش بینی بودن کاموس بود ، هنوز نمیدانست کاموس کجاست اما حدس میزد به طرف تله ای که او برایش ساخته بود میرفت ، از این موضوع بسیار خوشنود بود.

...

مایکل عصبی شاخه درختی که در کلاه سویشرتش گیر کرده بود را شکست ، روبه کاموسی که کمی جلوتر از او راه میرفت گفت:

_ همیشه بگی کجا میریم؟! الان نزدیک شش ساعته بکوب پیاده روی میکنیم.

کاموس بدون اینکه بایستد جواب داد:

_ کم مونده تا برسیم وقتی بینیش خودت میفهمی الان بهت بگم سوال پیچم میکنی.

_ یادت نره من نیمی از بدنم انسانه خسته میشه ، گفتم تا یه خورده بهش فکر کنی!

_ بهت گفتم با من نیا ، من میتونستم ظرف مدت دو دقیقه اونجا باشم ، الان بخاطر تو مجبورم پیاده برم.

_ گ*ن*ا*ه من چیه که فقط میتونم بعضی از جاهای خاص ، قدرت ماورایی داشته باشم!

کاموس جوابی نداد ، درختان تنومند دور و برشان را پر کرده بودند ، این کمی ترسناک و اما بیشتر زیبا بود ، آسمان آبی کم رنگ زمین ، آرامش خاصی داشت و به نظر نمی آمد بارانی و یا ابری شود ، بعد از طی راه طولانی ، کاموس ایستاد ، مایکل بی حوصله گفت:

__ اه نگو که اومدی پیش این زنه که همه میگن جادوگره اما هیچی نیست!

کاموس شروع کرد به بالا رفتن از تپه ای که اخرش به کلبه ای میرسید.

__ جادوگره اما هیچ جادوگری بدون قدرت ماورایی نمیتونه کاری کنه.

__ خب؟

__ جون یاشارو الکی به خطر ننداختم تا اون وسیله رو گیر بیارم ، اون میتونه به اون

جادوگر پیر قدرت بده و اونم وردایی بلده که میتونه به هر دنیایی وصل بشه ، این به

من کمک میکنه مکالمه کوتاهی با کیهان داشته باشم.

مایکل که قانع شده بود ، سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

با شنیدن اسمش پاهایش از حرکت ایستاد ، مایکل با تعجب گفت:

__ چت شد؟! برای چی ایستادی؟!

صدا دوباره تکرار شد ، اینبار کمی ضعیفتر بود ، قدمی که به جلو برداشته بود را دوباره

به عقب برگرداند ، با عذاب سرش را فشار داد ، زیر لب گفت:

__ نه الان نه ، نمیتونم پیام!

صدا درد کشیده اسمش را ناله کرد ، طاقت نیاورد به مایکل که هنوز هم تعجب زده به

چشمانش نگاه میکرد گفت:

__ اون بچه در خطر ، میشنوم که صدام میزنه.

__ کدوم بچه؟!

__ جیمی!

مایکل بی حوصله نشست زیر درختی که پشت سرش بود ، تکیه داد به درخت و چوب

کوچکی را برداشت ، همانطور که اشکال نا مفهوم میکشید گفت:

_ تو برو من اینجا منتظرت میومم.

_ نه خیر جنابعالی با من میای.

_ باور کن پاهام تاول زده!

_ خوب میشه فقط باید یکم اسید گل مریم بهشون بزنی!

_ من نمیام باشه!؟

کاموس اخم کرد، صورتش ترسناک شد، به قدری که مایکل با تعجب به صورتش
زل زد، کم کم ایستاد.

_ هی تو شبیه به...

_ میدونم لازم نیست بگی! زود باش باید بریم.

مایکل ایستاد و زیر لب حرفش را کامل کرد.

_ ابلیسی!

به هر سختی که بود خودشان را به محلی که کاموس صدای جیمی را شنیده بود
رساندند، خانه ای سوت و کور که بیشتر شبیه به قبرستان بود! هردو سکوت کرده
وارد خانه قدیمی شدند، مبلهای خاک خورده که با ملحفه ای سفید رنگ پوشانده شده
بودند، بیشتر چوب هایی که خانه را با آن ساخته بودند، پوسیده شده بودند و تا مرز
شکستن پیش رفته بودند، با هر قدم صدای غژ غژ تخته ها بلند میشد.

_ کجاست پس!؟

_ صدایش از تو طبقه بالا میاد، اون هنوزم داره صدام میزنه.

غیب شد و کنار در اتاقی که حدس میزد جیمی در آن باشد ایستاد، صدای اعتراض
مایکل را از طبقه پایین شنید.

__ همیشه لااقل کنار من مراعات کنی؟! من نمیتونم مته تو روح باشم!

__ ساکت!

__ میدونستی اصلا اعصاب شنیدن حرف اعتراض آمیزو نداری!؟

جوابش را با نگاهی تیز داد ، مایکل بدون حرفی اخم کرده به پله هایی که مطمئن نبود ، دست یا پای او را بشکند نگاه کرد ، صدای کاموس را از داخل اتاق شنید.

__ نیا من از پشش بر میام!

دست به سینه محکم خود را کوبید روی یکی از مبلهای تک نفری ، گرد و غبار بلافاصله بلند شد و تمام دور و برش را گرفت ، عصبانیتش اجازه نمیداد به گرد و غبار فکر کند ، زیر لب غر غر کنان منتظر کاموس شد ، بعد از چند ثانیه صدای مهیبی که از اتاق آمد ، او را در جا پراند ، بلند شد و کنار اولین پله ایستاد.

__ هی ولهان ، تو حالت خوبه؟! صدای چی بود؟!

سکوت!

__ دارم میام بالاها! این پله ها از استخوانای جد منم پکیده ترن پس اگه دست و پام شکست تقصیر توئه!

باز هم از جانب کاموس جوابی نبود! با احتیاط دستش را روی نرده گذاشت و نفسش را فوت مانند رها کرد ، پای راستش را بالا برد ، قبل از اینکه به اولین پله برخوردی داشته باشد صدای کاموس از اتاق آمد.

__ مایک بیرون بمون!

با تعجب گفت:

__ صدات چرا جوریه که انگار دو ساعت تو آب سرد خفه ات کردن!

_ مشکلی نیست هوا یکم آلوده است.

سکوت کرد و دوباره به عقب برگشت ، روی همان مبل نشست و منتظر شد ، دقیقی در سکوت گذشت تا اینکه در اتاق مجدد باز شد و جیمی در حالی که به کاموس تکیه کرده بود ، از اتاق خارج شد ، کاموس بلافاصله چشمان جیمی را گرفت و هردو به مدت یک ثانیه به طبقه پایین آورده شدند.

_ چه اتفاقی افتاده ؟!

کاموس بدون اینکه جوابی به مایکل بدهد ، کمک کرد تا جیمی روی یک مبل دیگر بنشیند ، جیمی بلافاصله دراز کشید و نفسهای طولانی و بلند کشید ، کاموس همانطور که قدم میزد شروع به حرف زدن کرد.

_ یه بار با یاشار رفتم اون وسیله ارتباطی رو بگیرم ، کنار دروازه اش یه دختر رو دیدم که فرار میکرد.

به کنار پنجره رسید ، دستهایش را از پشت بهم قلاب کرد ، منظره درختی و ترسناک بیرون از خانه ، کمی به او آرامش داد ، اعصابش به سرعت شروع به کار کرد.

_ خب !!

نفس عمیقی کشید و به مایکلی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد ، او هم به بیرون از پنجره چشم دوخته بود.

_ الان فهمیدم اون کیه !

_ کیه ؟!

صدای تیک روشن شدن فندک را شنید ، به مایکل نگاه کرد ، سیگاری روشن کرد و پک عمیقی زد ، وقتی نگاه خیره کاموس را دید ، لبخندی زد ، پاکت سیگار را جلویش گرفت و گفت:

_ بگیر ، خوشاینده.

_ تا حالا از این وسایل استفاده نکردم !

_ امتحان کن .

کمی به پاکت نگاه کرد ، وقتی افکارش را راضی به استفاده کرد ، آرام دستش را جلو برد و سیگاری گرفت ، کمی این طرف و آن طرف کرد سپس در دهانش گذاشت ، مایکل به سرعت سیگار را روشن کرد و کاموس همانند مایکل پک عمیقی زد ، دود غلیظ به سرعت وارد ریه هایش شد و باعث شد ، سرفه اش بگیرد ، اما خود را کنترل کرد و پک دیگری زد ، پکهای طولانی و عصبی اش انقدر آرامش بخش بود که ادامه حرفش را هم بیاد نداشت.

_ هی رفیق یکی دیگه هم میدم بهت ، اینجوری عین وحشی ها نکش ، ریه ات داغون میشه.

وقتی دید کاموس تصمیم به حرف زدن ندارد ، کنجکاوی اش را بروز داد.

_ حرفت ادامه نداشت !؟

_ خب فکر نکنم شناخت اون دختر جوون و خوشکل ، برای تو اونقدر جالب باشه.

_ برای تو جالب بود !؟

_ برای من بیشتر جنبه تعجب و خشم داشت !

_ پس مهمه بدونم.

سکوت کرد ، هنوز هم از حرفهایی که جیمی در حالت خلصه زد ، متعجب بود ، درک نمیکرد چرا کیهان مسئله ای به آن مهمی را برای او بازگو نکرده بود ! او حق داشت از همه چیز باخبر باشد !

جیمی با خستگی گفت:

__ چقدر راه دیگه مونده؟!

مایکل هم که همانند جیمی خسته شده بود ، گفت:

__ کاموس ، چقدر راهه؟!

کاموس که در افکارش غرق بود ، تکانی خورد ، سپس دستش را به طرفی دراز کرد.

__ اون تپه رو رد کنیم خونه اون جادوگره معلوم میشه.

همگی سکوت کردند ، تپه زیاد دور نبود و وقت زیادی برای رسیدن نمیخواست ، کاموس دوباره میان افکارش غلت زد ، میتوانست از کیهان بپرسد ، اما شاید وقت کافی برای شنیدن جوابش را نداشته باشد! بعد از رد کردن تپه ، کلبه چوبی کوچکی نمایان شد ، هر سه به دروازه بازش نگاه کردند ، اولین قدم را کاموس برداشت و وارد کلبه شد ، تاریک بود و سرد ، خیلی راحت میشد حضور نیروهای ماورایی را در کلبه حس کرد.

__ من اومدم مادام گیلبرت رو ببینم ، کاری به هیچکس ندارم ، فقط یه کاریه که اون میتونه برام انجام بده و در عوضش چیز با ارزشی بهش میدم.

مایکل و جیمی دو طرف کاموس ایستادند ، جیمی آرام گفت:

__ تاریکی اینجا غیر طبیعیه ، زمین اینجوری تاریک نمیشه!

قبل از اینکه حرف دیگری زده شود ، در کلبه با صدای بلندی بسته شد ، هر سه به طرف دروازه برگشتند ، نور کاملاً از بین رفت ، دور و برشان کاملاً تاریک بود ، صدای پایی شنیده شد ، سپس زنی پیر با شمعی در دست وارد شد ، همانطور که به کاموس زل زده بود گفت:

__ خیلی دلم میخواست یه بار تورو ببینم ، آوازه کارهایی که کردی رو دوستام برام
رسوندن.

کاموس قدمی به جلو برداشت.

__ میخوام یکاری برام بکنی ، در عوضش چیزی بهت میدم که دیگه از روشنایی
خورشید نترسی.

صورت مادام گیلبرت ، از خوشحالی درخشید اما زبانش جور دیگری به حرف آمد.

__ من لازم ندارم یه فرشته نجات داشته باشم ! برو به یکی دیگه بگو کارتو انجام بده.
برگشت ، کاموس با عجله گفت:

__ من به اون خنجر نیاز دارم.

به سرعت ایستاد ، مجدد برگشت.

__ میدونی اون کجاست !؟

__ من نه اما کسی که میخوام منو بهش وصل کنی میدونه.

مادام گیلبرت کمی فکر کرد ، دستش را روی چانه چروکیده اش کشید و سپس گفت:

__ میدونی که برای وصل کردنت به چی نیاز دارم !؟

__ اره میدونم.

__ پس با من بیا.

به طرف دری که گوشه اتاق بود رفت ، کاموس روبه جیمی و مایکل گفت:

__ شما اینجا بمونین.

جیمی به سرعت گفت:

_ نه همیشه تورو تنها بزاریم که.

مایکل دست جیمی را کشید و بی حوصله گفت:

_ بیا اینور از یه مستی تو که ، برو کاموس.

جیمی همانطور که دستش را میکشید ، با مایکل حرف میزد ، ذهن مغشوش کاموس
انقدر مشغول بود که حرفهای جیمی را نشنید ، وارد اتاق شد و در خود بخود کاملاً
بسته شد ، دور تا دور اتاق پر از شمع های کلفت و سفید رنگ بود ، نور شمع ها
روشنایی زیبایی ساخته بودند.

_ اون وسیله رو بده به من.

دستش را فرو کرد در جیبش و آرام آن وسیله ارتباطی را بیرون کشید و روی میز
گذاشت.

_ و ؟

کاموس چشمانش را بست و وردی را خواند ، بالا فاصله بادی وزید و دود غلیظی سقف
را در بر گرفت ، کم کم از میان دود ، تابوتی بیرون کشیده شد و مقابل کاموس روی
میز گذاشته شد ، باد از بین رفت و دودها محو شدند ، مادام گیلبرت آرام در تابوت را
باز کرد ، با دیدن جسد مرده ملکه قبیله ولهان ، لبخندی روی لبهایش نشست ،
زبانش را به تحسین گشود.

_ افرین ، جالبه که تونستی یه ملکه رو به این راحتی بیاری.

_ اون یه زمانی مادرم بود !

مادام گیلبرت با تعجب به صورتش نگاه کرد ، چیزی نگفت و شروع کرد به اجراء
کردن مراسم ، کاسه ای آب برداشت ، همانطور که ورد های زیر لبی و نا مفهوم
میخواند ، با انگشتانش کمی آنها هم زد ، آب کمی نورانی شد ، تاریکی کلبه کمتر شد و

صداهای عجیب و ترسناکی به گوش رسید ، صداها تحدید آمیز از مادام میخواستند تا دست از کارش بکشد و دیگر ادامه ندهد ، اما مادام با تمام توانش ورد میخواند و کاسه اب را هر لحظه نورانی تر میکرد ، کم کم ورد تمام شد ، کاسه را روی میز گذاشت و وسیله ارتباطی که کاموس آورده بود را انداخت داخل کاسه ، چاقوی کوچکی بود که روی دسته اش نقش و نگار های زیادی بود ، هیچ شبیه به وسیله ارتباطی نبود ! کمی گذشت ، سپس نور شدیدتر از کاسه به بیرون انداخته شد ، به سرعت به طرف بدن کاموس در حال حرکت بودند ، کم کم تمام بدن کاموس را نور سفید رنگ گرفت ، نور به قدری زیاد بود که مادام جیغ کشان دستانش را روی چشمانش فشرد ، کاموس با درد چشمانش را باز کرد ، خود را در میان انبوهی از سفیدی دید ، نه در داشت و نه هیچ چیز دیگری ! سفیدی مطلق ، قدمهایش را آرام به جلو برداشت ، زمین ژله مانند زیر پاهایش تکان خورد.

_ اه لعنتی ، این یعنی من فرصت زیادی ندارم !

سرش را به طرفین چرخاند ، هیچ احد الناسی نبود ! بلند کیهان را صدا زد ، غیر از صدای خودش صدای دیگری نبود ، زمین نرمتر شده بود ، با اضطراب به طرفی دوید ، کم کم یکی از پاهایش فرو رفت میان زمین ، محکم با سر به طرف زمین سقوط کرد ، دستانی قدرتمند هردو شانه اش را گرفتند ، با خوشحالی به صورت کیهانی که تمام بدنش سفید رنگ بود ، خیره شد ، کیهان شانه هایش را محکم هول داد ، پشتش را به طرف کاموس گرفت و با عذاب گفت:

_ تو هیچ میدونی که ممکنه اینجا زندانی بشی !

_ نمیشم ، مادام گیلبرت به من نیاز داره و من به اون وسیله ای که تو سالها پیش پنهان کردی ، اون کجاست !؟

کیهان به سرعت به طرف کاموس برگشت ، دست و پایش شروع به لرزیدن کرده بود.

_ تو اونو برای چی میخوای؟!

_ میدونم که برای زندگی من خطرناکه ، اما نمیتونم ترمن رو بزارم که همونطوری بمونه.

کیهان با لرز بیشتری ، شانه های کاموس را گرفت ، وحشتزده تکان داد.

_ تو دیوونه شدی؟! میخوای با خالق در بیفتی؟! مگه نمیفهمی اون کیه ، از اون بترس که واقعا ترسناکه.

کاموس به عقب رفت ، دستهای کیهان رها شد ، با حسرت به تمام بدنش نگاه کرد.

_ میدونی اینجا وقتی میخوان منو عذاب بدن ، بدن تیکه تیکه شده تورو جلوم قرار میدن و میگن بخور.

نشست روی زمین ، برای او زمین ژله مانند نبود و این یعنی تا اخر همانجا میماند!
کنار پاهایش زانو زد.

_ من اونو میخوام ، پدر.

چشمان کیهان ، عذاب آور بسته شد ، سرش را به یک تکیه گاه نامرئی چسباند.

_ اون پسره جیمی ، تا حالا دیدیش؟!

_ آره!

_ باید به خودش رجوع کنه ، یاد بگیره چجوری وسیله ای که تو بدنش مخفی شده رو پیدا کنه ، بدی انسان بودن اینه که هیچوقت نمیدونه درون بدنش ، چه اتفاقی افتاده.

_ من بدنشو اسکن کردم ، دست اون بچه نیست.

_ فکر میکنی من جوری پنهونش کردم که از دید یه ماورایی قابل تشخیص باشه؟!

من اونو طوری جاسازی کردم که از دید همه پنهونه ، غیر از خالقی که غیب رو هم

میبینه ، پنهان کردنش بد نبود گناهی در درگاه خالق نداشت ، اما بیرون آوردنش ممکنه کاری کنه که با خالق در بیفتی ، خشم اونو بیدار نکن ، الله (جل جلاله) طوری عذابت میده که از عذابهای ابلیس هزاران برابر دردناک تره ، اون با روح کار داره نه جسم فانی.

ایستاد ، به پاهای کاموس نگاهی انداخت ، تا مچ پا به داخل زمین فرو رفته بود ، زمان داشت به اخر میرسید ، لبخندی زد و دستش را روی شانه های کاموس گذاشت ، سخت در میان افکار مغزش در حال جنگیدن بود.

_ کاموس باید از ترمندوس بگذری ، اون دیگه نابود شده.

زیر لب آرام یکی از افکارش را به زبان آورد.

_ صلحا کجاست ؟!

دست کیهان به سرعت از روی شانه اش لغزید ، نفسش را طولانی بیرون داد.

_ اون مرده !

_ دروغ میگی ! باید بهم میگفتی اون یه انسان بود.

_ گفتنش چه فایده ای داشت ؟!

_ لااقل اون کپه خاک رو نشونم نمیدادی و میگفتی اون زنده است و از ماها خیلی دوره !

کیهان برخلاف ذهن مغشوشش لبخند زد ، مجدد نشست ، چشمش به زانوهای فرو رفته کاموس در میان زمین افتاد.

_ داستان منو صلحا رو ، از یکی به اسم آنتونی گراهام پیرس ، صلحا خواهر اون بود.

_ اون کجاست ؟!

_ انگلستان ، قسمت شمالی لندن ، یه محله کوچیک به اسم رد استریت (red street) اگه بری حتما باهاش آشنا میشی ، اوایل خیلی از من بدش میومد اما کم کم اونم خوب شد.

_ صد و پنجاه سال گذشته ، فکر میکنی همه اینا سر جاشه !؟

زمین تکان محکمی خورد ، قفسه سینه اش میان زمین فرو رفت.

_ بودن با من تنها یک مزیت داشت ، اونم جاودانه شدن اون خواهر و برادر بود.

کم کم تاریکی جای روشنایی و سفیدی را گرفت ، بدنش دوباره به شکل عجیبی درد گرفت ، چشمانش را محکم روی هم فشرد تا از زور درد کمتر شود ، صدای ضعیفی در مغزش شکل گرفت ، کسی او را صدا میزد ، کم کم داشت هوشیار میشد ، حس کرد کسی او را محکم تکان میدهد ، مایکل با تمام زور سیلی محکمی به صورتش کوبید ، با نفس عمیقی و شدیدی بیدار شد ، دور و برش را نگاه کرد ، در همان کلبه بودند بر فرق اینکه او روی تخت دراز کشیده بود ، جیمی نفس راحتی کشید و خود را روی صندلی انداخت.

_ اوف تو که مارو کشتی پسر.

صورتش سوخت ، دستش را روی گونه اش گذاشت و اخم کرده به لبخند احمقانه مایکل نگاه کرد.

_ من که سخته نکرده بودم ، رفته بودم یه سفر خودمم برمیگشتم اونهمه خشونت لازم نبود.

_ اه خب ترسیدم اونجوری لرزیدی ، فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.

سکوت کرد و پاهایش را از تخت آویزان کرد ، نگاهی به مادام انداخت ، هنوز هم چشمانش متورم و سرخ بود.

_ متاسفم.

مادام اخم کرده با لحن طلبکاری دستش را جلو برد.

_ خب حالا وقت تحفه های منه ، اقای جوان.

دستش را در جیبش فرو برد ، طلسمی که میتوانست او را در روشنایی روز به بیرون بکشد ، به طرفش گرفت ، بقیه قول هایش را هم انجام داد ، مادام با خوشحالی دوید در اتاقش و در را بهم کوبید ، از همان پشت در گفت:

_ اهای شما سه تا ، وقتی کارم تموم شد میام بیرون ، دوست ندارم روزم با ریخت شماها خراب بشه ، پس لطف کنین تا میتونین از اینجا دور شین لطفا ! و تو کاموس ، وقتی خنجر رو پیدا کردی نصف قدرت ، مال منه.

سرش را با تاسف تکان داد ، لبخند پوزخندمانندی زد و با کمی سختی از تخت پایین پرید.

_ خب چی دیدی کاموس !؟

_ الان نه مایکل دیدی که اون پیرزن چی گفت !

صدای مادام مجدد از اتاق بلند شد.

_ پیرزن خودتی ، شما هنوز نرفتین !؟

جیمی بلند خندید که بدست مایکل کشید شد ، هرسه به بیرون کلبه پا گذاشتند و مایکل به زور از کاموس حرف کشید ! بعد از تمام شدن ماجرا ، جیمی با تعجب گفت:

_ یعنی اون وسیله تو بدن منه !؟ چرا همون اول که منو دیدی نگفتی !

بجای کاموس مایکل گفت:

_ خب اینطور که معلومه راه درازی در پیش داریم.

__ یعنی چی؟!

__ با توجه به عقل جناب باید بگم تا سال آینده ول معطلیم!

جیمی با اعتراض به طرف مایکل دوید ، مایکل خنده کنان از هر دو جلو زد و دوید ، صدای هردو سکوت جنگل را شکست ، اما رشته افکار مغشوش کاموس را نتوانست دستکاری کند ، آن محله را میشناخت ، آنجا همیشه محل تجمع اجنه و شیاطین بود ، بیشتر شبیه به یک خرابه بود تا محله ای برای زندگی انسانها!

ابلیس با صدای بلند نعره زد.

__ فرناس من نمیتونم اینو قبول کنم! امکان نداره کاموس تا این اندازه بتونه منو غافلگیر کنه ، اون چاقو پیش یه هیولا بود که امکان نداشت بتونه بره تو و زنده بیرون بیاد.

فرناس همانطور که دست مشت شده از خشمش را کنار دهانش نگه داشته بود گفت:

__ آروم باشین ، کاموس خیلی بیشتر از اونچه که ما فکر میکنیم باهوشه ، اون دیگه یه پسر بچه صد ساله نیست ، نباید از اول اونو دست کم میگرفتیم ، الان حتما یه ملاقات با کیهان داشته و کیهان مطمئنن جای اون خنجر رو براش گفته.

ابلیس خشمگین تر دستش را کوبید روی میز بزرگی که جلویش قرار داشت ، در زده شد با عصبانیت غرید:

__ کیه؟!

در باز شد و یکی از مشاورانش وارد شد ، بعد از ادای احترام کمی جلو آمد ، همانطور که سرش به طرف زمین بود گفت:

__ سرورم خبرا رو شنیدم ، اومدم یه راه حل بهتون پیشنهاد بدم.

ابلیس با دست اشاره کرد بنشیند ، شیطان نشست و ابلیس به طرف ظرف اب سرد رفت ، صورتش را شست تا از سرخی و التهابش کمتر شود ، در همان حالت هم صدای مشاور جوانش را شنید.

_ به نظر من باید اونو بکشیم ، اون داره برای موقعیت شما خطر افزین میشه سرورم. فرناس سرش را به سرعت به نشانه تایید تکان داد.

_ اگه سرورم اجازه بدن ، همین الان میرم و ظرف مدت نیمساعت سرشو براتون میارم ، اون یه فرشته است ، شمشیر های شیاطین خیلی راحت اونو ضعیف میکنن و من میکشمش.

ابلیس به سرعت به طرف فرناس هجوم برد ، فرناس با ترس به پشتی صندلی چوبی اش چسبید ، کنار صورتش غرید:

_ یه خراش روی بدن اون خوشکل پسر بیفته ، صدتاشو روی بدن تو میندازم ، من به اون قدرت نیاز دارم ، من قرن ها و هزاران سال صبر کردم تا بفهمم چجوری باید قدرت یه فرشته رو بگیرم ، حالا که فهمیدم دیگه از دستش نمیدم ، معلوم نیست کی دوباره یه شیطان با قدرتهای فرشته ساخته بشه ، شاید اصلا هم دوباره به وجود نیاد! فرناس که تا مرز بیهوشی رفته بود ، تند سرش را تکان داد و تایید کرد ، صدای خنثی و ترسناک شیطان مشاور دوباره بلند شد.

_ سرورم چرا همون کاری که با کیهان کردین رو با کاموس نمیکنین!؟

_ ابلیس سکوت کرد و منتظر ادامه حرف مشاورش شد.

_ ادامه نسل ، فرزند خونی ، اگه اون با یه زن رابطه داشته باشه و اون زنو باردار کنه ، ما دیگه بهش نیازی نداریم ، کافیه یه بچه داشته باشه ، مته کیهان که نقطه ضعفش شد همسر و بچه هاش و همیشه تو چنگ شما بود.

گوشه یکی از لبهای ابلیس لبخند کج و خوشحالی پدید آمد ، از صندلی فرناس جدا شد و برگشت به طرف مشاور.

_ ادامه بده !

مشاور کتاب در دستش را ورق زد ، روی صفحه ای ایست کرد و جایی را با انگشت نشان داد.

_ سرورم اینجا نوشته یه شیطان با قدرت های فرشته ، تو هر سنی که باشه قابل استفاده است و نیاز به تبدیل شدن به فرشته کامل رو نداره ، فقط خون دورگه کامل بودن تو رگه‌هاش باشه ، شما میتونین بچه ای که از وجود کاموس ساخته شده رو وقتی بکشین که سه روز از بدنیا اومدنش گذشته باشه ، اونوقته که قدرت یه فرشته رو خیلی راحت از آن خودتون میکنین.

نفس عمیق و راحتی از قفسه سینه ابلیس آزاد شد.

_ آفرین جراسوس ، این بهترین خبری بود که بعد از اون خبر مسخره میشد بهم برسه.

فرناس که کمی بهتر شده بود ، با انزجار گفت:

_ هیچ به این فکر کردین که کاموس چجوری با یه زن ارتباط برقرار کنه؟! اونم چه نوع ارتباطی! اونکه کیهان نیست ، زمین تا آسمون با کیهان فرق داره.

ابلیس عصای طلایی اش را روی لبهایش گذاشت ، متفکر شروع به قدم زدن کرد.

_ تا حالا با هیچ دختری صمیمی نبوده ، غیر از خواهرش.

فرناس با سر تایید کرد ، مشاور که سکوت کرده بود ، ایستاد.

_ سرورم اگه اون با یه شیطان یا فرشته ارتباط داشته باشه ، اون بچه امکان داره یه شیطان یا یه فرشته کامل باشه ، یه دو رگه مته پدرش نباشه ، از اونجایی که ما یه

فرصت و یه شانس داریم تا کاموس نفهمه ما میخوایم چیکار کنیم ، میتونیم کاری کنیم که مطمئن بشیم اون بچه صد در صد یه دو رگه است.

فرناس با شک گفت:

_ ارتباط با یه انسان ، درسته ، ما نمیتونیم کاموسو بکشیم اما میتونیم یه نوزاد رو از بین ببریم.

ابلیس لبخند خبیث و ترسناکش را دوباره تکرار کرد.

_ عالی بود جراسوس.

جراسوس تعظیم کوتاهی کرد و با اجازه ی ابلیس از تالار خارج شد ، ابلیس قدمهایش را اینبار خبیثانه برداشت.

...

مایکل عصبی لگدی به پای کاموسی که دراز کشیده بود زد.

_ هی کاموس ، پاشو الان سه روزه همینجوری خوابیدی ، باید به جیمی کمک کنیم اون وسیله رو بکشه بیرون ، پاشو میگم.

لگد دیگری زد ، کاموس بی حوصله نشست ، دستی میان موهای روشنش کشید و گردنش را ماساژ داد.

_ میدونی چیه مایک !؟

مایک نشست پشت میز صبحانه و جوابش را داد.

__ یک ، اسم من مایکله خوشحال میشم اینجوری صدام کنی ، دو ، نه نمیدونم چیه؟؟

__ دارم کم کم پیشمون میشم که تورو با خودم آوردم.

مایکل عصبی لیوان آب در دستش را با طرف کاموس پرت کرد ، بی حواسی کاموس باعث شد لیوان را نبیند و لیوان با ضرب به پیشانی اش برخورد کرد ، این باعث شد کمی عصبی شود.

__ تو امروز چه مرگته مایک؟!

__ تو سه روزه تو خونه خوابیدی کاموس ، میشه اصل ماجرا رو به منم بگی ، چه نقشه ای تو سرته؟!

کاموس کنار جعبه کمکهای اولیه ایستاد ، چسبی از ان برداشت و همانطور که روی پیشانی زخمی اش میچسباند گفت:

__ فکر نمیکنی اگه به تو ربط داشت همون اول میگفتم؟!

مایکل که قدرت ماورایی داشت به سرعت به طرفش هجوم برد ، قبل از اینکه مشت گره خورده اش به صورت خنثی کاموس برخورد کند ، صدای داد جیمی شنیده شد ، هردو با تعجب به همدیگر نگاه کردند ، کاموس با نفس عمیقی گفت:

__ تو بمون ، من میرم.

مایکل سکوت کرد و چیزی نگفت ، کاموس آرام شروع به راه رفتن کرد ، از خانه جنگلی مایکل خارج شد و به طرفی رفت که حس میکرد جیمی باشد ، درختان تنومند اجازه دیدن دوردست هارا به او نمیداد و این موضوع کمی او را عصبی کرده بود ، بعد از طی راهی به رودی رسید ، جیمی کنارش ایستاده بود و پاهایش را داخل رود فرو برده بود ، با احساس نزدیک شدن کاموس برگشت و با دیدن کاموس لبخندی زد.

__ صدای داد تو شنیدم پهلون ، اتفاقی افتاده؟!

جیمی پاهایش را شدید تر در آب روان و زیبای رود تکان داد.

_ نشسته بودم که یهو لیز خوردم ، میدونی که من ترسو ام.

کاموس سکوت کرده برگشت ، صدای جیمی را مجدد شنید.

_ من میدونم مادرت کجاست.

بدون غافلگیری گفت:

_ منم میدونم ، اون دیگه ربطی به من نداره اون یه انسانه.

_ یه انسان که یه موجود عجیب مته تورو بدنیا آورده ، فکر نمیکنی یه دیدار بد نباشه
!؟

_ نه وقتشو دارم نه موقعیتشو ، من به مادر داشتن عادت ندارم.

قدمهایش سنگین و عصبی شد ، هروقت به این موضوع فکر میکرد اعصابش بهم
میریخت ، چند قدمی دور شد که غافلگیرانه به عقب کشیده شد ، جیمی با عصبانیت
گریه کرد.

_ اون حق داره بچه ای که سالها پیش فکر میکرد مرده رو ببینه ، تو نمیتونی ، حق
نداری خودتو ازش بگیری ، میدونی هنوزم اون گاهی به این فکر میکنه که چرا اون
لحظه که کیهان مجبورش کرد به زمین برگرده ، تورو با خودش ندزدید ، هنوزم از
خودش متنفره !

کاموس با چشمانی گرد شده از تعجب قدمی به عقب برداشت ، چند نفس عمیق
کشید و سپس گفت:

_ جیمی کجاست !؟

_ نگران نباش حالش خوبه ، اون دادی که زد حاصل وحشت از من بود ، اون منو دید.

_ تو نمیتونی بدون اینکه انسان اجازه بده وارد بدنش بشی ، این جرمه.

پوزخند عجیبی زد و به عقب رفت.

_ اگه نری این بچه رو تا میتونم آزار میدم و بعدشم میکشم ، تو تا اخر به اون وسیله نمیرسی ، اون با این بچه نابود میشه ، برادرتم میمیره.

کاموس در کمال تعجب بجای اینکه ناراحت یا عصبی شود ، خندید !

_ داری منو مجبور میکنی !؟

_ تورو باید مجبور کرد ، همونطور که کیهان رو گاهی مجبور میکردم با خواهرم باشه.

کاموس پیشانی اش را به نشانه نفهمیدن چین داد ، بدن جیمی ادامه داد.

_ امکان نداشت کیهان با ابلیس همکاری کنه ، اون باید بچه دار میشد ، به این امید که بچه اش حتما طرف ابلیسه اما تو هم طرف ابلیسو نگرفتی ، حدس میزنم ابلیس حسابی سوخته باشه ! اینو مدیون کیهانی ، تورو کاملاً از همه تنش هایی که تو بچگی میشد حس کنی دور کرد.

پوزخندی زد و شروع کرد چرخیدن به دور کاموس.

_ خیلی زود باید چهره واقعی منو ببینی ، در ضمن فردا بعدازظهر ساعت دو منتظرم بیای خونه ، خواهرم خیلی خوشحال میشه تورو ببینه.

مکشی کرد و پشت سر کاموس ایستاد دستش را روی شانه کاموس گذاشت و سپس با لحن ترسناکی گفت:

_ دایی کوچولو !

بلافاصله صدای جیغ جیمی بلند شد و زانو زد ، کاموس با عذاب چشمانش را بست و سرش را به طرفی چرخاند ، همیشه از مجبور شدن متنفر بود !

**

جلوی آینه ایستاد ، یقه پیراهن مشکی اش را دستی مختصر کشید ، جیمی پشت سرش ایستاد ، لبخندی به صورت غمگینش زد و گفت:

_ احساساتو درک میکنم ، منم از بچگی همینقدر عذاب کشیدم و برای یه لحظه آرامش ، ساعت ها صبر کردم.

به پشت قدم برداشت و روی تخت نشست.

_ اما میدونی چیه ؟ آرامش برای ماها نیست ، خیلی به این فکر کردم ، بهتره بجای اینکه خودتو عذاب بدی سعی کنی خودتو با مشکلات وفق بدی ، چطوره ؟!

گوشه لب کاموس کج شد ، لبخندی بی اراده زد ، برگشت و دستهایش را در جیب شلوار پارچه ای مشکی اش فرو برد.

_ خب من دیگه برم ، تا فردا شاید برنگردم ، به مایکم بگو وحشی نشه بیاد همه جا رو بگرده.

جیمی بدون اینکه به حرفهایش توجه کند ، دماغش را چین داد و گفت:

_ به پوستت رنگ آبی روشن میخوره ، تو چرا عین مادر مرده ها همیشه مشکی تنته ! بدون حرف به طرف در رفت.

_ خیلی خب فهمیدم ، تو نمیخوای هیچوقت راجع به خودت حرف بزنی !

از در خارج شد ، در حالیکه غر غر های زیر لبی جیمی را میشنید ، به طرف جایی که کیهان گفت براه افتاد ، راه طولانی بود اما برای او یک دقیقه هم نبود ، گرچه دلش میخواست هیچوقت نرسد ، متاسفانه آرزویش برآورده نشد ، یک دقیقه بعد همانجا بود ، جلوی درخت کاج بلندی که در ورودی خانه آنها بود ، بلافاصله در باز شد ، مردی جوان با چشمان آبی روشن و قدی بلند از ان خارج شد ، لبهای معمولی خوشرنگی

داشت به همراه دماغ و ابروهای متناسب و نسبتا زیبا ، مستقیم به طرفش قدم برداشت ، در چند قدمی اش ایستاد و همانند کسی که برای اولین بار چیزی میبیند به کاموس زل زد ، تمام بدنش را اسکن کرد و سپس روبه چشمان خنثی و بی احساسش گفت:

_ میدونی ، وقتی وارد بدنی میشدم تا تورو ببینم ، یه مشکل بود ، اونم اینکه همیشه دیدم تار بود ، اما الان دارم تو بدن خودم تورو واقعی و بدون دید تار میبینم ، خوشحالم که به حرفم گوش دادی.

بلافاصله دستش را جلو آورد و با لبخند گفت:

_ انتونی گراهام من دایی تو هستم.

اینبار این کاموس بود که اسکن کاملی از بدن انتونی گراهام کرد ، کم کم کنجکاو شد ، بدنش بیش از حد معمولی بود ! کاموس هیچ چیز ماورایی را احساس نمیکرد ! کم کم به خود آمد و بیاد آورد که دست انتونی هنوز هم برای گرفتن دستش در هوا معلق است ! دستش را آرام جلو برد و گذاشت در دست انتونی به سرعت نیروی ماورایی وارد بدنش شد ، پس انتونی و خواهرش اینگونه ساخته شده بودند ، لبخندی شیرین روی لبهای انتونی نشست.

_ تو خیلی به دلم نشستی کاموس.

مثل همیشه لب سمت راستش کج شد ، لبخند نیمه ای زد.

_ از این دیدار زورکی خوشحالم !

انتونی خنده ای کوتاه کرد و دستش را رها کرد ، همانطور که تعارف میکرد به داخل خانه برود گفت:

_ لازم بود.

_ واقعا مادر منو میشناسی؟!_

_ اره ، ایزابل خواهر شیرین و مهربان من بود.

_ بود؟!_

ایستاد ، انتونی هم به تقلید از کاموس ، قدمهایش را استپ کرد ، برگشت به طرف کاموس که اینبار چشمانش خنثی و سرد نبود ، بلکه کنجکاوی شدیدی در آن تشخیص داده میشد ، لبخندی زد و سرش را کمی پایین برد.

_ خب اره ، ایزابل وقتی صلحا شد دیگه خواهر عزیز و مهربان من نشد ، یه زن شد که فقط جسمش مال خواهر من بود.

مجدد براه افتاد ، انتونی به قدمهایش کمی سرعت بخشید ، کنار در ایستاد ، دستش را روی چهارچوب در گذاشت تا از ورود کاموس جلوگیری کند ، کاموس دوباره کنجکاو به صورتش نگاه کرد.

_ میدونم که حرفا و سوالاتی زیادی داری کاموس ، منتظر بودم اونا رو کنار درخت کاج بپرسی ، اما انگار تو نمیخواهی هیچی بگی !

کاموس دستانش را روی قفسه سینه اش گره زد ، سمت چپ انتونی روی دیوار ، روی یک شانه اش تکیه کرد.

_ این چیزایی که میگی ، افکار کساییه که نسبت به خانواده اش کنجکاو باشه و بخواد از همه چیز سردر بیاره ، اما من نسبت به زنی که حتی اسمی که ازش شنیدم هم درست نبود ، هیچ کنجکاوی ندارم و صرفا بخاطر حرف دیروز تو اومدم ، امیدوارم این یه معامله بوده باشه و تو دیگه به زندگی من کاری نداشته باشی ، آقای دایی !

انتونی لبخندش را شبیه به پوزخند کرد و قدمی به عقب برداشت ، حرفی مقابل حرفهای کوبنده کاموس نداشت ! بالاافاصله وارد شد ، خانه ای قدیمی ولی بزرگ که تاریکی کمی داشت ، آن هم فقط بدلیل پرده های زخیمی بود که جلوی پنجره های

قدی را گرفته بودند ، همه جا چوبی و شیک بود ، کنار صندلی گهواره ای ایستاد ، دستش را روی چوب گرانبیست و قدیمی اش کشید ، زیر لب گفت:

_ اینجا قصر قدیمی خانواده پادشاه سوم انگلستان بود !

صدای انتونی را کمی دورتر از خودش شنید.

_ درسته و تو آخرین وارث پادشاه سومی ، این افتخار رو قبول میکنی آقای مغرور !؟

کاموس برگشت ، روی اولین پله ایستاده بود ، مشخص بود از حرفهایی که کاموس جلوی در زد ، به شدت دلخور شده ، لحن کینه ای و گله ماندش این را خوب نشان داده بود.

_ آخرین وارث تویی ، وارث از پسر به پسر میرسه نه از دختر به پسر !

انتونی همانطور به طبقه بالا میرفت گفت:

_ اشتباه نکن ، پدر من و ایزابل یکی نیست ، من یه باستاردم (Bastard) ، از طرفی میشه گفت یه بدنای برای آخرین ملکه که مشخص شد از معشوقه اش حامله بوده نه از پادشاه ! پس آخرین وارث تویی ، بیا بالا ایزابل منتظر توئه.

از صندلی گهواره ای جدا شد ، حجم اطلاعات کمی مغزش را مغشوش کرده بود ، اما خونسرد تر و قانع تر از انی بود که همه اینها را قبول کند ! پله های زیبا و طلایی را رد کرد تا رسید به یک راهروی طویل ، انتونی جلوی یکی از اتاقهایی که در راهرو بود ، منتظر ایستاده بود ، با دیدن کاموس در را باز کرد و بدون اینکه به داخل نگاه کند ، دستش را برای راهنمایی دراز کرد ، با شک قدم برداشت و روبه روی اتاق ایستاد ، نفس عمیقی کشید که با دیدن اتاق نصفه ماند ، کم کم تعجب در چشمان سرخ و آتشینش نشست ، اتاقی تماما سبز رنگ بود که زنی پشت به آنها روی صندلی نشسته بود ، سبزی بیش از حد اتاق کمی او را متعجب کرده بود ، حتی دستمال ها و

میزهای دراور به سبزی درختان زیبا و تنومند بیرون از خانه بودند ، دست انتونی نشست پشت شانه اش ، فشار کمی وارد کرد و کاموس همراه با انتونی وارد اتاق شد.

_ ایزا؟ نمیخواهی کسیو ببینی که سالها منتظر دیدنش بودی؟!

ایزابل تکانی خورد و دستانش را به صندلی تکیه داد و بلند شد ، به آرامی برگشت و مشتاق به صورت کاموسی که کمی بی حوصله شده بود نگاه کرد ، زنی بود با چشمانی آبی و پوست سفید ، دماغ و دهنی نسبتا کوچک ، لبخندی به صورت کاموس زد و دستانش را باز کرد ، آرام آرام به طرف کاموس حرکت کرد و بعد از رسیدن ، آرام گردنش را در آغوش گرفت ، سرش را روی قفسه سینه اش فشرد و تا میتوانست دم شدید گرفت تا بوی تنش را حس کند ، اما تنها بویی که حس کرد ، بوی پیراهن مشکی رنگش بود ، موجودات ماورایی هیچوقت بو نداشتند و کاموس هم یکی از آنها بود.

_ اسمتو چی گذاشتن؟!

نگاه خسته کاموس ، روی صورت خشمگین انتونی قفل شد ، اشاره کرد ایزابل را در آغوش بگیرد ، ناچار دستانش را روی کمر ضعیف و نحیفش گذاشت ، دستان ایزابل محکمتر شد ، اشکهایش قفسه سینه اش را خیس کرد.

_ بهم میگن کاموس.

سرش را بیشتر فشرد و با عذاب گفت:

_ اما من اسمتو استیفن گذاشتم.

بی حوصله تر ، شانه های ایزابل را گرفت و به عقب کشید ، کمی به صورت دخترانه اش نگاه کرد و به این فکر کرد ، هم پدرش و هم مادرش کوچکتر از او معلوم میشوند ! هر دو صورت کودکانه ای داشتند اما صورت کاموس ، مردانه تر و پخته تر شده بود ، شاید چون زنده بود و مادر و پدرش زنده نبودند !

_ خوشحالم که میبینمتون ، خانوم ایزابل ! اما من باید برم ، کارهای زیادی دارم که هنوز برای انجامشون وقت کافی ندارم.

ایزابل لبخندی زد و به طرف صندلی اش رفت ، بعد از نشستن گفت:

_ نمیخواهی بفهمی ، قبلا چه کارایی با پدرت کردم !؟

_ من قبر راز های گذشته رو نبش نمیکنم.

_ اما تو باید بدونی.

_ ترجیح میدم نفهم باقی بمونم.

ایزابل سکوت کرد ، قدمی به عقب برداشت و از اتاق خارج شد ، جو سنگین و تماما خفه کننده اتاق ، باعث شده بود صورت سفیدش کمی سرخ شود ، نفس عمیقی کشید و شروع کرد از پله ها به پایین رفتن ، قبل از اینکه از در قصر خارج شود ، صدای انتونی را شنید.

_ اونا میخوان تورو بکشن.

ایستاد ، آرام برگشت ، اینبار روی سومین پله ایستاده بود ، دقیقا روبه روی کاموس.
_ میدونم.

_ میدونی بعد از مرگ چی در انتظار توئه !؟

بی حوصله تر گفت:

_ میدونم.

_ میدونستی که اونا نمیتونن تورو بکشن !؟

اینبار سکوت کرد ، منتظر ادامه حرف انتونی شد ، اما انتونی بدون اینکه حرفش را کامل کند برگشت ، خواست برود که کاموس گفت:

_ بیشتر توضیح بده!

انتونی بی حوصله تر از کاموس برگشت.

_ او فکر کنم چند دقیقه پیش شنیدم یکی گفت ترجیح میده نفهم باقی بمونه!

دهن کجی کرد، برگشت و براهش ادامه داد، کاموس کلافه سرش را به چپ و راست حرکت داد و برگشت، از خانه خارج شد، افکارش به شدت در حال تغییر بودند، این کمی او را عصبی کرده بود، دلش میخواست تمام سوالاتش را از کسی پرسد که همه چیز را میداند، دلش نمیخواست ان کس، ایزابل باشد! بیشتر فکرش دور انتونی میچرخید، چرا که کیهان هم تاکید کرده بود از انتونی گراهام همه چیز را پرسد!

صدای خنده های دلنشین اطلس تمام گوشش را پر کرده بود، کنار رود نشست و به اطلس نگاه کرد، شاخه گلی در دست داشت و آنرا به زور به داخل تاج گلی که ساخته بود فرو میگرد، کم کم به چارد نزدیک شد و کنارش نشست، نگاهی به بالاتنه برهنه اش انداخت و دماغش را چین داد.

_ تو چرا هنوزم لباس نداری؟!

دستش را روی چانه اطلس گذاشت و نرم نوازش کرد.

_ کنار تو لازم ندارم لباس بپوشم.

لبخندی ناب روی صورت اطلس نشست که با بیاد آوردن چیزی دوباره محو شد، سرش را انداخت پایین و گفت:

_ اشتباه کردم.

دستان قدرتمند چارد روی دستانش نشست.

__ نه اینطور نیست ، تو نمیدونستی بارداری ، برای همین رفتی به اون مسابقه جنگ ، پس خودتو اذیت نکن ، مردنش دست خداست نه منو تو.

__ اما تقصیر من بود ، چند روزی بود که میدیدم حالم زود بهم میخوره اما بهش توجه نکردم.

چارد با نفس عمیقی سکوت کرد ، هنوزم هم بعد از دو ماه فراموش نکرده بود ، بچه دو ماهه ای که در شکمش بود را در مسابقه از دست داده ! برای عوض کردن بحث گفت:

__ راستی ، از برادران خبر نداری؟! آخرین بار شنیده بودم که برادر بزرگت به زمین برگشته.

اطلس غمگین تر افزود.

__ دلم برای اهورا تنگ شده.

چارد حلقه تاج را از دستش قاپید ، در همان حال که با حلقه خود را سرگرم کرده بود حرف زد.

__ دیگه باید قبول کنی اون جاش کنار تو نیست ، اما نترس من کنارتم ، اگه بخوای میبرمت پیش برادر بزرگت ، اون روی زمینه و من اجازه ورود دارم.

اطلس سرش را کودکانه تکان داد و گفت:

__ دیدن اونم غنیمته !

__ پس بریم ، فکر کنم بدونم الان دقیقا کجاست ، تا جاشو عوض نکرده بیا بریم.

ایستاد و دستش را به طرف اطلس دراز کرد ، اطلس با خوشحالی ایستاد و دستش را گرفت ، هردو با هم اوج گرفتند ، کم کم سرعتشان زیاد شد ، به قدری که همانند یک گلوله در هوا به پرواز درآمدند ، بعد از طی راهی نیمساعته ، چارد سرعتش را کم کرد ،

اطلس به تبعیت از او سرعتش را کنترل شده کم کرد ، کم کم هردو ایستادند و به خانه جنگلی کوچکی که وسط جنگل بود خیره شدند ، چارد دستش را به طرفی دراز کرد.

_ فکر کنم اونجاست ، روی اون صخره.

اطلس به سرعت جهت دستش را با نگاه کنجکاوی جستجو کرد ، نگاهش به مردی برخورد کرد که چند متر دور تر از او روی صخره نشسته بود ، طبق عادت همیشگی ، خود را روی دستانش تکیه داده بود و صورتش به طرف آسمان بود ، چشمان سرخ و براقش بسته بود.

_ تو برو من کنار اون در امانم.

چارد به آرامی لبخند زد و پر کشید به طرف دنیایش ، آرام روی دو پا فرود آمد ، بالهای سفید و زیبایش را بست ، قبل از اینکه حرفی بزند کاموس شروع به حرف زدن کرد.

_ اینجا برای یه فرشته خطرناکه هورن ، شکار خیلی از شکارچیا میشی.

کمی دور تر از او روی صخره نشست.

_ تو از من مراقبت میکنی ، مگه نه ؟!

کاموس سرش را از آسمان گرداند و نگاهی به اطلسی که به او خیره شده بود کرد.

_ اومدی ترمن رو ببینی؟! باید بگم خیلی وقته منم ندیدمش.

دستانش را بهم گره زد ، نزدیکی کمی در خود نسبت به برادری که فقط اسمش را میدانست احساس میکرد ، دلش میخواست از همه قضایا برایش بگوید ، از فرزندگی که بدنیایا شده از دست داد ، میخواست در آغوشش اشک بریزد و او دستش را روی پشتش به حرکت در آورد و زبانش را به دلداری بگشاید ، نیاز شدیدی به یک تکیه گاه از جنس خون خودش داشت ، کسی که او را خالص دوست داشته باشد ، اما وقتی

به صورت جدی و خنثی کاموس نگاه کرد ، از همه افکارش پشیمان شد ، صورتش با ناراحتی در هم جمع شد.

_ نه ، میدونم که اهورا نیست ، من فقط ...

بغض گلویش حرفش را قطع کرد ، سرش را فرو کرد در یقه پیراهن نقره ای روشنش تا صورت قرمز و بغض کرده اش را از کاموسی که تیز تر همیشه بود ، پنهان کند ، صدای قدمهایی سنگین را به طرف خودش شنید ، به همان شکل ماند ، نفس عمیق کاموس باعث شد چشمانش را ببندد و حس کند ، تکیه گاه در نزدیکی اش است !

_ با چارد مشکل داری ؟!

_ نه !

_ زندگیست سخته ؟!

_ خب نه !

_ پس دردت چیه ؟!

اشک غلیظی از چشم راستش سر خورد و روی گونه اش افتاد.

_ فقط دلم تنگه ، میخوام حس کنم فقط چارد رو تو این دنیا ندارم ، بقیه هم هستن ، من فقط ...

دوباره سکوت کرد ، همیشه وقتی بغض شدید ته گلویش را میگرفت ، نمیتوانست حرف بزند ، از به آغوش کشیدنش توسط کاموس ناامید شده بود ، او همانند اهورا پر از احساس دلسوزی نسبت به او نبود ، با خشم ایستاد ، نگاه کنجکاو کاموس روی صورتش حرکت میکرد ، با نگاه یکی از اشکهایش را دنبال کرد تا رسید به گردنش.

_ اما اشتباه کردم که فکر کردم اون بقیه تو باشی ، تو سردی ، سنگی ، هیچی از

محبت نمیدونی ، تو نسبت به من فقط حس تعهد داری دیگه هیچی !

قفسه سینه اش ، تند بالا و پایین میشد ، خشم تمام وجودش را در بر گرفته بود ، کاموس سکوت کرده به داستان مشتم شده اش خیره بود ، تا دور خورد و دوید ، میان درختان تنومند و زیبای جنگل گم شد ، حس تنهایی و خشم تمام وجودش را در بر گرفته بود ، نسبت به کاموس احساس تنفر میکرد ، از سردی بیش از حدش دلش شکسته بود ! دوید تا اینکه سنگ جلوییش را ندید ، با سر به طرف زمین کشیده شد ، قبل از اینکه به زمین برخورد کند ، دستی قدرتمند بازویش را گرفت ، به طرف بالا کشید ، صدای خشمگین کاموس باعث شد کمی متعجب شود.

_ مگه بهت نگفتم اینجا برای تو خطرناکه ، برو به دنیای خودت.

دستش را با فشار از دستش خارج کرد.

_ نمیخوام ، به تو ربطی نداره ، میدونم برای تو مهم نیست الکی جو سازی نکن ، ازت متنفرم ، متنفر.

با گریه نشست روی صخره و زانو هایش را در آغوش کشید ، کاموس با نفس عمیقی دستش را میان موهایش کشید ، آرام کنارش نشست.

_ چیکار کنم بری ؟!

_ نمیخوام مجبور بشی کاری بکنی ، من ازت توقع برادری کردن برای خودمو داشتم ، اما متاسفانه تو نیستی ، اشتباه کردم.

سکوت برای مدت سی ثانیه ، بین هردو حاکم شد ، سپس کاموس لب به سخن گشود.

_ زندانی ابلیس شده بودم ، وارد زندان شدم ، کیهان رو دیدم روی دو دست بسته شده ، و صدای جیغ یه زن ، وقتی برگشتم و دیدمش ، همه چیز یادم رفت ، حتی زندان ابلیس هم برای من شد بهشت ، اون زن داشت دو قلو هایی رو بدنیا میآورد که من شاهد بزرگ شدنشون تو شکم مادرشون بودم.

_ اطلس که کاملاً برگشته بود ، با کنجکاوی پرسید:

_ خب؟!

کاموس نگاه خسته اش را روی صورتش انداخت ، زیبایی و شیرینی بیش از حد اطلس باعث شد درد پهلو و سرش را فراموش کند.

_ اولین باری که اون دختر کوچولو رو بغل گرفتیم ، به خودم قول دادم نفس اون ، نفس منه ، دستای کوچیکش دستای منه ، هر زخمی که قراره روی بدنش بیفته ، روی بدن من بیفته ، ورداشو بلد بودم.

اطلس با تعجب گفت:

_ پس من هروقت زخمی میشدم تو هم میشدی!؟

_ درسته ، درد زخمت برای من بود و فقط جاش برای تو ، همیشه دلم میخواست بزرگ شدنتو با چشای خودم ببینم ، اما متأسفانه تقدیر رقم خورده بود هیچوقت کنار هم نباشیم.

لبخندی محبت آمیز نشست روی لبهای اطلس.

_ همیشه فکر میکردم زخما درد ندارن.

سرش را تکیه داد روی بازوی کاموس ، دست کاموس نشست روی کمر باریکش و سرش را روی سر اطلس تکیه داد.

_ مجبورم کردی نمیخواستم اینو هیچوقت بدونی.

اطلس با سرش ضربه کوتاهی به بازوی کاموس وارد کرد.

_ ولی حق من بود.

کاموس با صدای زیری خندید ، اطلس نفس عمیقی کشید ، آن آرامشی که در آغوش تر مندوس می گرفت ، جنسش با این آرامش فرق میکرد ، کاموس یا محبت نمیکرد وقتی هم که میکرد ، کاملاً خالص بود ، همان محبتی که او بدنالش بود ، دیگر دلش تنگ و غمگین نبود ، احساس میکرد دیگر چیزی در دنیا کم ندارد.

_ میتونم برات از همه چیز بگم!؟

_ بگو من گوش میدم.

شروع کرد و از تمام قضایا گفت ، همه چیز را با جنب و جوش برایش میگفت و کاموس با حوصله گوش میداد و گاهی هم لبخند میزد ، از فرزند از دست رفته اش گفت ، اشک ریخت و کاموس با آرامش او را فهماند کاملاً بیخود ناراحت است و او میتواند دوباره بچه دار شود ، به کل درد زخمهایش را که حاصل جنگ و دعوا با مایکل بود را فراموش کرد و تمام بدنش گوش شد.

...

با لگدی که روی مچ پایش خورد به سرعت چشمانش را باز کرد ، دستی به صورتش کشید و نشست ، نگاهی به مایکل کرد.

_ ببینم تو نمیتونی برای یه بارم که شده با کتک بیدارم نکنی.

_ چیه انتظار داری مته عشاق بیام با ماچ و ب*و*س*ه بیدارت کنم ؟ نه اقا از این خبرا نیست ! پاشو جیمی خونه نیست ، انگار فرار کرده باید پیداش کنیم.

_ فرار نمیکنه ، اگرم بکنه بخاطر تو بوده ، کنار من اون نمیترسه ، پس برمیگرده زیاد خودتو درگیر نکن.

صدای خش خشی باعث شد هردو در سکوت به صدا توجه کنند ، صدا ، از اتاق جیمی بود ، کاموس با خیال راحت گفت:

__ دیدی گفتم میاد!

خش خش شدید تر شد ، به گونه ای بود که چند نفر با شنل های بلند روی زمین راه میروند و شنل ها روی زمین کشیده میشوند ، هردو ایستادند و مایکل شمشیرش را آرام کشید بیرون ، دستگیره در به طرف پایین کشیده شد و در آرام باز شد ، هردو آماده باش ، شمشیرهایشان را بالا گرفتند ، در باز شد و..

هردو حمله کردند به مرد قد کوتاهی که از در خارج شد ، در نیم قدمی اش ایستادند و کاموس زیر لب گفت:

__ چیکا؟!

مرد کوتوله که شنل بلندی پوشیده بود و دستانش را از جلو بهم گره زده بود گفت:

__ پس ارادت داری خدمت بنده ، پادشاه جوان.

سرش را به نشانه تعظیم کمی خم کرد ، مردی بود با چشمان قهوه ای تیره و دماغ نوک تیز و دهنی کاملاً پهن ، گوشههایی داشت همانند دماغش نوک تیز مانند ، کاموس شمشیر را سر جایش برگرداند و به مایکل اشاره کرد خطری ندارد ، چند قدم به طرف میز آشپزخانه رفت.

__ امکان نداره تو عمرم یه بار پادشاه چیکاها رو ندیده باشم ، چیکار داری؟!

__ اسم من کلاووسه سرورم ، اومدم با افرادم به شما ملحق بشم تا به جنگ ابلیس

بریم و من دینمو به پادشاه کیسان ادا کنم و شما اگر ارادت داشتید دختر یکی از افرادم اسیر ابلیسه ، اونو نجات بدین.

کاموس نشست روی مبل ، مایکل سکوت کرده گوشه ای ایستاده بود و با کنجکاوی به بدن و صورت چیکا نگاه میکرد.

__ چه لزومی داره به این پیشنهادات جواب مثبت بدم ، چیکاها به خیانت مشهورن.

سرش را مجدد پایین برد.

_ میتونین امتحانم کنید ، همونطور که توی امتحان پادشاه کیسان موفق بیرون اومدم.

کمی فکر کرد.

_ افرادت کین؟!_

لبخندی نشست روی لبهای چروکیده کلاووس ، کمی به طرف پشتش برگشت و اشاره کرد ، در مجدد باز شد و پنج مرد ، شنل پوشیده ، به طوری که صورتهایشان مشخص نبود از اتاق خارج شدند ، مشخص بود چیکا نبودند ، قد بلند و هیکل ورزیده شان بزرگترین فرقتشان بود ، کلاووس با اشاره به اولین نفر سمت راستش گفت:

_ این مرد با اسم مارتینی شناخته میشه ، یکی از جنگجوها و شوالیه های ابلیس بود که بهش خیانت کرد.

با تمام شدن حرفش مارتینی شنلش را از روی صورتش کنار زد ، صورتی داشت کاملاً معمولی فقط رنگ چشمانش برنگ بنفش تیره بود ، اشاره به دو نفر بعدی.

_ این اسمش جاهسه و اینم جالس هردو برادرن ، اونا هم از کاخ ابلیس فرار کردن.

جاهس مردی قد بلند بود که کاملاً شبیه به انسانها بود ، چشمان قهوه ای روشن دماغ عقابی و دهنی کاملاً معمولی ، و جالس هم همانند برادرش چهره معمولی داشت ، بر فرق اینکه او چشمانش مشکی تیره بود.

_ و این دو نفر ، اساس گروه ما هستند ، کیکا که دخترش در گرو ابلیسه ، یه جادوگره ، و الیاس هم قدرت خوندن هر وردی رو داره.

کیکا مردی بود با چشمان سبز ترسناک و الیاس هم تاریکی چشمانش نمیزاشت ، رنگ اصلی نگاهش را تشخیص دهد ، نگاه تیز و برنده کاموس روی کیکا خیره بود ،

انگار کس دیگری در آن خانه نبود ، او بود و کیکا ، لبخندی خبیث نشست روی لبهای کاموس ، بلند شد و قدم زنان دستانش را به پشت گره زد.

__ یه دختر بیست ساله ، موهای درخشان طلایی بلند ، قد بلند ، اوم اسمش چی بود؟!

کیکا چند قدم بی اراده ای که به جلو آمده بود را کمی عقب رفت ، لرزان و کاملاً درمانده گفت:

__ اون کجاست؟! خواهش میکنم بهم بگید سرورم ، قول میدم هر کاری که بخواین انجام بدم.

کاموس ایستاد ، صورتش ترسناکتر از همیشه شده بود.

__ ببینم تو میدونستی من با ابلیس بزرگ شدم؟! کسی که هرچی جادوگر وجود داشت رو قتل عام کرد و منم شاهد مردن همه بودم.

کیکا پیشانی عرق کرده اش را برگرداند و به کلاووس نگاه کرد ، کلاووس متأسف سرش را به معنای تایید تکان داد ، کیکا مطمئن تر از چند دقیقه قبل گفت:

__ مهم نیست منو میکشین یا نه سرورم.

زانو زد و سرش را خم کرد.

__ من آماده ام ، شما فقط جون دخترمو نجات بدید.

پوزخندی عمیق نشست روی لبهای درشت کاموس ، زیر لب گفت:

__ خوبه ، ساخته و پرداخته کیهان رو دیدم.

مایکل متفکر پرسید:

__ منظورت چیه؟!

از جا پرید ، به افکارش نظم بخشید و از فکر اینکه کیهان هم اینگونه برای نجات جان کاموس ، جلوی موجود حقیری همانند ابلیس سر خم کرده ، با خشم بیرون پرید ، دور خورد ، به طرف در رفت و گفت:

_ کمکت میکنم ، گرچه اگر اون دختر مئه من لیاقت نجات دادنو نداشته باشه ، نجاتش یه کار کاملاً بی فایده است.

همه متعجب به صورت های یکدیگر نگاه کردند ، هنوز هم بیشتر حرفهای کاموس را درک نکرده بودند! کیکا رو به کلاووس گفت:

_ منظورش چی بود!؟

کلاووس با لبخندی معنادار ، در همان حالیکه برمیگشت فقط گفت:

_ احتمالاً کار تو اونو یاد یکی انداخته!

همگی با تعجب رفتن کلاووس را دنبال کردند ، هنوز هم سردرگم به همدیگر خیره شده بودند.

مایکل نفس عمیقی کشید و کنار کیکا نشست ، در حال ساختن یک مجسمه چوبی بود ، با مهارت چوب ها را از مجسمه ای که یک فرشته بود جدا میکرد.

_ قشنگه بده بینمش.

کیکا دست از کار کشید و مجسمه را به دست مایکل داد.

_ دخترم این شکلیه.

لبخندی زد و با محبت به مجسمه خیره شد.

_ خیلی دوستش داشتی!؟

_ مادرشو خیلی دوست داشتیم ، ریحا تنها چیزیه که تو دنیا از همسر محبوبم دارم.

_ چطوری از دستش دادی؟!_

_ تو یه جنگ با ابلیس گروگان گرفته شد ، بعدشم که فهمیدم کشته شده.

هاله ای غمگین روی صورتش نشست ، سرش را پایین انداخت و چشمان خیسش را بهم فشرد ، صدای کاموس باعث شد هردو از خلصه غمگینی که داخلش بودند خارج شوند.

_ بیاین باید یه چیزو نشونتون بدم ، مایک کاری به اون بچه نداشته باش بزار بخوابه.

همگی بجز جیمی که خوابیده بود ، بلند شدند ، بدون حرفی با کاموس همراه شدند ، کنار حلقه ای ایستاد ، روبه کیکا گفت:

_ خب مارو ببر به جایی تو ذهنمه.

کیکا به سرعت شروع به کار کرد ، قدرتش کافی نبود اما وجود کاموس ، به تنهایی قدرت زیادی به او داد ، لبخندی زد و عکسی که در مغز کاموس بود را جستجو کرد ، سپس همگی غیب شدند و کنار دروازه بزرگی ظاهر شدند ، کلاووس ناباور گفت:

_ این ..

با باز شدن دروازه ، حرف کلاووس نیمه ماند ، سربازی دروازه را باز کرد و بعد از تعظیم کنار رفت ، حدود بیست نفر ، منتظر آنها پشت در ایستاده بودند که دو ، سر دسته جلوییشان برای بدرقه ایستاده بودند ، یکی از آنها هلیوس بود و دیگری یاشار ، هردو زره مشکی رنگ و زیبایی به تن داشتند ، همگی با ورود کاموس تعظیم کردند و یکصدا گفتند:

_ زنده باد ، ولهان جوان.

کاموس غمگین با مراسم خاصی وارد شد ، شنل بلند پادشاهی را روی شانه هایش انداختند و جلو تر از همه به طرف تالاری که بازسازی شده بود ، براه افتاد ، خاطرات کیسان تماما در ذهنش رژه رفت و این باعث شد ، غمگین تر براهش ادامه دهد ، صدای مایکل او را از خاطرات کشید بیرون.

_ اینجا کجاست !؟

_ قبیله ولهان ، بدست ابلیس نابود شده بود و من سالهاست دارم بازسازی می‌کنم.

_ جالبه که من خبر ندارم.

_ کافی بود یک نفر بفهمه تا ابلیس مغزشو بخونه و از تمام قضایا باخبر بشه ، اون بیکار نشستن های من بخاطر همین بود.

مایکل لبخند زد ، سرش را که جلو آورده بود را دوباره عقب برد.

_ داره باورم میشه ، نمیشه تورو پیش بینی کرد.

کاموس سکوت کرد ، مغزش به قدری مشغول بود که حتی به تعریف مایکل هم توجهی نکرد ، دروازه طلایی و نقره ای رنگ تالار باز شد ، تالاری سرخ رنگ با نمای داخلی گرانیت ، مجسمه های شیطانی و زیبا تماما تالار را در بر گرفته بودند ، همگی کنار رفتند و گوشه گوشه تالار ایستادند ، کاموس تنها وسط تالار ایستاده بود ، نگاهش روی مردی بود که تاج طلایی در دست داشت ، میدانست وقتی ان تاج روی سرش قرار بگیرد ، همه ی خوبی های وجودش تمام میشود و او تبدیل به موجودی خشن و شیطانی خواهد شد ، هیچ عشقی در وجودش باقی نمیماند و همانند قبل ، او هم تاریک میشد ، قدمهای سنگینش را به طرف همان مرد مسن کشاند ، کنارش ایستاد ، قدش بلند تر از او بود ، سرش را کمی پایین برد ، تاج ، حلقه ای از سرش را در بر گرفت ، مرد مسن سرش را تعظیم مانند پایین برد ، به طرف تخت پادشاهی

رفت ، شنل بلندش را کنار زد و آرام و مردانه روی تخت نشست ، بلافاصله صدای مرد مسن بلند شد.

_ و اینک شما را که تأسیس کننده دوباره قبیله ولهان هستید ، به پادشاهی دائم برگزیدیم ، تا وقتی که خودتان تخت را به وارث بعدی خودتان که از خون شماست ، تسلیم کنید ، ایا در این جمع سوگند می‌خورید که تا پای جان ، برای این قبیله خدمت میکنید و هیچگونه صدمه ای به آن نخواهید زد؟!

سکوت تماما تالار را در بر گرفت ، همگی منتظر به دهان کاموسی که در دنیای دیگری بود خیره شده بودند ، بعد از سی ثانیه ، لب گشود.

_ سوگند می‌خورم.

_ سوگند می‌خورید که وارث شایسته ای برای ان برگزیده و به دلسوزی های پدرانہ تان هیچ توجهی نکنید؟!

تکرار کرد.

_ زنده باد پادشاه جوان.

همگی به تبعیت از مرد مسن چند بار تکرار کردند.

_ زنده باد پادشاه جوان ، زنده باد پادشاه جوان !

...

مایکل با گیلای مواد سرخ رنگش کنار کاموسی که لبه بالکن ایستاده بود ، ایستاد ، صدای جشن و پایکوبی حتی طبقه بالا هم حکمران بود.

_ همه پادشاهی تورو جشن گرفتن ، نمی‌خوای بیای پایین؟! دخترای خوشکل و زیبایی آوردن.

جرعه ای نوشید و با شیطنت افزود.

__ گرچه میدونم نگاه تو دخترارو نمیگیره ، بینم تو مطمئنی مردی؟!

بلند خندید ، کاموس لبخند کم‌رنگی روی لب نشاند و به سرخوشی مایکل غبطه خورد ، به آسمان سرخ رنگ خیره شد.

__ میام تو برو پایین.

مایکل آخرین جرعه را نوشید و لیوان را پرت کرد پایین ، همانطور که آرام بازویش را به بازوی کاموس میزد گفت:

__ باهم میریم بهت اعتماد ندارم.

کاموس تلنگر زد ، مایکل با خنده پرت شد عقب.

__ مجبوری اینقدر بخوری که تنهایی نتونی جایی بری !

دوباره خندید ! پوفی کشید و نگهبان را صدا زد ، دو جن از نسل ولهان ، نیزه بدست وارد شدند ، تعظیم کوتاهی کردند.

__ اینو ببرین بندازین تو یه اتاق و تا وقتی حالش خوب نشده ، اجازه ندید وارد مهمونی بشه.

مایکل خنده کنان گفت:

__ تورم یه روزی مجبور میکنم از این کارا بکنی ، تا بعضی چیزا رو یادت نمونه.

هنوز هم میخندید ، کاموس سرش را به نشانه تاسف تکان داد ، دستی به شنل بلندش کشید و آرام به سمت طبقه پایین براه افتاد.

جنب و جوش و جشن در طبقه پایین خیلی بزرگتر آنی بود که کاموس در فکرش داشت ، با پایین رفتن آخرین پله ، سکوت تمام سالن را در بر گرفت و همگی تعظیم کنان با احترام خم شدند ، بی تفاوت به طرف تخت رفت ، آرام و آراسته نشست ،

سپس با دست راستش اجازه راحت بودن داد ، کنار گوشش صدایی شنید ، صدای همان مرد کهنسالی بود که او را به پادشاهی قبول و تایید کرده بود.

_ سرورم دست چپ .

چشمانش آرام بسته شدند ، فراموش کرده بود یکی از نشانه های عیان ابلیس دست چپ است ! آرام دست چپش را بالا برد ، سپاهیانش به آرامی ایستادند و دوباره مراسم را از اول گرفتند ، عده ای وسط میرقصیدند و عده ای با زنان و دختران زیبا و جوان ، حرف میزدند تا بلکه نظر یکی از دختران به آنها جلب و بتوانند همراهی در طول شب برای خود پیدا کنند ، لباسهای بلند و زیبای زنان مجلس چشم هرکسی را خیره میکردند ، اما آنها تنها نگاه خیره یک نفر را میخواستند ، نگاه پادشاه ولهانی که هنوز هم ملکه و وارثی نداشت !

نشستن کسی را کنارش حس کرد ، سرش را بلند کرد ، صدای نرم یاشار را شنید.

_ نگاه همه دخترا خیره شماست.

کلافه دستش را از روی صندلی برداشت ، به پشتی صندلی اش تکیه کرد.

_ خوشم نمیاد کسی که چند روز پیش فحش و متلک بارم میکرد الان بیاد احترام بزاره.

نفسی گرفت.

_ در ضمن اونا به قدرت من نگاه میکنند ، نه به خود واقعی من ، اگه بدونن چجوریم از من سرباز میزنند.

یاشار با لبخندی معنا دار دستش را روی میچ دست کاموس گذاشت ، چشمان کاموس کمی بالاتر رفت ، بین جمعیت دختری ساده پوش و پری مانند دید ، ابروی سمت راستش چین افتاد.

_ انگار از این موقعیتی که داری خوشحال نیستی؟!_

در جا پرید ، چشمانش از دخترک ساده پوش که بنظر می آمد غریبه باشد و راهش را گم کرده بود ، به طرف یاشار برگشت ، کمی گیج جواب داد.

_ نه نه ، خوبم.

یاشار تعجب کنان ابروهایش را بالا انداخت ، در حالیکه هنوز هم لبخندش را حفظ کرده بود گفت:

_ میدونم چیزی نیستی که خودت و شخصیتتو فراموش کنی ، اما محض یادآوری میگم.

سرش را کمی جلوتر آورد و کنار گوشش گفت:

_ کیهان یه فرشته بود ، میدونی که کیهان کیه یا اینم فراموش کردی بعد از پادشاهی!
!

پوزخندی کج روی لب سمت راست کاموس نشست ، ترجیح داد جواب یاشار را بعدا بدهد ، گیجی دخترکی که احساس میکرد هیچ نیروی ماورایی ندارد ، کمی ذهنش را مغشوش کرده بود ، ایستاد ، آرام شنل بلند و سرخ رنگش را کنار زد و قدمهایش را به طرف آخرین نقطه سالن هدایت کرد ، کم کم داشت بیشتر تشخیص میداد دخترک به چه شکل است ، لباسی صورتی روشن بلندی به تن داشت ، سادگی لباس به قدری زیاد و عیان بود که یک آن حس کرد لباس خوابی به تن دارد! لباسهای خواب همسر کیسان را بیاد داشت ، همیشه وقتی او را میخواستند لباسی بلند و سرخ رنگ ، صد البته ساده میپوشید! به کنارش رسید ، دخترک متوجه او شد ، برگشت و چشمش در چشمش ایستاد ، چشمان قهوه ای تیره و درشت دخترک باعث شد کاموس مطمئن شود این دخترک یک موجود ماورایی نیست! تنها عضو صورتش که مشخص بود ، همان

چشمانش بود! زیرا ماسکی قهوه ای رنگ روی صورتش انداخته بود که فقط چشمانش مشخص بود، بلافاصله روی زمین زانو زد.

_ منو ببخشین سرورم شمارو ندیدم، عفو کنین.

سرش را بیشتر سمت یقه اش فرو برد، اخم کاموس تیره تر شد.

_ مگه من بهت گفتم زانو بزن!

دخترک با تعجب سرش را بلند کرد با دیدن چشمان سرخ کاموس، ترسان تر سرش را پایین انداخت.

_ نن نه سرو

قبل از اینکه حرفش را کامل کند، صدای آشنایی از پشت سرش باعث شد به سرعت برگردد.

_ اوه کاموس فکر نمی کردم این تاج و شل اینقدر بهت بیاد.

برای اولین بار، ان روز لبخند واقعی روی لبهای کاموس نشست.

_ پدر!

کیسان دست دختری که کنارش بود را رها کرد و با لبخندی محبت امیر به طرفش پرواز کرد، شانه هایش را گرفت و آرام در آغوشش فرو رفت، دستان کاموس دور بدنش محکم شد، فشار به قدری زیاد بود که کاموس زیر لب آرام ناله کرد، کیسان با لبخند جدا شد، اما دستش هنوز هم روی صورت کاموس بود، کاموس به نرمی لب گشود.

_ من این مقام رو نمیخوام.

بلافاصله اخم کیسان شکل گرفت.

_ معلوم هست چی داری میگی؟! من دیگه وارث قبیله نیستم ، من فقط یک پادشاه شکست خورده ام.

_ متوجه ام ، اما میدونین که من چیم؟! نمیدونین!؟

کیسان سرش را پایین انداخت.

_ متوجه ام ، اما سؤال برانگیزه که چرا هیچوقت نمیخوای پادشاه باشی!

دستش را دور شانه های کاموس انداخت ، همگی با تعجب به صمیمیت و نزدیکی آن دو خیره شده بودند ، اما ترس اجازه صحبت نمیداد ، به طرف تخت براه افتادند.

_ چطوری آزاد شدید!؟

_ وقتی قبیله دوباره تأسیس شد ، تونستم اون زندانبانان رو مجبور کنم که منو آزاد کنن ، در ضمن نگو که دومین اقدام تو حمله به اون زندان الهی نبوده! چون باور نمیکنم ، پس خودم اقدام کردم قبل از اینکه تو با خالق در بیفتی.

روی تخت نشست ، کیسان کنارش جای یاشار نشست ، با لبخند به دور و برش دقیق نگاه کرد ، کاموس سؤالی که ذهنش را مشغول کرده بود به زبان آورد.

_ اون دختری که با شما بود ...

میان حرفش پرید و همانطور که به دختر نگاه میکرد جواب داد.

_ همسر تو و مادر وارث های این قبیله.

چشمان کاموس کمی متعجب به کیسانی که هنوز هم به او نگاه نمیکرد خیره شد ، بدون توجه به صورت کاموس ایستاد و به طرف دختر جوانی رفت که در نزدیکی آنها ایستاده بود ، به کنارش رسید و دستش را جلو برد ، دست دختر جوان به سرعت دور بازوی کیسان حلقه شد ، برخلاف آن دختر ساده پوش ، او لباس ابریشم بلند و آراسته ای پوشیده بود که بازوهای برهنه و زیبایش را آزادانه به نمایش گذاشته بود ، به کنار

کاموس رسیدند ، دختر جوان بلافاصله خم شد و تعظیم کرد ، کاموس بی توجه فقط به صورت جدی و مصمم کیسان خیره شده بود ، کیسان کنار کاموس ایستاد و دختر جوان را به طرف دیگرش هدایت کرد ، طوری بود که کاموس وسط هردو قرار گرفته بود ، کنار گوشش آرام گفت:

_ فکر کنم همینقدر اعتبار داشته باشم که یه دختر رو به عنوان همسرت انتخاب کنم ! بدون اینکه منتظر جواب کاموس باشد ، بلند به طرف مهمان هایی که نگاه همگی به ان سه جلب شده بود گفت:

_ میدونم که خیلی از شماها میدونین من کیم و قبلا چه کارایی برای این قبیله کردم. سکوت به قدری طولانی بود که حتی صدای آتش دوزخی که کیلومتر ها دور بود به راحتی شنیده میشد ، کیسان با لبخند ادامه داد.

_ و من برای این پادشاه جوان یک هدیه دارم ، هدیه ارزشمندی که سالهاست برای او نگهش داشتیم.

برگشت سمت کاموس و دستش را به طرف دختر جوان دراز کرد.

_ انابل ، دختر پادشاه زندگی.

چشمان همگی قدری از تعجب گرد شد ، طوری بود که هیچکس از تعجب نمیدانست چه واکنشی نشان دهد ! انابل دختری بود که قرن ها از گم شدنش خبر دادند و گفتند ، بعد از سقوط پادشاهی پدرش در دره برزخ ها نابود شده ، اما او هم اکنون صحیح و سالم کنار کاموس ایستاده بود ! کیسان با صدای بلند و خوشحالی گفت:

_ و حال انابل اینجاست تا همسر کسی بشه که پدرش حوشاسین به شایستگی او انتخاب کرده بود ، یعنی فرزندم کاموس.

پیچ پیچ ها از سر گرفته شد ، پوزخندی کمرنگ روی لبهای کاموس نشست ، سرش را کمی عقب برد و زیر لب گفت:

_ منو تو عمل انجام شده قرار میدین !

میدانست کیسان میشنود ، همانطور هم شد ، جواب کیسان را در مغزش شنید.

_ (میدونستم کسی نیستی که براحتی این شرایط رو قبول کنی ، خوشحال میشم بهتر راجع بهش فکر کنی ، میدونم که سخت نیست.)

جوابی نداد ، کم کم همگی شروع کردند به شادی و خوشحالی ، هرکس جامی را میکوبید به جامی ، کاموس اینبار بدون اشتباه دست چپش را بالا برد ، سکوت مجدداً تمام سالن را پر کرد.

_ دوست دارم یه خبر خوب دیگه رو هم بشنوید.

نفس عمیقی کشید ، نگاهش دوباره روی صورت پوشیده دختر ساده پوش قفل شد ، ثانیه ای در سکوت به او خیره شد ، جمع منتظر نگاهشان را به دهانش دوخته بودند ، کم کم نگاه قهوه ای تیره دختر جوان ، به زمین دوخته شد ، و این باعث شد به خود بیاید و رشته ادامه حرفش را بگیرد.

_ میدونم که خیلی از شماها ، قبل از اینکه برای من خدمت کنید ، یاران وفادار و خوب پدرم بودید ، میدونم که تو فکرتون اینه که کاش من نبودم و شما دوباره قبیله ای رو میدیدید که فرمانروایی با تجربه تر و بهتر از من در اختیار خودش داره.

صدای کیسان میان تار و پود مغزش باعث شد کلامش کمی اتصال کند.

_ (هرکاری که داری میکنی رو تمومش کن.)

بدون توجه دستش را بالا تر برد و برگشت به سمت کیسان که مشکوکانه و عصبی نگاهش را به طرف کاموس شلیک میکرد.

__ پس درود بفرستید به پادشاه و فرمانروای ما و همه شما ، پدرم کیسان.

صدای شوق و شادی اینبار بلند تر و پر انرژی تر بود ، کیسان عصبی چشمانش را بست و با لبخند مصنوعی سعی کرد چیزی بروز ندهد.

__ (میکشمت کاموس)

لبخندی زد که پیچیده شدن دستی را دور بازویش حس کرد ، به چشمان زنبقی و عسلی روشن دختری که کنارش بود نگاه کرد ، بلافاصله لبخند زد.

__ امیدوارم زن مورد علاقه شما بوده باشم.

نگاهش برگشت به طرف مهمان هایی که کیسان را در بر گرفته بودند ، فرماندهانی که از کودکی با کیسان بزرگ شده بودند ، دوستانی وفادار و مهربان برای کیسانی که عمری را با آنها گذرانده بود.

__ البته ، میتونم مدتی رو تنهاتون بزارم ؟ باید یه کاری رو انجام بدم.

انابل بلافاصله اخم کرد و دستش را بیشتر فشرد.

__ چه کاری مهمتر از منی که تازه از سفرهای طولانی و مرگبار برگشتم ، کل عمر من با یاد شما و امید به اینکه با شما میتونم یه زندگی اروم داشته باشم ، گذشت.

__ من از اینجا نمیرم ، دوشیزه انابل ، فقط یه کار کوچیک دارم ، برمیگردم.

دست انابل آرام باز شد و بغ کرده نشست روی تختی که تازه برایش گذاشته بودند ، آرام شنش را در آورد و روی دسته صندلی گذاشت ، به طرف درب خروجی براه افتاد ، حضور مایکل را کنارش احساس کرد.

__ اه تو اینجا چیکار میکنی؟! من گفته بودم تورو ببرن به یه اتاق.

صدای خنده ریز و شل و ولش را شنید.

_ فکر میکنی این لحظاتی که گذشت رو از دست میدم.

پاهایش از حرکت ایستاد ، برگشت به سمت مایکل.

_ تو میدونستی؟!

_ سورپرایز من بود ، فکر میکنی چطوری از زندان خارج شد ، با کمک من.

دوباره براهش ادامه داد.

_ و الان اومدی از من تشکر بشنوی؟! میدونی که طبیعت ما اینطوری نیست.

_ اون مایی که تو ازش حرف میزنی شاید شامل من بشه ، اما شامل تو نمیشه آقای

فرشته ، تو باید تشکر کنی.

عصبی دستش را گذاشت روی قفسه سینه مایکل.

_ دنبالم نیا.

_ تشکر کن نیام.

دستش را پس زد ، کاموس کلافه دستش را میان موهای روشنش کشید.

_ خیلی خب ممنون ، راضی شدی؟!

مایکل آخرین جرئه از جامش را نوشید ، لبخندی زد و گفت:

_ میدونی ، داره باورم میشه تو اهل اینجا نیستی ، شاید مال یه جای بهتر.

بدون اینکه توجهی کند ، درب خروجی را رد کرد و خارج شد ، هوای سرد با دود و

غبار آتش جهنم مشامش را پر کرد ، پوزخندی نشست روی لبهایش ، او خیال

اکسیژن و هوای آزاد زمینی را کرده بود که متعلق به او نبود ، مال انسانهایی بود که

حتی ذره ای قدر همه ان نعمت ها را نمیدانند ، چشمانش را بست و جایی را در

امستردام در نظر گرفت ، ذهنش به قدری مغشوش بود که بدنش تغییر جهت داد و او

را جایی روی زمین برد که تا بحال نبود ، نفس کلافه ای کشید ، دیگر تلاشی برای انتقال نکرد ، دور و برش جایی بود شبیه به یک شهر کوچک ، خیابانهای کوتاه و اتومبیل های ساده ، روی صندلی پارک کوچکی که در نزدیکی اش بود نشست ، چشمانش را به آسمان دوخت و نفس عمیق کشید ، اینبار غبار و صدای ترسناکی نبود ، بلکه اکسیژن خالصی بود که الله مهربان سخاوتمندانه برای انسانهایش تولید کرده بود ، حضور کسی را کنارش حس کرد ، برگشت به سمت چپش ، دختری نازک اندام ان طرف نیمکت نشسته بود ، پاکتی در دست داشت و به سرعت غذاهای درونش را میخورد ، مشخص بود ساعت های طولانی بدون غذا مانده.

_ اینجا کدوم شهره ؟!

در جا پرید و برگشت به طرف کاموس ، به سرعت سرش را پایین انداخت تا سرخی نگاهش ، دخترک ترسان را بیشتر نترساند ! دخترک بعد از چند ثانیه با لهجه غلیظ انگلیسی گفت:

_ اینجا یکی از استان های لندنه ، غریبه ای ؟! بیا من غذا دارم.

پاکت جلویش گرفته شد ، کمی از نان و پنیر ساده ای که داخل پاکت بود کند ، دخترک مجدد شروع به خوردن کرد.

_ نباید وقتی اینجا رو نمیشناختی میومدی ، میدونی ادم های خطرناکی تو این پارک و یا حتی جاهای خیلی خوبش هست.

به نیمکت تکیه داد ، دوست داشت با دختر جوان که جثه نحیفی داشت ، هم صحبت شود ، با کسی که نمیدانست کیست ، لبخندی روی لبهایش نشست ، چه کسی میتواندست از او خطرناکتر باشد ؟!

_ متأسفانه اتفاقی سر از اینجا در اوردم.

_ خیلی خب اشکال نداره ، از زندگی بگو ، حوصله ام داره سر میره.

از فضولی دخترک کمی متعجب شد ، سکوت کرد ، دخترک خندید و دستش را جلو برد.

_ خیلی خب من می‌گم پس ، اسم من جولیاست و تو؟!

بدون اینکه دست دهد فقط گفت:

_ کاموس.

_ واو این یه اسم امریکاییه؟!

_ ریشه نداره.

خندید ، لقمه دیگری در دهانش گذاشت و ادامه داد.

_ منم تا یکسال پیش اینجا غریبه بودم ، میدونی اصلیت من فرانسویه اما مجبور شدم فرار کنم و به اینجا بیام ، بخاطر پدرم و عموم ، من هفده سالمه ، عاشق شوهر یکی از دوستانم که مرده بود شدم ، اما پدرم میگفت باید با پسر عموم که نامزدم بود ، ازدواج کنم ، میگفت اون خیلی از تو بزرگتره ، البته بزرگترم بود ، اون سی و هفت سالشه.

لقمه دیگری خورد و با دهان پر گفت:

_ نمیدونم چجوری شد اما شد که من باردار شدم.

دستهایش شل شد و آرام لقمه اش را پایین برد ، غمگین گفت:

_ پدرم و عموم میخواستن اونو بکشن ، میخواستن بچه ای که با عشقمون ساخته بودیم و بکشن.

قطره ای از اشکهایش را با سر انگشت گرفت و با نگاه عمیقی به نقطه ای از اشکش خیره شد.

__ بعدشم فرار کردیم و اومدیم اینجا.

سکوت کرد ، کاموس سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد.

اشکهایش شدت گرفت.

__ من بابامو دوست داشتم ، دلم برانش تنگ شده.

جوابی نداد ، صدایی از پشت نیمکت گفت:

__ جولیا ؟ تو اینجاایی دو ساعته دنبالت میگردم.

مرد جوانی روبه روی جولیا زانو زد ، دستهای نازکش را در دست گرفت ، با نوازش و محبت گفت:

__ عزیزم ، حالت خوبه؟! باز یاد پدرت افتادی!؟

آرام ایستاد و قدم زنان از آن دو نفر دور شد ، حس کرد تنها حرف زدن آنها بهتر است ! گرچه بیشتر حوصله نداشت بنشیند ، چشمانش را بست و جایی که مد نظرش بود را تجسم کرد ، اینبار بیشتر تمرکز کرد تا راه غلطی در پیش نگیرد ، به آرامی در را کوبید ، صدای خواب الود بهروز از پشت در شنیده شد.

__ کیه!؟

در باز شد ، و نگاه بهروز روی صورت کاموسی که روبه رویش به دیوار تکیه داده بود غلتید ، بلافاصله اخم کرد.

__ ببینم شاهزاده ، ددی اجازه داده بیای بیرون که تو اینجاایی!؟

سکوت کرده به صورت بهروز خیره شده بود !

__ اینجا برای چی اومدی!؟ نمیخوام دیگه موجود ماورایی اینجا باشه ، دیگه نمیخوام

زندگیم با ترق و تروقی که اجنه میکنن بچرخه !

بعد از این حرف ، قدمی به عقب برداشت و در را محکم بهم کوبید ، دیگر حوصله دنیا را نداشت.

حتی حوصله خودش را هم نداشت !

وارد تالار شد ، جشن هنوز هم برپا بود ، مشخص بود که کیسان پادشاهی را پذیرفته است ، چرا که جشن بزرگتر و شاد تر شده بود ، گوشه ای ایستاد و به چاقویی که در دست کیسان بود خیره شد ، او میخواست شکم گاوی که از زمین برایش تحفه آورده بودند را بشکافد و از خون آن گاو بنوشد ، این رسم همه اجنه ها بود ، زمانی که پادشاهی برگزیده میشد باید این مراسم را انجام میداد ، کیسان با نعره ای ترسناک هجوم برد به طرف گاوی که ترسان به همه اجنه نگاه میکرد ، انگار فهمیده بود اجل امانش را خواهد برید ، خنجر قسمت عظیمی از شکم گاو را از هم درید ، گاو نعره کشان شروع به دویدن کرد که لگدی از سمت راستش به جای زخمش برخورد کرد ، او یکی از یاران نزدیک کیسان بود ، با صداهای ترسناکی دور گاو جمع شدند ، چشمانش را بست و رویش را برگرداند ، نگاهش روی قسمت تاریکی از تالار روی جسم مچاله شده ای برخورد کرد ، کنجکاو ابروهایش در هم گره خورد ، دستهایش را از جیب شلوار جین سیاه رنگش کشید و آرام براه افتاد قدمهایش تندتر شد ، نرسیده به جسم مچاله شده ، صورت خندان مایکل جلوی صورتش شکل گرفت ، دستش را صمیمانه دور گردنش حلقه کرد و کشید ، همانطور که او را از مقصدش دور میکرد کنار گوشش گفت:

_ هی شاهزاده ، اینجوری نباش همگی فکر میکنند تو از اینکه پادشاه نیستی ناراحتی.

کنار میز خوراکی های رنگارنگ ایستاد.

_ و این یعنی بر ضد تو شدن همه نیروهای وفادار کیسان ، بهتره یکیو برای

ر**ق*ص انتخاب کنی و خودتو کمی خوشحالتر نشون بدی.

نگاهش میخ قلب گاو بیچاره شد که تکه هایش روی میز آراسته چیده میشدند ، به طرف قلب رفت ، نگاه برق زده کیسان را از پشت هم تشخیص داد ، قلب را میان انگشتانش گرفت آرام به صورتش نزدیک کرد ، بوی خون مشامش را پر کرد ، این بوی آهن گداخته را دوست داشت متاسفانه میلی به خوردن هم نداشت اما نگاه تیز کیسان را هنوز هم روی خود احساس میکرد ، او نباید حس میکرد کاموس دیگر هیچ علاقه ای به اصول و فرهنگ های ترسناک اجنه های کافر نداشت ! چشمانش را بهم فشرد و دهانش را باز کرد ، قبل از اینکه قلب خونین در دهانش فرو رود ، دستی را روی شانه اش حس کرد ، آرام قلب را از دهانش دور کرد و برگشت ، نگاه سرخش فرو رفت در نگاه تیره دختر جوانی که هنوز هم ماسک نداشت ، کنجکاویش شدت گرفت ، سوآلی به صورتش خیره شد ، کمی هول شد و دستش را تند فرو کرد در جیب لباسی که به تن داشت و من من کنان گفت:

_ سرورم ، می ... میتونم ... چند ... دق ... دقیقه باهاتون ... حرف ... بزنیم؟!

خوشحال از این گریز و فرصت قلب را گذاشت ، دستی به کتش کشید.

_ البته ، کجا؟!

دخترک گردن ظریفش را چرخاند و به دور و برش نگاه کرد ، قسمتی که مد نظرش بود را با دست نشان داد.

_ اونجا ، خلوته.

بدون حرف براه افتاد ، شانه به شانه اش ، حضور دخترک را احساس کرد ، شانه اش شاید تا بازوی کاموس هم نبود ! کنار ستون ایستاد ، دخترک روبه رویش ایستاد و شروع کرد بازی با دستانش ، ترق ترق صدا دادن انگشتان پر از استرس دختر جوان ، کمی او را متعجب کرد.

_ منو برای چی به اینجا آوردی؟! میدونی که این فرصت رو به هر کسی نمیدم!

به سرعت سرش را بلند کرد.

_ متاسفم سرورم اما باید با شما حرف میزدم.

_ چیه که کلمه (باید) کنارش چسبیده ، دخترک جوان.

دهانش را نمیدید اما کاملاً فهمید که لبخند کوچکی روی لبهای دختر جوان نقش بست.

_ شما میدونین که من یه...

میان حرفش پرید و بی حوصله گفت:

_ انسانی؟!

متعجب سکوت کرد و به صورت خنثی و بی احساس کاموس خیره شد.

_ از کجا...

_ نیرویی که من ازت میگیرم یه نیروی ترسناک و منفی نیست.

_ اما این یکی از قابلیت های...

_ فرشته هاست؟! خب زیاد هم دور از عقل نیست که منم این قابلیت رو دارم.

نفس عمیقی کشید ، دور و برش را با دقت بیشتری نگاه کرد.

_ من از اینجا میترسم.

_ میدونم ، موقع کشتن گاو توی تاریکی میلرزیدی !

اینبار بدون حرف متعجب به صورتش خیره شد ، لبخند ملیحی زد و حرفش را ادامه داد.

_ شونه سمت راست گرد و غباری داره که نشون میده با تمام زور خودتو به دیوار فشار دادی ، در ضمن چند دقیقه پیش هم دیدمت که به دلیلی نتونستم بهت برسم ، اما میدونی جای تعجبم کجاست !؟

جوابی نداد ، لبهایش را بهم فشرد و سرش را در یقه اش فرو برد.

_ اینه که ترس تو چه ربطی به من داره !؟

دستش را غیر منتظره روی قفسه سینه اش کوبید ، جیغ خفیفی کشید و کنترل نشده محکم به میز پشت سرش برخورد کرد و افتاد روی زمین ، مظلوم و ساکت ، دستش را روی کمرش گرفت و سرش را پایین انداخت ، دو عدد کفش مشکی رنگ را جلویش تشخیص داد و سپس صدای ترسناک کاموس را کنار گوشش شنید.

_ خوشحال میشم قبل از اینکه وجودتو بفروشی و از نعمت بندگی به ذلت بردگی تن بدی ، به همه چیز فکر کنی ، چون وقتی از درگاه الهی دور شدی ، دیگه هیچوقت نمیتونی تکیه گاه داشته باشی ، چون بزرگترین و قوی ترین تکیه گاه فقط خود خالق میتونه باشه ، نه یه جن مته من.

لبهایش را بیشتر بهم فشرد ، ناراحتی قدری گلویش را خراش داد اما نگاه خطرناک و ترسناک کاموس راهروی بلند اتاقها را شکار کرده بود ، قدمهای سنگینش اکوی ترسناکی در تالار بزرگ و طلایی ولهان ایجاد کرده بود ، نگاه عصبی و ملامتگر کیسان روی شانه هایش سنگینی میکرد چشمانش را بست و وارد راهروی نسبتا تاریک شد ، سکوت تالار هنوز هم برپا بود ، دست ظریفی را روی بازویش حس کرد ، قبل از اینکه واکنشی نشان دهد کشیده شد و کمرش روی دیوار راهرو برخورد کرد ، جسم ظریف جلویش ایستاد ، بی حوصله به پنجره روبه رویش خیره شد.

_ الان نه انا.

بلافاصله اخمی روی ابروهای ظریف و زیبای انابل نشست ، بازویش را به سرعت رها کرد و شروع کرد به مرتب کردن لباس آراسته و زیبایش.

_ عاشق هیچ یک از خلق و خوی های جناب نیستم ، مجبور شدم جلوی پادشاه و بقیه نقش بازی کنم.

بعد از این حرف سرش را بلند کرد ، چشمانش روی صورت خسته و سرگردان کاموس نشست ، مشخص بود حرفش را کاملا نشنیده است ! تکیه اش روی دیوار بود و سرش را کمی خم کرده بود ، دستان سفید و کار نکرده اش در جیب هایش فرو رفته بود ، نگاهش روی قفسه سینه اش قفل شد ، دکمه های اول و دومش باز بود و زخمی عمیق روی قفسه سینه اش شکل گرفته بود ، شانه هایش را با بی خیالی بالا انداخت و زیر لب گفت:

_ به من چه لابد تو یکی از وحشی باز یاش زخمی شده !

برگشت و راهرو را از نظر گذراند ، اتاقهایی که همه درهای سرخ رنگ داشتند ، صدای قدمهایی که به طرفش کشیده میشد را شنید ، مجدد به صورت خسته کاموس نگاه کرد ، در نزدیکی اش ایستاد ، نگاهش روی یقه باز کاموس بود ، صدای خسته ترش را شنید.

_ برای چی اومدی اینجا !؟

به طرف تابلوی پشت سر کاموس رفت ، تابلوی بزرگی که نقش یک انسان را نشان میداد که بی خبر از دور و اطرافش که اجنه های کافر ایستاده بودند ، داشت از یک مرد فقیر دزدی میکرد ! این یکی از افتخاراتشان بود.

_ از بچگی بهم گفتن حق انتخابی برای ازدواج ندارم چون من فقط مال یکیم ، اونم مردی که همیشه اسطوره من بود.

برگشت و به صورت کاموس نگاه کرد ، واکنشی نشان نداده بود و منتظر ادامه حرفش بود.

_ من از بچگی تورو پرستیدم ، تمام عمرم بدون اینکه تورو دیده باشم عاشقانه برات اهنگ میخوندم و تو خیالاتم کنارت در حالیکه فرزند مشترکمون توی بغل منه قدم میزدی.

بغض سنگینی نشست روی حنجره گلویش ، از نگاه کردن به چشمان بی احساس کاموس سرباز زد و به دستان ظریفش دقیق شد.

_ اما تو اونی نبودی که همه تعریفشو میکردن ، تو شجاع و نترس بودی ، باعث شدی پادشاهی پدرت از هم بیپاشه ، تو ترسو تر از اونی بودی تا رو در رو با ابلیس مبارزه کنی.

انگشتانش را بهم گره زد.

_ دیگه امید زندگی من نیستی ، منتظر یه فرصتم که فرار کنم.

بغ کرده به صورت کاموس نگاه کرد ، بر خلاف انتظارش که فکر میکرد کاموس عصبی او را خواهد کشت ، لبخندی روی لبهای کاموس شکل گرفت ، عقب عقب روی دیوار تکیه زد ، صدای ریز خندیدنش باعث تعجب انابل شد ، بعد از اندکی سکوت گفت:

_ این تقصیر من نیست که در مورد من چی به تو گفتن ! تقصیر اوناییه که میخواستن مغز تورو از مردای دیگه دور کنن ، دلیل اینو نمیدونم ، اما اینو بدون من از اول همین بودم ، من نه برای تو و نه برای هیچکس دیگه سعی نکردم اسطوره باشم ، اگر میخوای برای اینکه کل عمرت بدون اینکه من بفهمم منو دوست داشتی ، تنبیهی در نظر بگیری باید بگم پذیرای یک اقدام کوچیک از طرف تو نیستم ، پس منو با خودت دشمن نکن.

بعد از گفتن این حرف به صورت مبهوت انابل نگاه کرد ، هنوز هم بغض داشت اما بیشتر متعجب بود ، توجهی نکرد و مستقیم از راهرو خارج شد و وارد حیاط بزرگ و خشکیده تالار شد ، هوای الوده و تماما سرخ رنگ دنیای ماورا بیشتر او را غمگین کرد ، چشمانش را بست و جایی که در گذشته همیشه میرفت را تجسم کرد ، به سرعت کنار دروازه برزخ سوم ظاهر شد ، کنار نهر نشست و دستانش را روی زانوهای جمع شده اش گذاشت و چشمانش را بست ، صدای نرم نهر کمی ذهن آشوبش را قلقلک داد ، حضور جسم منفی را کنارش حس کرد ، تکانی نخورد که صدای یاشار را شنید.

_ بلند شو ، پادشاه احضارت کرده.

لبخندی زد و با همان چشمان بسته اش گفت:

_ یادمه یکی چند ساعت پیش منو سرورم صدا میزد.

بازویش کشیده شد ، کلافه ایستاد.

_ میگم پادشاه احضارت کرده تو کجا سفر میکنی !

کمی یقه نامرتب کاموس را مرتب کرد و در همان حال گفت:

_ اون خیلی عصبی بود ، کاموس میدونی داری چیکار میکنی؟! کاری نکن که بعدش بزنی تو سرت.

به چشمانش نگاه کرد ، حواسش همه جا بود غیر از حرف های یاشار! دیگر به این کارهایش عادت کرده بود ، چیزی نگفت و بی حرف به طرف تالار براه افتاد ، حضور غمزده کاموس را کنارش حس کرد. کنار در ایستاد و برگشت به طرف کاموس که به دستگیره در نگاه میکرد.

_ مواظب باش چیزی نگی که بیشتر عصبیش کنی.

خنثی برگشت.

__ به چیزی.

__ چیه؟!

__ کی به تو گفت من به پدر نیاز دارم که برای من ادای پدر رو در میاری؟! یاشار بی جواب در را باز کرد و بازویش را محکم هول داد ، وارد انبوهی از تاریکی شد که با بسته شدن در دیگر کاملا تاریکی مطلق بود ، دید قوی و ترسناکش حضور کیسان را پشت میز بزرگی که گوشه اتاق بود تشخیص داد ، آرام به همان طرف قدم برداشت ، در نزدیکی میز صدای کیسان را شنید.

__ میدونی اگه بقیه بفهمن تو دیگه خلق و خوی جن کافر نداری باهات چیکار میکنن؟!

به سرعت بلند شد ، شدت حرکتش باعث شد صندلی به عقب پرت شود و صدای ناهنجاری ایجاد کند ، هیچ یک به صدای صندلی توجه نکردند ، لرزشی عمیق روی تن و بدن کاموس نشست ، نه از ترس از اینکه کیسان او را از خود دور کند.

__ تو امشب کاری کردی که همه بهت شک کردن ، طوری که حتی بعد از رفتنت هم موضوعاتی عنوان شد ، اونا از من جواب میخوان ، امروز نتونستن بفهمن اما فردا چی؟! این حرکت تو تخم شک و تردید رو توی قبیله من کاشت و با حضورت داره رشد میکنه.

نفسی گرفت و به طرف پنجره قدی بلندی که پشت صندلی اش بود رفت ، دستانش را از پشت گره زد و به نقطه ای از لباس انابلی که غمگین در حیاط تالار نشسته بود خیره شد.

__ باید از اینجا دور شی ، و یا کاری کنی که اون تخم قبل از اینکه رشد کنه کاملا از بین بره.

گوشه ای از لبش را دندان گرفت ، میفهمید کیسان کسی نیست که مجازات و یا راه حل اسانی ارائه دهد.

__ امشب با انابل باش ، باید مثل بقیه ماها که تو جوانی همیشه دور و بر ما پر از زن های رنگارنگ بود باشی.

برگشت و به صورت بدون واکنش کاموس نگاه کرد ، وقتی نتوانست چیزی بفهمد مجدد برگشت و به جای خالی انابل نگاه کرد ، لبخند تحسین آمیزی زد.

__ دستور دادم ببرنش و آماده اش کن برای امشب ، میتونی بری.

سکوت کرده از اتاق خارج شد ، مظلوم راه اتاقش را در پیش گرفت ، میدانست حتما انابل را بعد از آماده کردن به آنجا میبرند ، در را آرام باز کرد و دستی به یقه اش کشید ، جایی را که یاشار مرتب کرده بود مجدد نامرتب کرد ، وارد شد و در را بست ، جسم نحیفی را روی تخت تشخیص داد که به سرعت در خود جمع شد نفس عمیقی کشید و نگاهی به سقف طلایی و زیبای اتاقش کرد ، نمیدانست چرا هیچوقت کششی نسبت به اجنه های زیبا و رنگارنگ ندارد !

...

صدای گنگی را در خواب و بیداری تشخیص داد ، چشمانش را به آرامی باز کرد ، سفیدی بیش از حد دور و برش او را یاد جایی انداخت که کیهان زندانی شده بود ، نیم خیز شد و با دقت بیشتری نگاه کرد ، اشتباه نکرده بود ، او کنار کیهان بود چرا که خودش چند متر دور تر ایستاده بود ، به سرعت با یک حرکت ایستاد قبل از اینکه حرفی بزند کیهان دستش را بلند کرد و او را به سکوت دعوت کرد.

__ این یه خوابه ، من فقط تو خواب توام ، باید بهت یه اخطار بدم و تو فقط گوش کن چون وقت زیادی ندارم.

بی اراده دستش را روی قلبش گذاشت و آرام خم شد ، لبخندی روی لبهای کیهان نشست ، با قدمهای سنگین به طرفش براه افتاد و دستش را روی شانه اش گذاشت ، چیزی حس نکرد فقط دید دستش روی شانه اش است و فشار میدهد.

__ باید نجات بدم از دام ابلیس.

بعد از گفتن این جمله لبخند زد که همزمان با لبخندش باد شدیدی وزید و فضای دور و برش را با خود برد ، دستش را روی چشمانش گذاشت و سرش را پایین گرفت ، از شدت باد کم کم ، کم شد ، حس کرد بدنش دوباره به خواب رفت ، اینبار به شدت نشست ، دیگر کنار کیهان نبود بلکه در نزدیکی خانه مادرش روی تپه ای نشسته بود ، نفسهای تندش را کمی آرام کرد ، این بازی را اصلا دوست نداشت ، ایستاد و یک طرف جاده را گرفت و از خانه مادرش دور شد ، بعد از طی راهی نیمساعته با احساس نیروی ماورایی ایستاد ، گوشه‌هایش را تیز کرد و با دقت گوش داد ، تاریک و شیطانی بود ، این را کاملا تشخیص داد ، تمرکز کرد و چشمانش را بهم فشرد زیاد از او دور نبود تقریبا یک شهر اما سرعت یک ثانیه ای نیرو باعث شد به سرعت به او برسد ، برگشت و رو در روی ابلیس شد ، لباس سیاه و بلندش دور کاموس هم حلقه شد ، کم کم دور شد و صورت ترسناک و زشت ابلیس نمایان شد با همان لبخند کریهش .

__ گم شدی ؟!

__ مطمئن تو گم شدن کسی تورو یاد نمیکنه !

__ در هر صورت تو بین دنیاها گم شدی و میدونی چرا ؟!

کنجکاوی ، کمی مردمک سرخ چشمان کاموس را قلقلک داد و این باعث شد ابلیس ادامه حرفش را برای اذیت کردنش قورت دهد !

__ چرا ؟!

لبخند کریه ابلیس را خیلی خوب میشناخت ، او بی هدف دنبال کسی نمیرفت تا فقط او را از گم شدن نگاه دارد ، لباس بلندش را کنار زد و قدم زنان گفت:

__ یادمه به یکی کمک کردم به یه انسان ، اوه جالبه که منم بدم کمک کنم.

سکوت کرد و منتظر ادامه حرفش شد ، کم کم داشت از این بی اطلاعی کلافه میشد و ابلیس فقط و فقط همین را میخواست.

_ بزار تعریف کنم.

شنلش را کنار زد و روی تپه نشست ، با خواندن وردی آتش جهنم جلویشان شکل گرفت ، آتشی سرخ رنگ که کاملاً مشخص بود از هفت بار شستن در امان بوده !

_ یه انسان که از انسانهای الهی بود ، مردی که هیچوقت نتونستم وسوسه اش کنم ، یه روز صبح زود توی تاریکی بلند شد و گفت میرم مسجد تا نماز بخونم ، وسط راه پاش روی چاله ای عمیق نشست و افتاد روی زمین ، برای عوض کردن لباسش به خونه اش رفت ، بار دوم و سوم دوباره به شکل های مختلفی افتاد زمین و هر دوبار اون برگشت خونه و لباس کثیف و گلی خودشو عوض کرد ، اون وقت بود که به فکر کمک افتادم میدونی چرا؟!

کاموس که کمی کلافه شده بود به درختی تنومند تکیه داد و سؤالی سرش را تکان داد.

_ اولین باری که افتاد و برگشت تمام گناهایش پاک شد ، دومین باری که افتاد تمام گناهان خانواده و فامیلش پاک شد ، ترسیدم اگر بار دیگه بیفته گ*ن*ا*ه همه ادمهای شهر پاک بشه ، به همین خاطر با یه چراغ قوه رفتم سراغش و اونو تا مقصد راهنمایی کردم ، خب از این چه درسی میگیری؟!

لبخندی زد و از درخت جدا شد ، دستانش را از جیب هایش بیرون کشید و مختصر به لباسش کشید.

_ اینطور که معلومه باید بگم تو چی میخوای؟!

_ نه باید بگی چیکار کنم تا منو از این گمشدگی نجات بدی !

_ میخوای برات کار کنم؟!

_ میخوام اون دختر انابل رو به من بدی ، خیلی راحت ، اصلا اذیت نمیشی در ضمن کاری میکنم که بتونی هروقت که دلت بخواد بری به دیدن کیهان !
پیشانی اش چین افتاد.

_ اونو برای چی میخوای ؟!

_ تو فکر کن تنهام به یه همدم نیاز دارم یا از طرفی عاشق شدم.

بعد از گفتن این حرف بلند خندید و سرش را بالا گرفت ، صدای کریه و ترسناکش لرز به تن همه نیروهای منفی اطرافشان انداخت ، دور شدن تمام نیروهای منفی کافر و مسلمان را کاملا حس کرد ، کلافه مجدد تکرار کرد.

_ اونو برای چی میخوای ؟!

_ بهت که گفتم ، میخوای دوباره تکرار کنم ؟!

پوزخندی نامرئی روی لبهایش نقش بست ، سرش را تکان مختصری داد ، دوست داشت دوباره به تالار بازگردد ، اما موفق طی کردن این راه را فقط ابلیس یاد داشت و بس !

_ اون یه دختر معمولیه ، یه دختر که نصف جنه نصف یه موجود ماورایی دیگه !

_ برای من مهم نیست ، اونو برام بیار.

دستی روی لاله گوشش کشید ، فکرش به قدری آشفته و کلافه بود که نمیتوانست تمام حرفهای معنادار ابلیس را معنا کند !

_ خیلی خب ، تو منو ببر جلوی تالار منم تا غروب فردا اونو بهت تحویل میدم.

لبخند شاد و نفس عمیق ابلیس نشان از خوشحالی بیش از حدش میداد ، ذوق زیادش باعث شد محکم روی دو پا بایستد.

_ انتخاب خیلی خوبی کردی کاموس ، مطمئن باش پشیمون نمیشی.

بعد از گفتن این حرف شنلش را دورش پیچاند و به سرعت با باد شدیدی که وزید غیب شد ، کاموس دستش را از لاله گوشش جدا کرد و نفس عمیقی کشید چشمانش را بست تا در جابجایی ، صحنه های دور و اطرافش را نبیند ، چرا که همیشه ابلیس زندانش را به او نشان میداد !

...

کیکا با خشم گیللاس در دستش را به طرفی پرت کرد که مستقیم به طرف مایکل رفت ، بدون اینکه بترسد سرش را کمی خم کرد ، گیللاس با صدای ترسناکی با برخورد به دیوار پشت سرش شکست ، همانطور که نگاه مایکل به گیللاس بود رو به کلاووس گفت:

_ بینم تو مطمئنی اون دختری که تو زندان ابلیس داشت شکنجه میشد دختر این ذلیل مرده بوده؟!

کلاووس دستی به چانه چروکیده اش کشید ، اعصاب همگی بهم ریخته بود ، اوضاع به قدری آشفته بود که حتی صدای مایکل را درست نشنید ، جیمی کلافه ایستاد.

_ بس کنین بهتر نیست جای اینکه اینجا غمبرک بگیرین برین و به شاهزاده بگین؟! لااقل اون تو این موقعیت ها کمی خونسرد تر از شماهاست !

مایکل که به دیوار تکیه داده بود ، از دیوار جدا شد ، همانطور که شربت سرخ رنگ را مینوشید گفت:

_ فکر کنم بدونم کجاست ، میرم دنبالش شما همینجا باشین.

به سرعت از خانه خارج شد ، جو به قدری خسته و غمگین بود که هیچکس حوصله حرف زدن نداشت ، همگی غرق در افکارشان به نقطه ای عمیق خیره شده بودند.

_ هی از صبح کجا غیبت زده !؟

کاموس که روی تخت خواب شاهانه اش دراز کشیده بود با شنیدن صدای مایکل چین کوچکی روی بینی خوشفرمش افتاد ، نشست روی تخت و به مایکل که به چهارچوب در تکیه داده بود نگاه کرد.

_ هیچ انسانی نباید یه جن رو بازخواست کنه !

لبخندی روی لبهای مایکل نشست ، آرام از چهارچوب در جدا شد و روی تخت نشست.

_ دختر کیکا داره زجرکش میشه ، تو بهش قول دادی اونو نجات میدی ، باید به قولت عمل کنی.

_ درسته اما منم نگفتم دو روزه اونو نجات میدم ! باید تو یه فرصت مناسب اونو از ابلیس بگیرم ، چون امکان نداره وارد زندان بشم و زنده بیرون بیام.

_ خیلی خب ، چند روز دیگه باید صبر کنی !؟

به سقف نگاه کرد و مجدد دراز کشید.

_ بگو میاد خیلی زود.

_ امیدوارم بعد از مرگش نباشه ! چون خودت میدونی یه جادوگر چیکار میتونه بکنه ، پس اونو با خودت دشمن نکن.

سکوت کرد ، مایکل که حرفهایش را کاملا زده بود ، بی حرف بلند شد و از اتاق کاموس خارج شد ، در حال بستن دکمه استینش به جسم نحیفی برخورد کرد ، جسم چند قدم جلوتر بر زمین افتاد ، با یک نگاه او را شناخت همان دختری بود که در

میهمانی با کاموس حرف میزد و در آخر قربانی خشم کاموس شد ، چشمان درشت تیره اش از اشک پر شده بود ، انگار برخوردشان او را رنجیده بود ، دست از استینش کشید و کنارش زانو زد ، دستش را جلو برد و گفت:

_ متاسفم ندیدمت.

همانطور که گریه میکرد ، بدون اینکه دست مایکل را بگیرد ایستاد ، سرش را کمی خم کرد و گفت:

_ شما به شاهزاده نزدیکین ، درسته؟!

_ یه جورایی باید بگم گوشت از استخون جدا نمیشه!

دخترک با تعجب گفت:

_ این چه ربطی داشت؟!

لبخندی زد و قدمی به جلو برداشت ، ترس دخترک را به خوبی احساس کرد.

_ من گوشتم و اون استخون ، جدا شدنی نیستیم.

کمی دور شد تا کمتر بترسد!

_ از دیشب دنبالشی ، دلیلی داره که همیشه میخوای بهش بچسبی؟!

سرش را در یقه اش فرو برد ، همیشه از هم صحبت شدن با موجودات ماورایی هراس داشت ، اما مجبور به انجام مأموریتش بود.

_ باید ایشونو ببینم ، چیز مهمیه که باید بفهمم ، شب پیش توی مهمونی سعی کردم ایشونو از مهمونی بکشم بیرون تا باهم تنها باشیم اما نشد.

_ چه چیزیه که اینقدر مهمه؟!

_ من فقط میتونم به شاهزاده بگم.

__ بگو بهش میگم.

ترسان به دیوار چسبید ، نفس های تندش نشان از ترس بیش از حدش بود ،
چشمانش را دزدید و برای اولین بار در عمرش شجاعت به خرج داد.

__ نه !

جوابی نشنید ، سرش را بلند کرد ، تاریکی مطلق که دور و اطرافش بود نشان از این
میداد که دیگر در راهروی تالار زوبعه ولهان نیست ، زمان از حرکت ایستاد ، اب
دهانش را قورت داد و آرام گفت:

__ بانوی من !

صدایی ریز و نازکی بلند شد ، صدا به قدری تیز بود که همیشه گوشه‌هایش را اذیت
میکرد.

__ چیکار کردی آسا؟! تونستی ماموریتتو انجام بدی.

گریه کنان زانو زد و سرش را خم کرد.

__ متاسفم بانوی من ، من تا الان نتونستم وظیفه امو انجام بدم ، من مستحق مرگم.

صدا تیز بود اما مهربان و دلنشین هم بود.

__ آسا من بهت نیاز دارم ، تو باید کارتو انجام بدی ، فقط چند جمله است ، باید
بتونی.

شدت گریه اش بیشتر شد ، همیشه از اینکه بین اجنه باشد ، متنفر بود.

__ چشم بانو.

__ برو آسا من بهت ایمان دارم.

به سرعت فضا عوض شد ، و او خود را دوباره در راهروی تالار زوبعه ولهان دید ،
ناامید و بیزار به دور و اطرافش نگاه کرد ، نگاهش میخ مایکل شد که هنوز هم منتظر
جواب بود.

_ یعنی چی نه؟! من یکی از نزدیکان شاهزاده ام و تو باید بهم بگ...

صدای کاموس باعث شد مایکل حرفش را قورت دهد.

_ چه چیزیه که فقط به شاهزاده میگی؟! دختر جوان.

آسا با من من و اضطراب گفت:

_ باید تنها باهاتون صحبت کنم سرورم.

کاموس نگاهی به مایکل کرد ، مایکل به سرعت ابروهایش را بالا انداخت.

_ داری زیر فشار فضولی له میشی مایکل!

مایکل کمی نزدیک شد و کنار گوشش گفت:

_ مشکوکه ، این دختر خیلی داره بهت میچسبه.

بدون توجه به حرف مایکل رو به آسا گفت:

_ خیلی خب الان دارم میرم یه جایی ، وقتی برگشتم احضارت میکنم ، بعد بگو.

بی حرف جلوی چشمان خشمگین مایکل از راهرو خارج شد ، یقه پیراهن مشکی
رنگش را مرتب کرد و جلوی دری طلایی رنگ ایستاد ، نفس عمیقی کشید و آرام در را
باز کرد و وارد شد ، اتاقی بود با نمای داخلی طلایی و سبز ، صدای انابل را از پشت
سرش شنید.

_ اومدی لیا؟! چقدر دیر کردی فقط یه حوله تمیز خواستم.

سکوت کرد و آرام برگشت ، انابل در حالیکه آزادانه بدن برهنه اش را خشک میکرد ، سرش را پایین انداخته بود و در حال خشک کردن موهای بلندش بود ، تا دید کسی جواب نداد دستش از حرکت ایستاد و آرام از موهای بلندش جدا شد ، با شک سرش را بلند کرد ، نگاهش مستقیم به چشمان سرخ کاموس برخورد کرد ، روبه رویش روی صندلی شاهانه ای که در اتاقش قرار داشت نشسته بود ، شوکه تمام بدنش خشک شد ، کاموس لبخندی زد و آرام ایستاد.

_ این زیبایی بی نقص رو شب پیش کجا پنهان کرده بودی ؟!

انابل به سرعت حوله اش را دورش انداخت ، سرش را پایین انداخت و چشمانش را محکم بهم فشرد ، میان خشم و ترس گیر افتاده بود.

_ اینجا اتاق منه.

_ و اتاقی که دیشب توش خوابیدی هم مال من بود ، به نظرت طبیعی نیست که بخوام برای مدتی اینجا باشم ؟!

صدای ضربان قلب تند انابل حتی به گوش های تیز کاموس هم برخورد کرد و وقتی به طرفش قدم برداشت ، بلندتر از حد معمول در هم کوبید ، کنارش آرام ایستاد و با انگشت اشاره کمی از حوله را کنار زد ، برخورد حرارت انگشت کاموس روی قفسه سینه انابل باعث شد بازدم عمیقی از دهان نیمه بازش خارج شود ، خلصه ای زیبا و آرامش بخشی وجودش را دربر گرفت ، صدای کاموس را کنار گوشش شنید.

_ میدونی این آرامش ، فقط مال کساییه که یکتا پرست باشن ؟!

با لرز عقب رفت ، محکم برخورد کرد به دیوار ، صورت ترسناک کاموس تمام آن آرامش را به کل از بین برد.

_ از کج ...

فرود آمدن انگشتان کاموس روی دهانش باعث شد حرفش نیمه تمام رها شود ، چند قدم عقب رفت و دستش را روی جای زخم گذاشت ، گوشه یکی از لبهایش قدری بریده بود ، با بغض به کاموس نگاه کرد که راحت بدون هیچ حس پشیمانی ایستاده بود ، عصبانیت به قدری وجودش را فشرده بود که حتی متوجه رفتارش نبود.

_ شما چی فکر کردین؟! فکر کردین من نمیفهمم تو کی هستی؟! یا نمیفهمم وقتی بدست ابلیس گم میشم و خودشم میاد کمکم ، دور و برم چه خبره!؟

انابل حوله را بیشتر فشرد و در خود جمع شد ، قطره اشکی روی گونه اش چکید ، لبهایش را محکم بهم فشرد تا صدایش بلند نشود میترسید بیشتر از ان مورد آزار و اذیت کاموس قرار بگیرد ، مثنی عصبانی محکم کنار سرش روی دیوار برخورد کرد ، صدای قرچ شکستن استخوانش را شنید قبل از اینکه کاری بکند ، نعره خشمگین کاموس باعث شد تنش بیشتر بلرزد.

...

ابلیس نگاهی به صورت فرناس کرد ، اضطراب را خیلی راحت میشد در حرکات و صورتش تشخیص داد.

_ سرورم فکر نمیکنین کاموس شاید نقشه مارو حدس بزنه!؟

تا خواست حرف بزند ، سربازی با عجله وارد شد ، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_ سرورم شاهزاده قبیله ولهان به همراه یک زن اجازه ورود میخواهند.

لبخندی خبیث و ترسناک روی لبهای ابلیس نشست ، شنلش را پشت سرش انداخت و روی صندلی نشست ، به تبعیت از او فرناس هم نشست.

_ بگو بیاد تو.

سرباز رفت و بعد از چند ثانیه کاموس همراه با دختری که تمام بدنش را پوشانده بود وارد شد ، کاموس بی حرف روبه روی ابلیس نشست و پا روی پا انداخت.

_ اینم از انابل میتونی بگیریش.

ابلیس بی درنگ به جلو خم شد ، نگاه تیز بینش تمام وجود کاموس را جستجو کرد و وقتی نتوانست چیزی بفهمد کمی عقب رفت و تکیه داد.

_ خب به نظر میاد جناب تسلیم خوش قولی و وفا به عهد شدی ! چیزی که فقط مختص موجودات الهی ساخته شده.

ابلیس دستانش را بهم گره زد ، نگاهش را برنده روی انابل متمرکز کرد ، نگاه پریشان انابل باعث شد چینی بین ابروهایش بیفتد ، در همان حالت افزود.

_ حالت چطوره دوست قدیمی.

_ منتظر شنیدن کشفیات هستم که با نگاهت کشف کردی.

به سرعت به چشمان کاموس نگاه کرد ، سرخی تیره نگاه ابلیس با سرخی کمی روشن کاموس در جدال بود ، سرسختانه با نگاه میجنگیدند و هر کدام لجباز تر از دیگری بود تا به این جنگ بی پایان و ویرانگر خاتمه بخشد.

_ چه کشفی؟!

_ منظور منو فقط تو درک میکنی ، فرشته ی رانده شده.

خشمی عمیق در تمام وجود ابلیس زبانه کشید ، مشت شدن بی اراده دستش از نگاه کاملاً خنثی کاموس دور نبود.

_ کاموس ، تو با پای خودت وارد شدی ، این یعنی بی اجازه من نمیتونی از اینجا خارج بشی ، میدونی اگه با نعل های ضعیفت روی مغز و اعصاب من خش بکشی ، خیلی راحت روی مهر اجازه ات خط قرمز میکشیم.

_ میبینم که همین اول از در تحدید وارد شدی !

ابلیس به شدت ایستاد و به طرف کاموس دوید ، کنار صورتش ایستاد.

_ این آرزوی منه که بدست من کشته بشی.

صدای ترسان انابل باعث شد نگاه هردو از همدیگر جدا شود.

_ خواهش میکنم ، نه.

ابلیس صورتش را از صورت کاموس دور کرد ، بوی تن بهشتی کاموس که همه فرشته ها داشتند بعد از دور شدنش کاملاً از بین رفت ، دستش را به طرف انابل دراز کرد و گفت:

_ با من بیا.

کاموس بی حرف به میز خیره شد ، نگاه عاجزانه و ملتمس انابل را براحتی روی شانه هایش حس میکرد ، میفهمید اگر با ابلیس برود دیگر آزادی نخواهد داشت ، ابلیس با خشم بازوی انابل را فشرد و نگاه ترسناکش را ترسناکتر روی صورتش انداخت ، ترس و لرز به او اجازه نداد تا بیشتر از آن جسورانه رفتار کند ، آرام قدم برداشت و از سالن خارج شد ، آخرین لحظه برگشت و به شانه های کاموس نگاه کرد ، هنوز هم امید داشت او را از دامی که گرفتارش شده نجات دهد ، دام ابلیسی که رهایی از آن تنها در دستان کاموس بود ، وارد اتاقی شدند ، به شدت پرت شد و افتاد روی تختی بزرگ ، هق هق گریه اش را خفه کرد و گوشه تخت در خود جمع شد ، از کارش پشیمان شده بود اما دیگر دیر شده بود تا بخواهد از آن گودال جهنمی بگریزد ، در با صدای بلندی بسته شد و او دیگر زندانی شده بود !

...

از دروازه تالار ابلیس خارج شد ، سکوت کرده به طرف تالار زوبعه ولهان براه افتاد ، افکارش به قدری بهم ریخته بود که حتی نمیدانست کاری را که کرده بود درست بود یا نه ! با احساس حضور نیروی منفی از حرکت ایستاد ، زیاد از تالار ابلیس دور نشده بود ، تمرکزش را روی موجود ماورایی که هر لحظه یک طرفش بود انداخت ، لبخندی زد و چشمانش را باز کرد ، آرام زیر لب گفت:

_ خوشم نمیاد تعقیب بشم فرناس.

روبه رویش ایستاد ، نفسهای عصبی اش روی صورت کاموس برخورد میکرد ، به صورت کاموس نزدیک شد و غرید:

_ با خودت چی فکر کردی؟! بیای اینجا و ما راحت بزاریم قصر در بری؟! اونهمه کاری که با ما کردی و اونهمه بی احترامی که به سرور ما کردی اگه اون تورو رها کرده من نمیکنم و جواب همه گستاخی هاتو میدم.

شمشیرش را از غلاف طلایی اش کشید و چند قدم به عقب رفت ، آماده مبارزه شد ، کاموس قدمی به عقب برداشت میدانست نبرد با فرناس عاقبت خوشی نخواهد داشت !

_ خودتو به کشتن میدی ، من نمیخوام با تو بجنگم اسباب بازیتو بزار تو پلاستیکش و راهتو بکش.

قبل از اینکه حرفش تمام شود ، فرناس با نعره ای خشمگین به طرفش دوید ، شمشیرش را مستقیم روی گلوی کاموس تنظیم کرد ، قبل از اینکه به او برخورد کند جاخالی کاموس باعث شد شمشیر به صخره پشت سرش برخورد کند ، به سرعت تغییر جهت داد و اینبار به طرف قلب کاموس نشانه رفت ، کاموس دستانش را سپر قلبش کرد و شمشیر را در دست گرفت ، با عصبانیت غرید:

_ با این کارت داری کل قبیله رو تحریک میکنی به تالار ابلیس حمله کنه ! تمومش کن.

فرناس به شمشیر نیروی بیشتری وارد کرد ، شمشیر از دستان کاموس لغزید و قفسه سینه اش را خراش داد ، فرو رفتن شمشیر را براحتی احساس کرد ، فرناس نعره خشمگینی زد ، چشمان سرخ و روشن کاموس با نفرت به چشمان فرناس خیره بود.

_ تو در حال مرگی کاموس ، خواهش کن ، التماس کن جونتو ببخشم.

جسورانه دستان زخمی اش را از شمشیر جدا کرد.

_ به موجود حقیر تا اخر حقیر میمونه ، کبیر نمیشه.

سرفه شدیدی کرد خون غلیظی از دهانش خارج شد و روی گردن و صورت فرناس پاشید ، به سختی گفت:

_ و تو همون موجود حقیری.

سرخ شدن صورت فرناس را دید ، از این بابت خوشحال بود حداقل او نجنگیده بود ، فقط کشته شده بود و این باعث میشد ابلیس مجازات شود ، نوک شمشیر جایی از قلبش را خراش داد ، دردی تحمل ناپذیر باعث شد چشمانش را بهم بفشارد و از فریادش جلوگیری کند ، در کسری از ثانیه فشار شمشیر از بین رفت ، گنگی اطراف و ضعف کاموس باعث شد متوجه نشود چرا فشار از بین رفت و بی هوشی اش بر نفهمی اش دامن زد.

...

چشمانش را آرام باز کرد ، تکه پارچه خیس شده ای را روی صورتش حس میکرد ، دستان کسی آرام صورتش را پاک میکرد ، با ضعف وجود سنگین شخص را دنبال کرد ، نگاهش به صورت بی تفاوت هارد برخورد کرد بالهای سفید و زیبایش دور و اطرافش را کاملا در بر گرفته بود ، لبهایش را تر کرد و آرام گفت:

_ کجاست !؟

هارد که تازه متوجه چشمان باز کاموس شده بود ، اشاره به پشت سرش کرد.

_ اونجاست ، حالش زیاد خوب نیست ، تورو ، تو وضعیت مناسب و خوبی ندید.

تکه پارچه را در آب رها کرد و ادامه حرفش را گرفت.

_ فکر نمی‌کردم اینقدر بهت وابسته باشه ، بهش بگو حالت خوبه تازه باردار شده تنش و ناراحتی برایش اصلا خوب نیست.

کاسه اب را گرفت و بلند شد ، به خواهر کوچکش نگاه کرد ، کمی دورتر با نگاهی اشکی به کاموس خیره بود ، دستش را آرام بلند کرد ، دوید و دست کاموس را گرفت ، هول و با صدایی که از ناراحتی عصبی شده بود گفت:

_ حالت خوبه؟! چیزی می‌خوای؟! بهم بگو.

لبخندی زد و دستش را کشید ، دستان لرزان خواهرش عقب رفت ، دستش را روی بازویش گذاشت و فشرد ، با ضعف گفت:

_ فکر کنم حال تو از من بدتره ! خوبم نگران نباش بفکر اون کوچولویی که تو شکمته باش.

سرش را پایین انداخت و بعد از چند روز لبخند زد.

_ چارد بهت گفت؟!

سرش را آرام تکان داد لبخندش عمق گرفت.

_ می‌خواستم اول بچه های تو و اهورا رو ببینم ، متأسفانه زندگی‌مون خیلی غریبانه تر از اونی بود که حتی از این نعمت هم میسر بشم.

قطره اشکش را با سر انگشت پاک کرد.

_ میتونی ببینیش ، بچه من تو وجود یه دختره.

اطلس سرش را با بهت بلند کرد ، اما نگاه غمگین کاموس به سقف سفید رنگ اتاق بود.

_ چی؟! کدوم دختر؟! الان کجاست؟!

__ به دختر که خودم دادمش به ابلیس !

...

کیسان شنلش را کنار زد و روی تخت پادشاهی اش نشست ، نگاهی عصبی به کاموسی که با ضعف سعی میکرد بایستاد کرد ، راحت میشد از رنگ زرد و بی حالش پی برد که چند دقیقه بیشتر نمیتواند سر پا بایستد ! صدایش را صاف کرد و روبه مقاماتش گفت:

__ کاری که شاهزاده قبیله ما کرد باعث شد خشم بزرگترین های دنیای ماورا بیدار بشه.

نگاه تیز کاموس را به خودش حس کرد ، توجه نکرد و ادامه داد.

__ و اون با کشتن فرناس ، یکی از بهترین یاران ابلیس زندگی همه مردم مارو به خطر انداخت.

ایستاد ، سنگینی نگاه کاموس را هنوز هم حس میکرد ، به قدری عصبانی بود که حتی نگاه پدران اش را هم دریغ کرد ، میدانست کاموس در شرایطی نیست که بتواند به تنهایی بار گناهانش را بکشد ، اما تحدید بزرگان دنیای ماورا مبنی بر اینکه تمام مردمش را قتل عام خواهند کرد ، او را به شدت ترسانده بود ، دیگر نمیخواست مردمش او را پادشاهی بی عرضه و ضعیف ببینند ، بار دیگر شنلش را کشید ، حرکاتش عصبی و غیر قابل کنترل بود.

__ برای محافظت از قبیله و برای در امان ماندن مردم اونو تحویل بزرگان خواهم داد تا اونا تصمیم درستو بگیرن.

نگاه تحسین آمیز مقاماتش بر غرور سنگی اش افزود ، راست بود آن سخن از بزرگانی که میگفتند ، قدرت همزمان است با نابودی شهامت ! صدای اعتراض آمیز یاشار بلند شد.

_ اما سرورم ، شاهزاده برای قبیله کارهای زیادی کردند ، این درست نیست.

یکی از مقامات میانسال با تشر گفت:

_ ساکت باش ، بفهم مقابل کی ایستادی و بانگ اعتراض بین چه اشخاصی میسرایی !

مایکل در حالیکه سیگارش را با حرص پک میزد زیر لب غرید:

_ پیر خرفت ، تو الان طاقت یه مشتو داری که اینجوری گنده حرف میزنی؟!

سپس با صدای بلندی گفت:

_ با سرلشکر موافقم ، حق شاهزاده نیست که مجازاتی از این قبیل به اون داده بشه.

همان مرد میانسال مجدد با صدای بلندتری گفت:

_ حق؟! اینجا حق نیست ملعون ، درست و خوبی نیست ، اینجا شیاطین زنده زنده کودکان تازه بدنیا آمده خود را کباب میکنند و غذای سگ های خانه انسان های خالق میکنند تا سگها هار شده و به انسان حمله کنند! به کجا ها رفتی و چه ها سر هم میکنی ، تورا خواهیم درید و کنار موجود بی ارزشی همانند انسان خاک خواهیم کرد. مرد میانسال نفس نفس میزد و درنده به نگاه بهت زده مایکل چشم دوخته بود ، او یکی از بدترین شیاطین بود ، او جن بتر بود.

(بتر یا (بتر): او هنگام مصیبتها انسانها را وسوسه می کند تا به خود سیلی زده و یقه خود را پاره کرده و بی تابى کنند).

مایکل بهت زده سکوت کرد و به صورت کاموس نگاه کرد ، آرامش و دلسوزی در نگاه روشن کاموس باعث شد خشمش فروکش کند ، سرش را پایین انداخت و زیر لب باز هم به مرد میانسال ناسزا گفت! بلافاصله دو سرباز وارد شدند ، مشخص بود از

سربازان قبيله ولهان نيستند ، نيزه هايشان را به طرف کاموس گرفتند ، نگاه پر از گله کاموس هنوز هم روی تن و بدن پادشاهی بود که پادشاهی اش را مديون او بود !
_ تو با ما خواهی آمد تا جزای خطایی که کردی رو بدی.

دستانش را به نشانه تسليم بالا برد ، سربازان نيزه بدست دستانش را با بی رحمی کامل بستند و بازوهايش را کشيدند ، از تالار خارج شدند ، روبه روی دروازه تالار قفسی کوچک با چرخ های چوبی منتظر در بر گرفتن آزادی اش بود ، چشمانش را بست و زیر لب آرام زمزمه کرد.

_ چه گله از شخصی که خواستار شادی ما نيست ، چه وفا از کسی هم خون من نيست.

ميدانست کيسان ميشنود ، اينبار کاموس نگاه خيره کيسان را روی خودش احساس ميکرد ، قسمتی از شانه اش به شدت درد گرفت ، نيزه آهنی یکی از سربازان روی شانه اش فرود آمده بود.

_ سوار شو ای خطاکار.

بدون مکث سوار قفس آهنی و سپاه شد ، قفس با صدای غژ غژ غلیظی براه افتاد ، اخيرين نگاهش را روی تالار انداخت ، ياشار و مايکل با نگرانی صورتش را ميکاويدند ، صدای ياشار را شنيد:

_ (بايد اهورا رو پيدا کنی کاموس ، من خیلی کمکت کردم فقط بخاطر يافتن اهورا بود)

لبخند تلخی زد و زیر لب گفت:

_ من از تنهایی ام گله نکنم ، هرچه کرد با من همان آشنا کرد ، تنهایی از ان توست خالقم ، من از کار تو ننالم.

سرش را به میله های قطور و طلسم شده قفس تکیه داد و منتظر شد تا او را به جایی که مقصدش بود ببرند.

چشمانش را بهم فشرد ، درد قفسه سینه اش شروع شده بود ، دلش میخواست دوباره صورت ترسان و نگران اطلس را ببیند ، صدایی آشنا کنار قفس باعث شد آرام چشمانش را باز کند ، هنوز نصف راه را رفته بودند.

_ سرورم داروها تونو اوردم.

_ امیدوار بودم اینجا نبینمت هلیوس.

_ سرورم باید دینمو ادا کنم ، شما چون منو بخشیدید ، میدونین اگه این دارو رو نخورین به تدریج فلج میشین ، شمشیر فرناس سمی بود.

سرش را بیشتر به میله ها فشرد.

_ همین که انابل رو از چنگال ابلیس نجات دادی کافیه ، برو و مواظبش باش.

هلیوس شنل بلند سیاه رنگش را بیشتر روی صورتش کشید ، سربازان نیزه بدست ربات مانند دور تا دور قفس را گرفته بودند ، شانسی مبارزه و برد او با این موجودات تقریباً صفر بود ! ناامید دوباره به صورت عرق کرده کاموس نگاه کرد ، درد امانش را بریده بود ، کیسه داروهایش را از زیر شنلش در آورد ، آرام کنار کاموس گذاشت و گفت:

_ دین من به شما ادا شد ، دیگه کاری برای شما نخواهم کرد.

به سرعت غیب شد ، قرصی سیاه رنگ از کیسه داروها برداشت و در دهانش گذاشت ، قبل از اینکه فایده دارو به بدنش برسد بیهوش شد.

...

ابلیس به صدای سربازش که در مورد فرناس صحبت میکرد گوش فرا داده بود، اما فکرش به چند ساعت پیش برگشته بود، زمانیکه به اتاق انابل رفت و جای خالی اش را دیده بود، نعره های خشمگینش هنوز هم در گوش سربازان و مقاماتش بود، لرزش نشان هنوز هم احساس میشد، دستش را بلند کرد، به سرعت سربازی کنار گوشش مطیع ایستاد.

_ میخوام برم زندان.

سرباز به سرعت سرش را تعظیم مانند تکان داد و رفت، به شدت بلند شد، مراسم فرناس هنوز هم تمام نشده بود، نگاه تمام مقاماتش معطوف ابلیس شد.

_ بقیه رو بدون من انجام بدین.

سر همگی خم شد، با غرور از بین همگی رد شد و تالار را دور زد سربازان دروازه هارا برای او باز کرده بودند و تعظیم کنان منتظر فرمانی از جانب ابلیس بودند، وارد شد و آخرین اتاق زندانش را در پیش گرفت، دقایقی بعد رسید، دروازه آرام باز شد، باغی بزرگ اما سوخته و نابود شده، جلوی چشمانش شکل گرفت، وارد شد و دروازه را بستند، نگاهش مستقیم به میدان جنگ روبه رویش بود، عده ای مشغول جنگ بودند اما ابلیس تنها یک نفر را زیر نظر گرفته بود، مردی جوان که جسورانه و ماهرانه بین همه میجنگید و فریادهای خشمگینش به آسمان ها میرفت، به نزدیکی میدان رسید همه با دیدن ابلیس دست از تمرین و جنگ کشیدند و تعظیم کنان به کناره های میدان رفتند، تنها یک نفر وسط میدان ایستاده بود، همان مردی که از بدو ورود در نقش نگاه ابلیس بود، شمشیر طلایی اش را محکم در دست گرفته بود و نفس نفس زنان به ابلیس نگاه میکرد، ابلیس قدم زنان تا نزدیکی اش رفت، روبه رویش ایستاد، مرد، تعظیم کوتاهی کرد و کلاه جنگ را از سرش برداشت.

_ خوش آمدید سرورم.

لبخند ترسناک و کاملاً پر غرور ابلیس نشانه خوشحالی بیش از حدش بود.

__ بهتر از چیزی که فکر میکردم قدرت داری.

مکئی کرد و دستش را روی تیغه شمشیر مرد جوان کشید و آرام زیر لب گفت:

__ هرچی باشه برادر کوچکت کاموسی!

...

با احساس دستی روی قفسه سینه اش چشمانش را باز کرد، نگاهش به سقف سیاه رنگ زندان برخورد کرد، پس از قفس خارج شده بود! حضور نیروی مثبتی را کنارش حس کرد، سرش را برگرداند، جسمی کوچک و لرزان میان تاریکی نامش را صدا میزد، تا نگاه باز کاموس را دید شروع به حرف زدن کرد.

__ میترسم، من چرا اینجام؟! اصلا تو چرا با این حالت تو زندانی کاموس؟!

صدای لرزان جیمی را تشخیص داد، لبخندی زد و دستش را از قفسه سینه اش کنار زد، سعی کرد بنشیند، دست جیمی را پشت سرش حس کرد، آرام با کمکش نشست و تکیه داد به دیوار.

__ یه خطای کوچیک کردم که موقع جنگ با فرناس بیهوش شدم و نتونستم ببینم اون چجوری کشته شده.

جیمی که متوجه نشده بود احمقانه به صورت کاموس خیره شد، کاموس که حوصله توضیح نداشت فقط گفت:

__ باز رفتی تو خلصه؟!

__ اره، اما اینجا خیلی ترسناکتر از همه جاهاییه که رفتم، اینجا محیطش سرده و هر لحظه صدای مرگ میاد، تو چرا زخمی هستی؟! دارم میبینم که بالهات شکستن و میلرزن، چه بلایی سرت اومده؟!

بدون توجه به سوالات ممتد جیمی گفت:

_ تونستی خنجر رو پیدا کنی؟!_

جیمی ناامید کنارش نشست ، تکه سنگی را برداشت و عصبی پرت کرد.

_ نه ! نمیتونم همچین چیزو تو وجودم پیدا کنم !

_ مهم نیست بالاخره مشخص میشه کجاست.

جیمی نفس عمیقی کشید ، هردو میدانستند حرف کاموس کاملاً پوچ بود و امکان پیدا شدن ان خنجر تقریباً زیر صفر است !

_ فردا یه دادگاه دارم جیمی ، سعی کن تا فردا از اینجا بری.

_ دست من نیست من نمیدونم چجوری خارج بشم ، یادمه یه بار گفتم از خلیه خارج میکنی.

_ درسته میتونم اما نه با این حالت ، من نمیتونم از زندان خارج بشم ، وگرنه اسم اینجا زندان نبود !

جیمی ناامید سرش را تکیه داد.

_ ولش کن همینجا میمونم ، راستی کیکا هم خیلی عصبی بود ، اونو جدی بگیر شاهزاده اگه دخترش بمیره برات خیلی بد میشه.

_ میدونم.

_ نمیخواهی کاری کنی؟!_

جوابش سکوت بود ، به قدری خسته بود و ضعف داشت که حتی حرف های اخر جیمی را هم نشنید.

جیمی پوفی کشید و بدون توجه به حال وخیم کاموس ادامه داد.

دیشب یه خواب دیدم ، تورو دیدم با یه زن که چهره اش مشخص نبود ، تو بغلت یه پسر بچه نقره ای رنگ بود که صمیمانه صورتشو روی صورتت گذاشته بود و باهات حرف میزد ، اما میدونی جای تعجبم کجا بود!؟

کاموس در حالت ضعف گفت:

کجا!؟

تو داشتی میخندیدی ، خنده ای که واقعا از ته دل بود و مصنوعی نبود ، صورتت زمین تا آسمون با این صورت پکیده و لاغر الانت فرق داشت.

من موجود بدیم.

برگشت به طرف کاموس ، چشمانش را بسته بود ، لبهایش از درد و سرما میلرزید.

اشتباه میکنی شاهزاده ، تو موجود بدی نیستی سرنوشت بدی داشتی.

...

ابلیس پرغرور در راس میز جلسه نشست ، تمام بزرگان حاضر دور میز نشسته بودند ، این جلسه سرنوشت کاموس را رقم میزد ، نگاه ابلیس مستقیم به صورت پسر اضطراب کیسان بود ، صورت پشیمان و پر از نگرانی اش کاملا حالت درونش را آشکار می ساخت ، مردی پیر با ریش سفید و بلندش برخاست و حکمی را باز کرد ، نگاهی به همه کرد و وقتی مطمئن شد توجه همگی به اوست شروع به خواندن کرد.

همه اینجاییم تا حکم مجازات شاهزاده قبیله ولهان رو بفهمیم ، شاهزاده هایی که در اینجا حضور دارند آگاه باشند و عبرت بگیرند ، هر اشتباه و قانون شکنی تاوان سختی در پی خواهد داشت و شاهزاده قبیله ولهان یکی از مجازاتی های ماست ، ما او

را به تحمل سخت ترین مجازات ها محکوم کردیم ، اما سرورمان ابلیس اینگونه نخواستند.

همهمه ریزی سکوت را شکست که با نگاه تیز ابلیس به سکوت تبدیل شد ، دلش میخواست همه چیز در سکوت تمام شود تا همه آن قبایلی که با او هم دست نبودند بترسند و به طرفش سر خم کنند.

_ ایشان خواستار جنگ شاهزاده قبیله ولهان با یکی از بهترین و قوی ترین یارانش است ، برد شاهزاده قبیله ولهان مبنی بر آزادی اش است و باخت او ، مرگش.

نامه را به سرعت بست ، سکوت هنوز هم برپا بود ، برای اولین بار مردمک چشمان وحشی کیسان میلرزید ، از دلخوری و خشم کیهان میترسید ، گرچه او هیچوقت از ان زندان بیرون نخواهد آمد ، اما میتوانست خواب های کیسان را کنترل کند ! از جای برخاست.

_ اما شاهزاده من بیمار و کاملاً تکیده است ، اون چطور با جنگجو های افسانه ای ابلیس رویارویی کنه در صورتی

که نیمی از قلبش با شمشیر زهرآگین فرناس خراش داده شده.

ابلیس بلافاصله دستش را بلند کرد ، کیسان سکوت کرد.

_ میزارم به صحت کامل برسه ، جنگجو های من با یک موجود ضعیف مبارزه نخواهند کرد.

نگاهش مستقیم به صورت خبیث و نحس ابلیس بود ، وقتی به صورتش نگاه میکرد به قدری نیروی منفی میگرفت که دست و پایش از حرکت می ایستاد ، یا به سخنی ، کاملاً لمس میشد ، قانع شده سکوت کرد ، مقامات به سرعت در حال نوشتن زوایای جنگ بودند ، دیگر حرفی نداشت ، شنل سرخ و سیاهش را جمع کرد و بعد از تعظیم

کوتاهی به مقامات آرام به طرف دروازه تالار جلسه براه افتاد ، حضور ابلیس را کنار خودش احساس کرد.

_ فکر نمی‌کردم به این زودی شاهزاده خودتو تسلیم کنی.

_ اونا بالاخره کاموس رو می‌گرفتند.

صدای خنده وهم انگیز ابلیس باعث شد دستش روی شنل بلندش به تندی مشتش شود ، نه از ترس ، از خشم.

_ میتونستم فرناس رو نکشم.

قدمهایش به سرعت ایستاد ، نگاه نحس و زشت ابلیس با آن دندان های سیاه و کرم خورده اش ، حال هر کسی را بهم میزد ، اما ذهن کیسان بدنبال درک بهتر جمله پر از راز ابلیس بود.

_ یعنی چی ؟

بدون اینکه جوابی بدهد ، مجدد لبخند زد ، دوباره دندان های سیاه و کریهش را نشان داد ، آرام دور زد و از دروازه تالار جلسه خارج شد ، پاهای کیسان به سرعت سست شد ، دو نفر از مقاماتش زیر دستانش را گرفتند و از تالار جلسه خارج کردند ، به طرف کالسکه کوچکی که برایش آماده کرده بودند رفتند ، با ضعف روی صندلی کالسکه خزید و سرش را تکیه داد ، هلیوس برای محافظت از او روبه رویش نشست ، با ضعف گفت:

_ باید کاموسو ببینم ، باید بهش بگم هنوز تنهاتش نداشتیم.

هلیوس سرد و یخی گفت:

_ بله سرورم.

سرش را مجدد تکیه داد ، برای اولین بار دوست داشت همانند انسانها غصه و فشار درونش را با گریه بیرون بریزد ، اما متاسفانه نه اشکی وجود داشت و نه جثه ای همانند یک انسان ، همیشه به امتیازات انسانهای خاکی غبطه میخورد ، یا خالق که چقدر نسبت به بنده های بی وفایش مهربان بود و سخاوتمند.

...

چشمانش را به آرامی باز کرد ، اینبار در زندان نبود ، سقفی سیاه رنگ که نشان میداد سقف یک اتاق است ، آرام نیمخیز شد و از تخت پایین پرید ، اتاق را با ضعف پیمود و از آن خارج شد ، با دیدن بیابانی عظیم که جلوی چشمانش بود با خوشحالی به دور و اطرافش خیره شد ، بیابانی خشک ، بی آب و علفی که نشان میداد او در زمین خالق است ، نه در سرزمین ابلیس ، گرچه همه جا از آن الله پاک بود ، نور خورشید بی رحمانه نور گرمش را بر بیابان میتاباند و سعی در سوزاندن همه موجودات و گیاهانش را داشت ، صدای اشنایی از پشت سرش شنید:

_ حالت خوبه؟!_

برگشت و به یاشار که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود نگاه کرد ، بدون توجه به سوالش گفت:

_ اینجا زیباست.

یاشار به طرفش براه افتاد ، دستش را کشید روبه رویش قرار گرفت حوله در دستش را روی قفسه سینه عرق کرده اش کشید ، عضلاتش کاملاً از بین رفته بودند ، جای زخمش هنوز هم تازه بود.

_ نمیخواهی بفهمی چه حکمی برات بریدن؟!_

دست یاشار را پس زد ، هیچ رقمه دلش نمیخواست نور ان خورشید ، زمین تکیده و ترک خورده را از دست بدهد ، از نظر او بهشت همه آن جاهایی بود که خالق برای انسانهایش ساخته و پرداخته بود.

_ کنجکاو نیستم.

_ اما باید بدونی.

یاشار مجدد دستش را کشید ، محلولی سیاه رنگ از جیبش بیرون کشید و به سرعت روی جای زخمش ریخت ، سوزش و درد غیر قابل تحملی در قفسه سینه اش پیچید ، دندانهایش را از درد بهم فشرد و از یاشار دور شد.

_ این چی بود ؟!

یاشار که داشت وسایلیش را جمع میکرد جوابش را داد:

_ یه محلول که نمیداره زخمت خوب شه.

متعجب دستش را روی جای زخمش گذاشت و به یاشار خیره شد ، یاشار کیف کوله بزرگش را روی شانه اش انداخت.

_ اگه میذاشتی حکمتو بگم ، اینقدر تعجب نمیکردی.

کم کم ضعف پاهایش را لرزاند ، روی صندلی نشست ، نفسهای عمیق کشید تا درد را بهتر بتواند تحمل کند.

_ میشنوم.

یاشار هم نشست ، دستانش را بهم گره زد و روی زانوانش تکیه داد.

_ ابلیس همه اون مجازاتی که مقامات نوشته بودنو رد کرد ، گفت چون فرناس از یاران اون بود میخواد که خودش تصمیم بگیره ، تصمیمم مطمئن برات مشخصه.

سرش را تکان داد.

_ میخواد باهاش بجنگم؟!

_ تقریبا درست گفتم ، البته نه با خودش با یکی از جنگجوهایش.

متفکر دستش را پایین انداخت ، درد را بکل فراموش کرده بود.

_ هدفش چیه؟!

یاشار شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ قبلش یه سوال ، تو واقعا اینقدر احمق شدی که رفتی مستقیم فرناس رو کشتی؟!

_ من چیزی یادم نیست.

_ برای من چرت سر هم نکن کاموس ، باید بهم واقعیت رو بگی تا بفهمم چیکار کنم.

سوزش شدیدتر جای زخمش باعث شد حرفش را قورت دهد ، با ضعف خم شد.

_ این محلول رو زدی تا خوب نشم و جنگ عقب بیفته؟!

_ دقیقا ، خیلی وقته به هوشتم ایمان دارم برای همین هم تو کتم نمیره تو فرناس رو

کشته باشی! از جواب طفره نرو درست بگو چه اتفاقی افتاد؟!

_ تنها چیزی که یادمه دستای خودم بود که دور شمشیر فرناس پیچیده شده بود ، به

وضوح حس میکردم شمشیر داره قلبمو زخمی میکنه.

_ یعنی تو ندیدی که فرناس نفسای اخرشو کشید؟!

_ مطمئنم نه ، چون من فقط اخرین لحظه حس کردم فشار از بین رفت و تموم شد ،

بیهوش شدم.

یاشار دستی به ته ریشی که کمی از ان به سفیدی میزد کشید.

_ قضیه داره خیلی جالب میشه.

جیمی که تازه ، وارد اتاق شده بود ، متفکر پرسید:

_ بینم روزی هزار تا جن و شیطان میمیره ، برای قاتل همه اینا حکم میزارن؟!

یاشار بی حوصله جواب داد:

_ فرناس از اون شیاطین نیست ، اون یکی از مهمترینشون بود ، شیاطینی که از جنس فرناس هستن خیلی قوی ان ، برای همین برای قاتلینشون حکم مجازات صادر میکنند ، اما فکر میکنم ابلیس فرناسو به وجود آورده چون میدونست اگه به فرناس صدمه ای برسه برای صدمه دهنده اش حکم ترسناکی صادر میکنند ، اون از خیلی وقت پیش همه چیو پیش بینی کرده بوده.

جیمی که قانع شده بود ، متفکر گفت:

_ بینم عجیب نیست که ابلیس یهو از اینکه قدرت یه فرشته رو داشته باشه ، منصرف شد؟! اون قرن ها منتظر ظهور یه جن با قدرت فرشته ها بود و الان که کاموس تو چنگش بود راحت ولش کرد.

کاموس سرش را تکیه داد و گفت:

_ اون دنبال انابل میگرده ، هلیوس اونقدر قوی نیست که اونو برای سالهای طولانی پنهان نگه داره ، ابلیس خیالش جمعه.

یاشار متعجب گفت:

_ انابل؟!

_ درسته ، البته فقط اسمش انابله ، اون یه دختر بچه آدمیزاد خنگه که بخاطر نجات جون مادر سرطانیس با ابلیس معامله کرد تا جای انابل واقعی رو بگیره ، با به وجود اومدن یک روح توی بطنش کار ابلیس کامل شد.

یاشار با عذاب چشمانش را بهم فشرد ، از انهمه دیوانگی ابلیس خسته شده بود ، دیگر دلش داشت کم کم برای کاموسی که در مقابل ان ابلیس ظالم و شرور ، تنها و بی سرپناه بود میسوخت.

_ برخلاف همه اینا باید بگم کمی خوشحال شدم کاموس.

لبخندی ساده و کاملاً خنثی روی صورت کاموس شکل گرفت.

_ فکر نمی‌کردم هیچ وقت بتونم فرزندی داشته باشم !

جیمی خنده کنان به شوخی ضربه ای به شانه کاموس زد ، همانطور هم گفت:

_ خیلی خوشحال میشم اگه بتونم فقط یه بار بغل بگیرمش ، شنیدم اولین بوی تن نوزاد ، بوی پدرشه.

کم کم روی صورت یاشار هم لبخندی کوچک پدید آمد ، صدای جدی کاموس باعث شد هردو از گودال افکارشان خارج شوند.

_ باید مایکل رو ببینم.

یاشار به حالت اول برگشت و مثل همیشه سرد گفت:

_ امکان نداره ، فقط من اجازه دارم ببینمت ، جیمی رو هم خودت میدونی موجود ماورایی نیست.

_ خیلی خب پس بهش بگو اون دختره آسا رو برام پیدا کنه.

یاشار متعجب گفت:

_ اون چه ربطی به تو داره !؟

_ خیلی سعی می‌کرد بهم بگه ، اما من فقط فکر کردم خدمتکار ساده ایه که دنبال یه درجه تو اون تالاره ، اون میدونه انابل واقعی کجاست.

جیمی که تا حال سکوت کرده بود تازه به حرف آمد.

_ اونو میخوای چیکار؟!

کاموس سرش را از دیوار جدا کرد و آرام برخاست ، دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد و متفکر گفت:

_ میخوام همون کاری که ابلیس با ما کرد رو باهش بکنم ، چهره انابل و اون دختری که جای انابل رو گرفته کاملا شبیه همه.

...

عرق سردی روی تنش نشست ، حس موجودی بی ارزش را داشت که حتی به خانواده خودش هم رحم نکرد ، به سرعت از خلصه خارج شد و روی تخت نشست ، صورت پر از گله کیهان را هیچوقت فراموش نمیکرد ، صورت دوست و رفیقی که تمام عمرش او را پرستیده بود ، چشمانش را بهم فشرد و به طرف پنجره بزرگ اتاقش رفت ، روبه رویش ایستاد و عمیق در فکر فرو رفت ، خلصه عمیقش به کلی اعصابش را بهم ریخته بود ، دلش میخواست کاش یکبار کاموس را ببیند و ساده در آغوش بگیرد.

روی تخت نشست و به جیمی که هنوز هم خوابیده بود نگاه کرد ، جای زخم عمیقش سوزش شدیدی کرد ، پیراهن مشکی اش را کنار زد و نگاه مختصری کرد ، زخمش جای اینکه بسته شود ، بیشتر باز شده بود و خون سیاه غلیظی از آن خارج میشد ، نفس عمیقی کشید و بلند شد ، از اتاق کاهگلی کوچکی که در آن اقامت موقت داشت ، خارج شد ، بیابان بی آب و علف را همیشه دوست داشت ، به آسمان پر ستاره شب نگاه کرد ، چقدر آرام و بی سر و صدا بود ، همانند مادری مهربان برای انسانهای خالق

سخاوتمندانه تمام درد ها را در خود هضم کرده بود تا مبادا صدایش کودکان پاک
انسانها را بیدار کند ، چشمانش را بست و آرام گفت:

_ (هلیوس !)

صدای هلیوس خشدار و خسته بود.

_ (بله سرورم)

_ (حال انابل چطوره ؟)

_ (فقط کمی ترسیده)

_ (تونستی بفهمی اسمش چیه ؟!)

_ (ژینوس)

زیر لب چندبار تکرار کرد ، سپس به هلیوس گفت:

_ (امیدوارم بتونی تا شروع مسابقه ازش مراقبت کنی تا بدست ابلیس نیفته)

_ (تا پای جونم مبارزه خواهم کرد سرورم)

سکوت کرد ، دیگر حرفی نداشت ، حضور یاشار را کنارش حس کرد ، نشست کنار
پای کاموس و در همان حالت گفت:

_ کیکا میخواد تورو ببینه.

_ برای چی ؟! دخترش ؟!

_ دقیقا !

کاموس بی حوصله دستانش را روی زمین گذاشت ، گرمای طبیعی زمین وارد
دستانش شد ، آرامشی از جنس خاک تمام وجودش را در بر گرفت که با صدای یاشار
بههم خورد.

__ اون یه جادوگره ، براش سخت نیست بتونه بیاد.

__ بهش بگو من زندانیم به محض اینکه ازاد شدم به قولم عمل میکنم.

__ کاموس کیکا به اینکه تو زندانی هستی توجهی نداره ، گفته خیلی زود میخواد دخترشو ببینه.

نفس کلافه ای کشید ، از آنهمه کشمکش خسته و درمانده بود ، دیگر خود را در مقابل ابلیس کثیف ، ضعیف و دست خالی میدید ، تنها امیدش مبارزه چند وقت بعدش با یکی از سربازان ابلیس و شانس بردش بود ، اما مشکلی وجود داشت ، انهم اینکه کاموس سالها بود که تمرین مبارزه ای نداشت ! حتی حال هم دل و دماغ درستی برای تمرین و تمرکز نداشت.

__ به کیکا بگو تا یه هفته بعد نجاتش میدم.

یاشار سکوت کرد ، میدانست این امکان ندارد اما بلند شد و عزم رفتن کرد تا به کیکا خبر بدهد تا یک هفته بعد دخترش را خواهد دید.

...

مایکل پک عمیقی به سیگار برگش زد و در صورت و دهان آسا فوت کرد ، آسا با عذاب چشمانش را بست و سرش را برگرداند ، صدای مردانه مایکل را شنید:

__ باید بهم بگی انابل کجاست.

__ من نمیدونم..

قبل از اینکه حرفش تمام شود ، گلویش فشرده شد و به شدت بر دیوار برخورد کرد ، کنار صورتش عصبی گفت:

_ ببین ، جون کاموس در خطر ، اون باید یه امتیاز مقابل اون ابلیس داشته باشه تا بتونه شکستش بده من نمیخوام انابل رو بکشم میخوام پیداش کنم و کمکش کنم. او را رها کرد و قدمی به عقب برداشت ، آسا سرفه کنان خم شد ، مایکل ایستاد تا سرفه اش تمام شود و بعد از تمام شدنش ، آرام کنارش زانو زد.

_ اگه با من باشی ، خیلی چیزا رو بهت خواهم داد.

آسا سرش را بلند کرد ، صورت سرخ شده اش نشان از فشار زیادی بود که بر اعصاب و مغزش بود.

_ چجوری؟!

_ با پیدا کردن وسیله ای که من میخوام ، میتونیم خیلی چیزا رو بدست بیاریم.

صورت آسا هنوز هم متعجب بود و پر سوال ، اما راضی شده بود جای انابل را به کسی غیر از کاموس بگوید.

...

یاشار شمشیر طلایی اش را روبه کاموس گرفت ، کاموس کلافه از شکل مهاجمی اش کناره گیری کرد و گفت:

_ من خیلی وقته تمرین نداشتم ، چیز زیادی یادم نیست ، قرار هم نیست ضربه هاتو اینقدر محکم بزنی تا نفسم در بیاد !

یاشار خنده کنان اب دهانش را روی زمین تف کرد ، که جلوی پای جیمی که روی صخره نشسته بود افتاد ، با چندش پاهایش را بالا برد و گفت:

_ هی این چه کاری بود که کردی؟!

یاشار با خنده بیشتری افزود:

_ این یکی از عادات ما ایرانی هاست ، شما خارج‌یای لوس چیزی ازش نمیدونین !
جیمی متعجب به کاموس نگاه کرد ، کاموس بدون اینکه در چهره اش واکنشی ایجاد کند دوباره به شکل مهاجمی اش قرار گرفت ، افکار بهم ریخته اش کاملاً از خنده و خوشی هایی که یاشار و جیمی داشتند دور بود ، یاشار که کاملاً فهمیده بود آرام روبه جیمی گفت:

_ فکر نکنم جاهایی که ما سیر میکنیم اون حتی قدم بزاره !

جیمی که هنوز هم متوجه اطراف نبود ، سکوت کرد و ترجیح داد در همان بی خبری بماند ! شانه هایش را بالا انداخت و به مبارزه تمرینی یاشار و کاموس دقت کرد ، ضربه های کاموس ماهرانه بود اما به اندازه کافی شدت نداشت تا بتواند حریفش را ضربه فنی کند ، ناتوانی اش از ضعف و جنگ اعصابی که داشت بود ، اما در عوض یاشار به گونه ای بود که هر ضربه اش باعث میشد کاموس کاملاً گیج شود ! کاموس با مشت محکم به صورت یاشار زد که توسط یاشار دفع شد ، در عوض یاشار با لگد به یکی از زانو های کاموس ضربه زد ، با درد خم شد که زانوی یاشار روی دهان و بینی اش خورد ، به شدت پرت شد عقب ، گرمای خونی که از بینی اش خارج میشد را روی گردنش حس کرد ، یاشار با غرور دستانش را بهم مالید و ایستاد کنار پای کاموس.

_ فکر نمی‌کردم یه روزی بتونم بهت یه مشت کوچولو هم بزنم ، اوه باورم نمیشه اقا جنه.

متعاقبش با پای راست ضربه ای به پای چپ کاموس زد و جدی گفت:

_ پاشو تنبل شکست خورده ، تا کی میخوای شکست بخوری.

دست جیمی را روی شانه اش احساس کرد ، سپس صدای پر از گله اش را.

__ ولش کن یاشار ، اون زخمیه.

یاشار با خشم دست جیمی را پس زد ، برگشت و کنار صورتش نعره زد:

__ گیریم که من الان مراعات حالشو کردم و ولش کردم ، اما فکر میکنی ابلیس بد صفت لعنت شده هم اینکارو میکنه !؟

جیمی با ترس قدمی به عقب برداشت ، صدای بلند یاشار هنوز هم در گوشش طنین انداز بود.

__ یه جنگجو باید در هر موقعیتی که هست بفهمه از چه حرکاتی استفاده کنه که با ضعف و بیماریش همخوانی داشته باشه ، ضربه هات خیلی ضعیفن کاموس ، اما خیلی ماهرانه و زیرکانه ان ، اگه اونا رو به جاهای حساس بدن بزنی میتونی حریف‌تو شکست بدی.

کاموس که نشسته بود ، سرش را تکان داد ، نگاهش روی چهره ترسان جیمی بود.

__ لازم نبود سر اون بچه داد بزنی یاشار ، اون مجبور نیست اینجا باشه ، اینجاست فقط بخاطر منو تو !

با ضعف ایستاد ، خوشحال بود یاشار دیگر از ان دارو برای خوب نشدن زخمش استفاده نمیکرد ، چرا که مقامات گفته بودند تا یک هفته بعد مسابقه جنگ برگزار خواهد شد ، چه او خوب باشد و چه در حالت کما !

__ میرم یه دوری تو زمین خالق بزمن ، خواهشا شما دو تا هم همدیگه رو تیکه پاره نکنین.

یاشار با اخم به صورت کاموس نگاه کرد و جیمی ریز خندید و گفت:

__ من میرم خونه ، مادرم مریض بود ، میرم بینم خوب شده یا نه.

کاموس در اینه نگاه کرد ، در حال تمیز کردن بینی و گردن خونی اش گفت:

__ وایستا میرسونمت.

__ لازم نیست خودم راهو بلدم ، یاشار یادم داده کدوم راه نزدیکه.

دور خورد و رفت ، کاموس تخس به صورت یاشار در اینه خیره شد ، یاشار انگشت اشاره اش را تحدید آمیز بالا برد و گفت:

__ یه کلمه از اون غار بیرون بیاد دفعه بعد دماغت هدف نیست خود دهنته.

کاموس دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

__ فکر نکنم الان دلم بخواد حرف بزنم !

یاشار بی حرف با نگاه تیزی وارد خانه شد ، هنوز هم گاهی رفتارهای یاشار را درک نمی‌کرد ، گاهی به گونه ای حرف میزد که فکر میکرد از او کاملاً متنفر است ، اما اگر متنفر است چرا با او تمرین جنگ میکند تا او در جنگ پیروز شود؟! نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ، کنار درخت تنومندی ظاهر شد ، دستی به یقه همیشه نامرتبش کشید و آرام شروع به قدم زدن کرد ، همیشه فکر میکرد هیچوقت ه*و*س آمدن به اینجا را نخواهد کرد ، اما کاملاً برعکس افکارش پیش رفته بود ، راه زیادی نمانده بود ، او را دید که پشت به کاموس در حال اب دادن به گلهای حیاطش است ، با احساس حضور کسی برگشت ، با دیدن کاموس نفس در سینه اش حبس شد ، اب از دستش افتاد و با صدای بلندی بر زمین برخورد کرد ، بالاافاصله برادرش از خانه خارج شد و با عجله گفت:

__ چی شد؟! حالت خوبه?!!

او هم با دیدن کاموس حرف در دهانش ماسید ، کاموس سرش را کمی پایین برد ، از آمدنش پشیمان شده بود.

__ حالتون خوبه؟! مادر !

لبخندی عمیق روی صورت مادرش شکل گرفت ، برق اشک در نگاهش مشخص بود ، آرام به طرفش قدم برداشت و به سرعت کاموس را در آغوش گرفت.

_ عزیزم ، فکر نمی‌کردم دوباره بتونم ببینمت.

دستان افتاده اش را کمی بالا برد و روی کمر ظریف مادرش حلقه کرد.

_ منم همینطور !

یاشار لیوان ابمیوه مخصوص کاموس را روی میز کوبید و گفت:

_ از دنیای فرشته ها خبر رسیده که جنگو متوقف کنین در عوض تورو بهشون تحویل بدیم ، به نظرم خوب روغن کاریت میکنن از چپ و راست ، بعدم میندازنت تو زندان.

کاموس لیوان ابمیوه را گرفت و آرام سر کشید ، امروز درد قفسه سینه اش امانش را بریده بود ، با ضعف گفت:

_ جالبه که بعد چندین سال اقدام کردن ! من خیلی وقت پیش فرار کردم.

یاشار متفکر دستش را روی لبه‌هایش کشید.

_ شاید بدرد یکی از کاراشون میخوری !

لیوان را از دست کاموس گرفت ، لرزش دست کاموس باعث شده بود نیمی از ابمیوه روی زمین بریزد ، طبق عادت دستی به یقه نامرتب کاموس کشید و گفت:

_ سعی کن نری ، فکر نکنم عاقبت خوشی در انتظارت باشه ، هرچند اسمش دنیای فرشته هاست اما خالق با گناهکاراش خیلی سخت و طاقت فرسا رفتار میکنه.

کاموس سرش را به نشانه تایید تکان داد و دست یاشار را پس زد ، آرام چشمانش را بست و جایی را میان کشورهای فقیر اروپا انتخاب کرد ، کشور فقیری بود اما طبیعت بکر و زیبایی داشت ، دستانش را فرو برد در جیبهایش و آرام شروع به قدم زدن کرد ، افکار بهم ریخته اش را باید کمی درست میکرد ، این همیشه در آرامش و زیبایی

دنیای انسانها امکان پذیر بود ، جایی که نه خباثت حاکم بود و نه خوبی کامل ! بلکه هرکس به گونه خودش رفتار میکرد و در این افکار نبود که بدی اش ممکن است تاوان سختی داشته باشد ، چقدر خالق با انسانهایش مهربان و بخشنده بود ، صدایی از سمت راستش باعث شد قدمهایش از حرکت بایستد ، بدون اینکه با دقت نگاه کند ، حضور پیرمردی را احساس کرد که به طرف او می آمد ، منتظر شد تا به او برسد ، به دقیقه نرسید که قامت پیرمردی تکیده در حالیکه هیزم های سنگینی را بر پشتش حمل میکرد از پشت درختان ظاهر شد ، به قدری لاغر و ضعیف بود که بلند کردن انهمه هیزم برای بدن نحیفش یک کار کاملا غیر ممکن بود ! بدون توجه به کاموس از کنارش گذشت و به سمتی براه افتاد ، قدمهایش سنگین و لرزان بود ، کاموس دستانش را از جیبهایش خارج کرد و گفت:

_ همیشه به امتیازاتی که خالق به انسان داده غبطه خوردم.

صدایش باعث شد پیرمرد آرام بایستد ، لرزان برگشت و با ریش سفید و صورت کثیف و سیاهش به قامت کاموس خیره شد ، مردمک یکی از چشمانش سفید و بی رنگ بود ، این خبر از این میداد یک چشمش بی نور و کور بود.

_ راهتو گم کردی جوون !؟

کنارش ایستاد ، با انهمه کثیفی و کبودی بازهم مشخص بود بسیار خسته و درمانده است ، کاموس دستی به یقه اش کشید و گفت:

_ میخواین کمکتون کنم !؟

لبخندی محبت آمیز روی صورت پژمرده پیرمرد مشخص شد ، ریش بلند و بهم ریخته اش اجازه نمیداد براحتی لبهایش را ببیند اما چینی که روی صورتش افتاد نشان از این میداد که خوشحال شده.

_ جوون من پنجاه ساله سر همین راه با همین اندازه بار میرم و میام ، کسی هم کمک نکرده ، چه دلیلی داری که میخوای کمک کنی ؟!

_ فکر کردم بردن اینهمه هیزم نیاز به کمک بازوهای من داره.

پیرمرد مجددا لبخند زد.

_ این دور و برا زندگی نمیکنی نه ؟! من اهالی اینجا رو میشناسم ، تازه اومدی ؟!

سکوت کرد ، درمانده مانده بود بین انهمه گیر و دار چه بگوید !

_ خب بله من تازه اومدم.

_ پس کم کم یاد میگیری که به کسی کمک نکنی چون زندگی همه مردم اینجا خیلی سخت میگذره.

عقب گرد کرد و براهش ادامه داد ، در همان حال هم گفت:

_ بیا جوون خونه من پشت این تپه هاست ، همسر و دختر ، پسری دارم که منتظر من ، امشب مهمون ما باش.

بی حرف بدنبال پیرمرد براه افتاد ، پس از دقایقی پیرمرد شروع به حرف زدن کرد.

_ اسمت چیه ؟!

_ کاموس !

_ این یه اسم روسیه ؟!

کاموس مجدد دستانش را فرو کرد در جیبهایش و آرام گفت:

_ نمیدونم !

_ از کجایی ؟!

کاموس نفس عمیقی کشید و مجدد تکرار کرد.

_ نمیدونم!

پیرمرد به سرعت ایستاد ، برگشت به طرفش و با کمی ترس گفت:

_ بینم تو از نوادگان شاه پتروسی؟!

کاموس متعجب و حیران به صورتش خیره شد ، پیرمرد قدمی به عقب برداشت و با لرز بیشتری افزود:

_ اومدی من اینجا تورو به خونه ام ببرم و پنهانت کنم؟! نه از من دور شو من به نوادگان پتروسی کمک نخواهم کرد ، اونا مردمان و انسانهای خونخواری هستن که حتی به خود پتروس هم رحم نکردن.

با قدمهای لرزان و کمی تند شروع به فرار کرد ، لبخندی روی لبهای کاموس شکل گرفت ، آماده رفتن شد ، در حال رفتن گفت:

_ اگه میدونستی من چجور موجودیم ، هیچوقت از نوادگان پتروس نمیترسییدی.

پیرمرد قدمهایش را تندتر برداشت ، بدون اینکه به حرف کاموس حتی فکر کند گفت:

_ یا حضرت عیسی ، مرا از شر نوادگان خونخوار محافظت فرما.

چشمانش را بست ، خواست غیب شود اما کنجکاوای در مورد نوادگان و خود پتروس باعث شد فقط از دیدگان انسان پنهان شود ، بدنبال پیرمرد شروع به راه رفتن کرد ، بعد از طی راهی طولانی بالاخره پیرمرد او را به روستایی هدایت کرد ، روستایی کوچک که نیمی از آن مخروبه بود ، نیمی هم خانه های کوچک گلی داشتند ، جمعیت روستا شاید کمتر از صد نفر بود! گوشه‌هایش را تیز کرد ، صداهای اطرافش را به اسانی میشنید ، انسانهایی که بعضی از آنها غیبت میکردند و بعضی هم دروغ میبافتند ، در بین همه اینها پسر جوانی نظرش را جلب خود کرد ، پسری که روی سجاده نشسته و آرام ذکر میخواند ، از پیرمرد که تازه به خانه رسیده بود و فرزندانش را بغل میکرد ، جدا شد و به طرف خانه پسر جوان براه افتاد ، خانه ای نورانی که مشخص بود

نور ساده ای نیست که با دید انسان قابل تشخیص باشد ، بلکه نور الهی بود ، پشت یکی از درخت ها ظاهر شد و سپس آرام به طرف دروازه خانه براه افتاد ، دستش را بالا برد و تقه ای به در زد ، سه بار ، چهار بار ، کسی در را باز نکرد ، متعجب چشمانش را بست ، او وجود ان پسر جوان نورانی را کاملا حس میکرد ، حتی اذکارش میتوانست بشنود ! دستش را مجدد بالا برد قبل از اینکه به در برخورد کند ، صدای مردی را از پشت سرش شنید.

_ دنبال کسی میگردی !؟

برگشت ، مردی چهل ساله که از بازوهای نیرومندش مشخص بود اهنگر است ، متعجب ایستاده بود.

_ دنبال صاحب اینجا.

مرد خندید و گفت:

_ اینجا سالهاست کسی زندگی نمیکنه ، از روی سقف ریخته اش باید فهمیده باشی !

بعد از این حرف بی جواب با یک نگاه تمسخر آمیز رفت ، کاموس هنوز هم متعجب به در خیره شده بود ، بی حرف در را با دستش فشار داد و وارد شد ، خانه ای مخروبه که همه جا را خاک گرفته بود ، سقف بلندش روی وسایل خانه ریخته بود ، به طوری که وسایلیش کاملا از بین رفته بودند ، تمرکز کرد صدای پسر جوان را از اتاق سمت راستش شنید ، وارد شد ، به سرعت صدای ذکر و قران قطع شد ، نیروی تاریکی را به سرعت حس کرد ، قدمهایش از حرکت ایستاد ، دستانش را بالا برد و گفت:

_ من کاری به شما ندارم ، فقط میخوام در مورد اینجا چیزایی رو بپرسم ، اگه وجودم اذیتتون میکنه بهم بگین تا برم.

سکوت باعث شد مصمم به طرف جایی که پسر جوان نشسته بود برود ، هنوز روی سجاده اش نشسته بود ، فقط سرش به طرف کاموس دور خورده بود ، به محض دیدن نگاه سرخ کاموس به سرعت اخم کرد و گفت:

__ یه موجود شیطانی ! چه کاریه که اومدی سراغ من.

کمی نزدیک شد ، کم کم تمام زوایای پسر جوان را دید ، لباس سفید بلندی به تن داشت ، یکی از استین هایش خالی بود ، یک دست نداشت ! کنار سجاده اش زانو زد ، با دقت به صورتش خیره شد ، زخمهای کوچک و بزرگ زیادی روی صورتش بود ، چشمانی سیاه رنگ داشت با دماغ و دهنی کاملا معمولی ، اما نور صورتش او را زیباتر از هر مرد زمینی کرده بود.

__ در مورد شاه پتروس ، فقط میخوام کنجکاویمو ارضا کنم.

پسر جوان کمی جابجا شد ، سپس گفت:

__ پتروس جرج مادهوریا ، یکی از پادشاهان نالایق اما مردم دوست و مهربان ما بود ، در گذشته کارای زیادی برای مردمش کرد ، مردم خیلی اونو دوست داشتن ، شاه پتروس همه چیز داشت هرچی که فکرشو بکنی ، اما تنها چیزی که اونو رنج میداد و از طرفی نداشت ، داشتن یک فرزند و یک ولیعهد بود تا تخت پادشاهی اونو بعد از اون ادامه بده ، از این رو اون کارای زیادی کرد تا بتونه یک فرزند داشته باشه ، همینطور هم شد اون به هدفش رسید اما فرزندش فرزند نالایق بود ، اون بعد از پدرش تمام دارایی شاه و مردم رو خرج خوش گذرانی و کارهای دنیایی میکرد ، از این رو کشورش نابود شد ، مردمش از بین رفتن و از کشورش و شاه پتروس فقط یک اسم بجا موند ! بعد از اونم نوه ها و نویره های شاه پتروس به پادشاهی رسیدند و اونا بدتر از فرزند شاه پتروس بودند ، اونا فقط دارایی مردم رو نمیخوردند ، بلکه خود مردم رو هم قتل عام میکردن.

نفس عمیقی کشید و به صورت کنجکاو کاموس خیره شد ، برایش تعجب آور بود یک موجود شیطانی ، چرا صورتش انقدر معصوم و مهربان است؟! سرش را به طرف دیوار گرفت و ادامه قصه را شروع کرد:

_ از این رو چند نفر از مردم به رهبری الیود (Eliod) یکی از فرماندهان ، شورش کردن و تمام نویره ها و نوادگان شاه پتروس رو زندانی و بعدم اعدام کردن ، از اون زمان خیلی وقت میگذره اما بین مردم شایعه است که نوادگان شاه پتروس شبا و گاهی هم روزا میان و از مردم میخوان که اونا رو تو خونه هاشون پنهان کنن ، ووقتی هم که وارد خونه هاشون شدن همرو قتل عام میکنن ، پول هاشونو میدزدن و میرن. مجدد به صورت معصوم کاموس نگاه کرد ، متفکر به دیوار روبه رویش خیره شده بود.

_ هدفت از فهمیدن این موضوع چیه؟! من سالهاست اینجام جن ها و پری های زیادی دیدم ، شکل تو شبیه اجنه های کافره اما نگاه و نور صورتت مال فرشته هاست! تو چی هستی!؟

کاموس به صورت کنجکاو پسر جوان نگاه کرد ، دوست نداشت به این زودی با او صمیمی شود ، روی دو پا ایستاد و خاک لباس هایش را تکان داد.

_ خیلی دوست دارم برات از همه چیز بگم ، کسی که واقعا منو نمیشناسی و اگر بشناسی مطمئنم از من رو میگیری.

تعجب جای کنجکاوای را در صورت پسر جوان گرفت ، با شک گفت:

_ تو همونی هستی که آوازه ات توی کل دنیاها پیچیده ، پسر قیوس!؟

_ قیوس رو میشناسم اما پسرش نیستم ، یه جن معمولی ام.

پسر جوان از جایش برخاست ، روبه روی کاموس ایستاد ، قدش کمی از کاموس کوتاهتر بود اما هیکل ورزیده اش از کاموسی که عضلات ضعیفی داشت ، خیلی بزرگتر بود ، کمی به صورتش خیره شد سپس گفت:

__ نیرویی که من از تو میگیرم نیروی منفی و عذاب آور نیست ، برای همین اجازه دادم
منو ببینی ، میدونم که تو پسر قیوسی ، همون قیوسی که قراره با ابلیس دست به یکی
بده تا دنیای انسانها رو نابود کنه.

__ من یه ولهانم !

نعره وحشتناک کاموس باعث شد پسر جوان قدمی به عقب بردارد اما از موضع خود
کوتاه نیامد ، همانند کاموس نعره زد.

__ میخوای با صدای ترسناکت به من چیو نشون بدی؟! که منو میکشی ، نه خیر من
خیلی وقته که مردم ، من در زمان شاه پتروس ، زیر ظلم و ستم نوادگانش سوختم و از
بین رفتم.

نفس عمیقی کشید و مجدد نشست روی سجاده اش ، چشمانش را بست و آرام
زمزمه کرد.

__ میتونی استخوانای منو زیر خروارهای این آوار پیدا کنی.

کاموس طبق معمول بی پیشبینی لبخند زد ، چشمان پسر جوان متعجب باز شد ، اما به
طرف کاموس برگشت ، کاموس با دلسوزی گفت:

__ مثل اینکه تو هم حرف های زیادی داری تا به یه غریبه بگی ! من زیاد زنده نیمونم
تا داستان های چند قرن پیش رو بتونم بشنوم ، نبردی دارم که متاسفانه امیدی به
پیروزی ندارم.

عقب گرد کرد ، قدمهای نا امید و غمگینش حتی دل سنگ را اب میکرد ، دلش
میخواست کاش او هم یک انسان معمولی بود تا آخر زندگیش به خالق مهربانی برسد
که همیشه یار و یاور انسانهایش است ، از اتاق خارج شد ، صدای ذکر گفتن پسر
جوان مجدد از خانه بلند شد ، برگشت و نگاه طولانی به خانه خراب شده کرد ، دستی
روی شانه اش نشست ، با طمانینه برگشت و به صورت پیرمرد نگاه کرد ، اینبار

هیزمی بر پشتش نداشت ، بلکه دختر کوچکی را روی شانه هایش حمل میکرد ،
لبخندی به صورت کاموس زد و گفت:

_ مثل اینکه من اشتباه کردم مرد جوان ، تو اینجا یه غریبه درستکاری درسته !؟

سرش را پایین انداخت ، بی شک پیرمرد نگاه سرخش را نمیدید چرا که یک چشم
نداشت و ان دیگری هم کم نور و تقریبا کور بود ، اما دختر کوچک دید قوی داشت و
میتوانست براحتی نگاه سرخ کاموس را تشخیص دهد ، به نوک کفش پاره پاره
پیرمرد خیره شد و آرام گفت:

_ بله یه غریبه ام ، فقط اومدم در مورد گذشته اینجا تحقیق کنم ، از شما هم دلگیر
نیستم گویا شایعاتی باعث شده شما به هر غریبه ای اعتماد نکنید.

پیرمرد به سختی دختر کوچک را جابجا کرد و گفت:

_ بله احتیاط شرط عمله پسر م ، بیا تورو با همسر و بچه هام آشنا کنم ، اینم مایسا نوه
کوچیک منه ، خیلی به من وابسته است.

به مهربانی پیرمرد لبخند زد ، دستی به دستان ریز و زیبای دختر کوچک که به دور
گردن پیرمرد حلقه شده بودند کشید ، بیشتر از چهار سال سن نداشت ، چشمانی سبز
رنگ با نگاهی کاملا معصوم و کمی هم شوخ داشت ! به اختیار بیاد نگاه سبز یاشار
افتاد ، لبخندش محو شد و با عجله گفت:

_ ممنون ولی من باید برم ، بیشتر از این نمیتونم بمونم.

_ حیف شد پسر م ، اگه تونستی بازم سر بزنی به خونه من بیا.

_ حتما.

خدا حافظی مختصری کرد و از روستا خارج شد ، پشت درختی تنومند ایستاد و
چشمانش را بست ، به سرعت در خانه اش ظاهر شد ، یاشار روی تخت دراز کشیده

بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود ، بی حرف شمشیرش را برداشت تا از فرصت استفاده کند و کمی تمرین کند ، حرکات جنگ همیشه باعث میشد به همه زوایای مشکلاتش فکر کند و به خوبی انها را حل کند.

...

ابلیس با نگاهی ترسناک به میدان نبردی که تازه ساخته شده بود خیره شده بود ، اما افکارش در میان حرکات و قدرت های سرباز جوانش غوطه ور بود ، لبخندی عمیق روی لبهایش شکل گرفت ، میدانست کاموس ضعیف تر از انی شده که بتواند غول بی شاخ و دمی را که او ساخته است شکست دهد ، شنل بلندش را جمع کرد و چشمان کریهش را بست ، به سرعت در باغ مخفی که داشت ظاهر شد ، به سرباز جوانش خیره شد ، در تمام روز شاید بیشتر از هجده ساعت به تمرین جنگ مشغول بود ، همانطور که او میخواست ، طبق معمول با دیدن ابلیس سر جایش ایستاد ، سرش را به نشانه احترام کمی خم کرد و ربات مانند ایستاد ، همانطور که به دور سربازش میچرخید و تمام بدنش را اسکن میکرد گفت:

_ فکر نمی کردم تو هم قدرتی داشته باشی ، اما الان میبینم که توی یادگیری فنون جنگ خیلی از کاموس بهتری ، اون توی جنگ زیرک و باهوشه ، هیچ کدوم از حرکاتش بی هدف و بیهوده نیست ، بلکه کاملا سنجیده و حساب شده ضربه میزنه ، حدس میزنم اون خیلی ضعیف تر از اونیه که بتونه با ضربه های قوی بدنتو زخمی کنه ، پس به جاهای حساس حمله میکنه ، مثل قلب و یا استخوان ران ، این دوتا تنها چیزایی هستن که بدنو مختل میکنند.

سرباز جوان مجدد سرش را خم کرد و گفت:

_ این توی ذهنم میمونه سرورم ، کاری نمیکنم که ناامیدتون کنم.

با افتخار به نگاه خاکستری روشن سربازش خیره شد . خوشحالی اش از کشتن کاموس در آینده به قدری زیاد بود که به هیچ چیز فکر نمی کرد.

صدای همهمه و فریادهای خشمگین نمیگذاشت براحتی همه چیز را بشنود ، بین شلوغی و نگاه های ترسناک دستی روی شانه اش نشست ، به شدت برگشت ، صورت یاشار جلوی چشمانش قرار گرفت ، چشمانش به سرخی خون انسان بود ، خشم و ناراحتی در صورتش مشخص بود ، شانه اش را کمی فشار داد و نعره کشان چیزی گفت ، اما صدایش را نشنید ، مشت محکم یاشار به صورتش برخورد کرد ، چند قدم به عقب رفت اما بر زمین نیفتاد ، چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و به دور برش بیشتر دقت کرد ، در یک میدان ایستاده بود و دور و برش پر از اجنه هایی بود که نعره کشان چیزهایی میگفتند که برای او قابل تشخیص نبود ، صداها گنگ و نامفهوم در گوشه های میپیچید ، مجدد به یاشار نگاه کرد ، پشت به او در حال خارج شدن از میدان بود ، او در یک میدان جنگ بود ! چیزی را در دستش احساس کرد آرام سرش را پایین برد و به دستش نگاه کرد ، شمشیری که با خون سیاه رنگ رنگی شده بود ، به بدنش نگاه کرد ، خون تمام بدنش را گرفته بود ، مثل این بود که با خون حمام کرده باشد ! هجوم افرادی که نیروهای منفی داشتند را به طرف خودش احساس کرد ، کسی او را به شدت کشید و دیگر اطرافش را نفهمید.

...

با برخورد شلاق روی کمرش چشمانش را باز کرد ، تاریکی و رطوبت جایی که در آن بود به او فهماند در زندان است ، شلاقی مجدد به کمرش برخورد کرد ، با درد چشمانش را بست ، صدای کریه ابلیس را شنید.

_ خوبه بیدار شدی ، کم کم داشت حوصله ام سر میرفت.

با نگاهی که پر از نفرت بود به صورت زشت ابلیس نگاه کرد.

_ خوشم نمیاد وقتی تازه بهوش میام صورت نجس تورو ببینم.

شلاق با شدت بیشتری به کمرش برخورد کرد ، با درد در خورد جمع شد ، صدای ابلیس را دوباره شنید ، اینبار با کس دیگری حرف میزد.

_ بینش ، جونش توی دستان منه ، خیلی راحت میتونم بکشمش ، تو باید چیزی که میخوامو بهم بدی وگرنه کاری که اصلا دوست نداری میکنم ، اونو خواهم کشت.

میان ضعف و درد ، صدای ضعیف جیمی را شنید.

_ من نمیدونم اون خنجر کجاست ، خیلی وقته تمرین میکنم اما بجای اینکه پیشرفت کنم ، بدتر همه چیو خراب میکنم.

ابلیس به سمتی از زندان رفت ، مشخص شد نفر دیگری هم در انجاست چرا که به سرعت صدای گریه زنی شنیده شد ، نعره خشمگین ابلیس در تمام زندان طنین انداز بود.

_ خیلی خب پس باهاش وداع کن.

جیمی فریاد کشان گفت:

_ من نمیدونم خنجر کجاست ، خواهش میکنم دست از سر مادرم بردار.

شمشیر گردن مادر جیمی را خراش داد ، کاموس چشمانش را بست و با ضعف خواست حرف بزند ، اما چسبی که روی دهانش بود مانع حرف زدنش شد ، عجیب بود متوجه نشده بود چه وقت دهانش را بسته اند ! مادر جیمی با ترس و وحشت به صورت جیمی نگاه میکرد ، مثل این بود که خواهش کند تا زندگیش را نجات دهد ، جیمی با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت:

_ خیلی خب میگم.

لبخندی نفرت انگیز روی صورت ابلیس شکل گرفت ، شمشیر را از گردن مادرش دور کرد و چند قدم به عقب رفت.

_ خیلی خب اونو بدش به من.

_ دستامو باز کنین.

ابلیس دستور داد دستانش را باز کنند ، سربازی با خواندن ورد دستان جیمی را باز کرد ، جیمی با چهره ای غمگین به کاموس نزدیک شد ، رو به صورت سردرگم کاموس گفت:

_ متاسفم ، من نمیتونم مادرمو از دست بدم.

کاموس با خستگی چشمانش را بست و باز کرد ، جیمی برگشت به طرف ابلیس و گفت:

_ خنجر خود منم ، کاموس باید بدست من کشته بشه و قدرتش به اونی که من میخوام برسه.

ابلیس متفکر گفت:

_ خوبه ، اما اگه تو نخوای به من برسه چی؟!

جیمی غمگین گفت:

_ اونوقت تو میتونی مادرمو بکشی.

ابلیس دستی به دور لبش کشید ، داشتن قدرت خاموش کاموس به قدری چشمانش را کور کرده بود که حتی به عواقب کاری که میکرد هم فکر نکرده بود.

_ خیلی خب کارتو شروع کن.

جیمی با ناامیدی به سمت کاموس برگشت ، چاقویی که دستش بود را بیشتر فشرد ، به کاموس دقیق نگاه کرد ، بالهای بلند و زیبایش خمیده و بیمارگونه بود ، دستان آویزانش بر زنجیر کلفت ، افتاده و زخمی بود ، درمانده گفت:

_ من چجوری این کارو بکنم!؟

کاموس سرش را خم کرد ، دلش میخواست درد و ناراحتی هایش تمام شود ، دیگر توان مبارزه با ابلیس رانده شده را نداشت ، جیمی چشمانش را بست و چاقو را بالا

برد ، کاموس هم به تبعیت از جیمی چشمانش را بست و منتظر درد طاقت فرسایی شد که مرگ به همراه داشت.

چند ثانیه به انتظار گذشت ، کم کم نور شدیدی را پشت پلکهایش احساس کرد ، چشمانش را باز کرد ، جیمی کمی دورتر با خوشحالی به چشمانش خیره شده بود ، آرام لب زد.

_ نجات پیدا کردی.

...

_ امیدوارم زود بهوش بیاد ، ما نمیتونیم زیاد اینجا بمونیم.

صدای غریبه ای باعث شد پلکهایش لرزش کمی به خود بگیرند ، آرام چشمانش را باز کرد و گردنش را به طرف منبع صدا گرفت ، دو مرد در حال حرف زدن بودند ، یکی از آنها چشمان باز او را دید و با عجله دوید ، دیگری هم به تبعیت از او به کنار تختی که کاموس روی آن خوابیده بود دوید ، مرد اول با خوشحالی روی صندلی نشست و دستش را روی شانه اش گذاشت.

_ خوشحالم بیدار شدید ، حالتون خوبه !؟

چشمانش را به نشانه بله باز و بسته کرد ، مرد لبخند دیگری زد و ایستاد.

_ اسم من تراووسه و اینم جرالدرم.

بدون اینکه فرصت حرف زدن برای کاموس بدهد روبه برادرش گفت:

_ دیگه وقتشه عملیاتشو شروع کنیم ، بیشتر از این نباید طولش بدیم.

با ضعف خواست بنشینند که دستی روی قفسه سینه اش قرار گرفت.

_ نه باید دراز بکشی.

به صورت تراووس نگاه کرد ، به ذهنش فشار آورد تا شنایی کمی در صورتش پیدا کند ، اما متاسفانه تنها چیزی که بیاد داشت ، دستان خونین خودش و صورت پر از غم یاشار و جیمی بود !

_ من کجام؟! چجوری نجات پیدا کردم؟! جیمی کجاست؟! اصلا من تو میدان با کی جنگیدم?!

تراووس مجدد لبخند زد ، مشخص بود مرد خوشرویی بود.

_ اینا چیزاییه که نه تو حق شنیدنشو نداری و نه ما اجازه گفتنش.

دستش را روی شانه کاموس نشانده صورتش را جلو برد و کنار گوشش زمزمه کرد.

_ نترس ، دیگه چیزی بیاد نخواهی داشت.

اینبار با خشم دست تراووس را هول داد ، با هر ضرب و زوری بود نشست.

_ چرا اینقدر گنگ رفتار میکنی؟! من کجام؟! چرا قسمتی از زندگیم گم شده هیچیو

بیاد ندارم! من تو حیاط خونه ای که یاشار خوابیده بود در حال تمرین بودم که یهو

سردرد شدیدی گرفتم ، بعد دیدم تو میدان جنگم و انگار یکیو کشتم ، بعد زندان

ابلیس و خنجری که فهمیدم اصلا وجود نداره و جیمی یه خنجره !

جرالد که تا حال سکوت کرده بود ، کمی اخمو قدمی به جلو برداشت ، انگشت اشاره

اش را جلوی صورت کاموس تکان داد و با لهجه غلیظ انگلیسی اش گفت:

_ بین بچه ، قرار نیست کسی اینجا برات زندگی مسخره ای که داشتی رو تعریف کنه

، برای خودت خیلی بهتره که همه چیو فراموش کنی و کاری رو که برات انتخاب کردن

انجام بدی ، فهمیدی?!

نامفهوم و سرگشته به صورت جرالد خیره شده بود ، کسی میان افکارش فریاد میزد

نباید به انها اجازه دهد برای زندگی او تصمیم بگیرند ، اما نصف دیگر مغزش میگفت ،

این به نفع اوست و باید به آنها گوش فرا دهد، سرش را میان دستانش گرفت، هنوز هم میان خاطراتش می‌غلطید، کوشش میکرد تا حداقل یک لحظه را بیاد بیاورد اما مثل این بود که کسی جای جای زندگیش را با قیچی بریده است!

__ من باید بفهمم چیکار کردم.

سرش را بلند کرد، با تعجب خود را در اتاق تنها دید! چشمانش را چند بار بست و باز کرد تا شاید دید نگاهش اشتباه میکند! اما کسی در اتاق نبود، آرام پایین پرید و از اتاق خارج شد، سالنی دراز را جلویش دید، سالنی که همانند خانه انسانها چیده شده بود، مبلهای چرمی مشکی که کنارش کمد سیاه بزرگی قرار داشت، میزهای کوچک درآور آراسته به دور مبلها قرار گرفته بودند و روی آنها گلدانهایی با رزهای سرخ و سیاه بود، به جای دیگری دقت نکرد، افکارش معطوف این شد که چرا همه جا از رنگ سیاه استفاده شده!

__ منتظر باش، تا چند لحظه دیگه چیزو بیاد نخواهی داشت.

برگشت و به جرالده که به کمد تکیه داده بود نگاه کرد، زنجیر مشکی بلندی در دست داشت و آرام تکان میداد.

__ بهم بگین چه اتفاقی افتاده، بعد هر کار که می‌خواین بکنین.

جرالده پوزخند زنان از کمد دور شد و روبه روی کاموس، روی مبل نشست دستانش را دو طرف مبل گذاشت و پای روی پا انداخت، همانطور که به نگاه یخی کاموس زل زده بود بی ربط گفت:

__ خوشحالم این چشای سرخ تو هم تغییر میکنه، حوصله نداشتم به همسایه های فضول جواب پس بدم.

کاموس کلافه دهانش را باز کرد، جرالده دستش را جلویش گرفت، به معنای سکوت، دهان باز شده کاموس مجدد بسته شد.

هر چقدر هم تلاش کنی تا بهت بگیرم چی شده بی فایده است ، ما اجازه گفتنشو نداریم چون حقایق پنهان شده ، به جونمون بسته است.

سکوت کرد ، صحبت های جرالدها را کاملا درک میکرد ، چرا که او کاملا از گفتن حقیقت منع شده بود، پس آرام پرسید:

چرا همه جا برنگ مشکی طراحی شده؟!

چون خونه یکی از شیاطین به اسم کیسانه ، فکر کنم بشناسی ، اینجا پنهان شدی تا وقتی که کاملا تغییر کنی.

کاملا میشناخت ، پس دلیل ان همه سیاهی و کثیفی اطراف همین بود ، در باز شد ، نگاه هردو برگشت به طرف در ، تراووس با چند کیسه خرید وارد شد ، با دیدن کاموس لبخندی به صورتش زد و کیسه های خرید را گوشه ای از خانه رها کرد و گفت:

جری خوشحال میشم اینارو ببری تو آشپزخونه.

جرالدها با اعتراض گفت:

خودت آوردی ، آشپزخونه زیاد دور نیست خودتم ببرشون.

تراووس مجدد نام جرالدها را برد که جرالدها با چند تا اوف اوف بلند شد و کیسه ها را گرفت ، تراووس با محبت کنار کاموس نشست ، خیره به چشمان زیبا اما شیطانی اش گفت:

کنار ما زندگی خوبی خواهی داشت ، هیچوقت نمیدارم پیدات کنن.

دستش را روی دست کاموس گذاشت و چشمانش را بست ، زمزمه آرامش را شنید ، او وردی را زمزمه میکرد ، بی هدف در صورتش خیره شده بود که با باز شدن مجدد در دوباره به در نگاه کرد ، با دیدن مادرش در ان لباس ابی کوتاه ، متعجب خواست

بایستد که سرش به سرعت گیج رفت ، تأثیر ورد تراووس او را گیج و گنگ کرد به طوری که سقوط کرد و افتاد روی زمین ، مادرش با طمانینه کنارش نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت ، همانطور که دستش در موهای پرپشتش بود آرام کنار صورتش زمزمه کرد.

_ ما باهم خوشبخت خواهیم بود ، بزودی کسیو میبینی که یه روزی ارزو داشتی کنارش یه زندگی اروم داشته باشی ، استیفن.

چشمانش آرام روی هم افتاد و دیگر چیزی حس نکرد.

...

صداهاى گنگى باعث شد بهوش بیاید ، چشمانش را باز کرد ، اینبار سرحال بود و هیچ سرگیجه ای نداشت ، در اتاقی تنها دراز کشیده بود ، اتاقی با دکور سبز کمرنگ ، الکی خوشحال بود ! روحیه ای شاد و سرزنده داشت ، گرچه چیزی را هم بیاد نداشت ! حتی نام خودش را هم بیاد نداشت ، از اتاق خارج شد و با کنجکاوی به دور برش نگاه کرد ، در طبقه بالای خانه ای بزرگ دوبلکس بود ، از پله های مارپیچ سرازیر شد ، دو نفر در سالن روی مبلهای سبز رنگ نشسته بودند ، با صدای آرامی سلام کرد ، نگاه هردو برگشت به طرفش ، مرد با خوشحالی بلند شد و دوید به طرفش ، محکم او را در آغوش گرفت ، نفس عمیقی در آغوشش کشید و گفت:

_ من چیزی یادم نیامد.

مرد از او جدا شد ، با لبخند دستی به شانه اش کشید و گفت:

_ من پدرتم ، اسم من کیهانه !

اشاره به زنی که لبخند زنان کمی دورتر ایستاده بود کرد و گفت:

_ و اینم مادرت صلحا! اشکالی نداره که چیزو بیاد نیاری ، چون یه تصادف کوچیک کردی و حافظه اتو از دست دادی ، بعد از چند وقتی هم میتونی همه چیو بیاد بیاری استیفن.

لبخندی به صورت هردو زد که صلحا جلو آمد و او را در آغوش گرفت ، در آغوش پدر و مادرش فرو رفت ، آرامشی شکست ناپذیر تمام وجودش را در بر گرفت. همراه پدرش به حیاط خانه رفت ، جنگلی عظیم جلوی چشمانش بود.

_ ما تو یه خونه جنگلی هستیم!؟

کیهان دستش را دور شانه های پسر جوانش گذاشت و آرام گفت:

_ آرامشی که اینجا داره رو هیچ جا نتونستم پیدا کنم ، یه قصر جنگلی بزرگ که فقط نیمساعت از شهر اصلی لندن فاصله داره.

لبخندی زد و گفت:

_ خیلی قشنگه.

دستان کیهان به دورش محکمتر شد ، کنار گوشش گفت:

_ ما باهم اینجا در آرامش خواهیم بود عزیزم.

صدای صلحا از خانه بلند شد.

_ اهای پدر و پسر ، بیاین تو هوا سرده ، شام هم آماده است.

کیهان با خوشحالی دستانش را بهم کوبید و گفت:

_ اخ چقدر منتظر این شام رویایی بودم ، بیا بریم که من خیلی گشمنه.

جلوتر از او وارد خانه شد ، مجدد به دور و اطراف دقیق نگاه کرد ، هنوز هم چیزی بیاد نداشت اما همانقدری که کیهان به او گفته بود برایش کافی بود ، او از سرنوشتش

هیچ نمی‌دانست! برگشت و دست در جیب به طرف خانه براه افتاد، غافل از تمام حقایق پنهان شده و محفوظ زندگی‌اش.

پایان جلد دوم (ظهور تریبل‌ها)

سخنی از نویسنده:

عزیزان و دوستان عزیزم، خیلی خوشحالم که تا اینجا منو همراهی کردین و بهم انرژی دادین، اگه شما عزیزان نبودید شاید نصفه ولش میکردم، ممنون از همتون ممنون از تمام دوستانی که تا آخر با من بودند و تنهام نذاشتن، جلد دوم به پایان رسید و امیدوارم باب میل شما بوده باشه و ازش خوشتون بیاد، جلد سوم خیلی زود شروع میشه و کاملاً متفاوت تر از این دو جلد.

دوستتون دارم ♥ □ آوا (یلدا علیزاده)

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه‌دانلود مراجعه کنید

